



مجمع سری
رابرت هریس
مترجم: مهدی فیاضی کیا



چترنگ

سرشناسه: هریس، رابرت، ۱۹۵۷ - م. Harris, Robert
عنوان و نام پدیدآور: مجمع سری / رابرت هریس؛
ترجمه مهدی فیاضی کیا
مشخصات نشر: تهران، چترنگ، ۱۳۹۶
مشخصات ظاهری: ۳۴۷ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۶۶-۶۶-۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Conclave
موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: فیاضی کیا، مهدی، ۱۳۶۳ - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ م ۳ ۴۸۳ هـ / PZ ۳
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۲۴۸۹۳

پیش گفتار

برای برخی از خوانندگان، موضوع رمان هریس به تنهایی کفایت می‌کند تا به سرعت شیفته خواندنش شوند: مجمع سری، آخرین کتاب در زمره آثار وی، حکایتی ریزبافت در باب توطئه‌های پشت پرده قدرت در بالاترین رده کلیسای کاتولیک ژم است. پاپ قصه، چهره‌ای اصلاح‌گر که به علت بیزاری از دبدبه و کبکبه شباهت‌هایی به پاپ فعلی، پاپ فرانسیس، دارد، اینک در گذشته و بیش از یکصد کاردینال از گوشه‌وکنار جهان گرد هم آمده‌اند تا جانشین او را تعیین کنند. این کتاب که در طی هفتاد و دو ساعت داخل مرزهای محصور و نفس‌گیر اتاق‌های پشتی واتیکان می‌گذرد، یا اگر درست بگوییم، در نمازخانه سیستمین و کازا سانتا مارتا، روند مخفی مجمع را از درون به تصویر درآورده است.

در مجمع سری قهرمان، کاردینال لوملی، سرپرست مجمع کاردینال‌ها و مسئول ریاست بر مجمع سری است. در میان نامزدهای مقام پاپی، تدسکوی سنت‌گرا، ترمبلی جاه‌طلب اهل آمریکای شمالی و آدیمی آفریقایی با عقایدی سختگیرانه در باب زنان و ازدواج‌های نامرسوم حضور دارند. واتیکان‌شناسان بی‌شک به خوبی می‌دانند که هریک از این شخصیت‌ها تا چه اندازه شبیه به کدام کاردینال‌های واقعی هستند و حتی کسانی که به طور سرسری اخبار واتیکان را دنبال می‌کنند نیز لابد قادرند خطوط محوی از حداقل نیم دوجین شخصیت‌های مشهور را تشخیص بدهند. و در این جمع، ناگهان کاردینال دیگری از راه می‌رسد که کسی از او چیزی نشنیده است؛ وینسنت بنیتز، کاردینالی «In Pectore» (در قلب) یعنی به شکل محرمانه توسط پاپ منصوب شده تا هویتش محفوظ بماند. به این ترتیب، صحنه آماده نبرد نهایی می‌شود.

می‌گویند علت اینکه هریس در باب قدرت این‌چنین خوب می‌نویسد این است که از قضای روزگار مردمان قدرتمند بسیاری را می‌شناسد؛ بلر، مندلسون و دیگر کسانی که خود را ابرانسان می‌دانند. اما در نهایت، مردمان قدرتمند نیز مردمانی‌اند مستعد همان فریب، توهم و دورویی که در من و شما نیز هست؛ البته با این تفاوت که کسی مشتاق نیست از فریب‌ها و توهمات و دورویی‌های رقت‌انگیز ما بخواند. هریس مردمانی معیوب را بر صحنه‌ای بزرگ و البسه فاخر می‌نهد و ایشان را به قوای تشدیدشده سخنوری مجهز می‌کند و اینک حاصل را بنگرید! آثاری که ممکن بود ملودرام‌ها و حکایت‌هایی جزئی باشند اینک آثار پرفروشی هستند حائز اهمیت سیاسی، اخلاقی و اجتماعی. قاعده مرسوم بُرد همین است. تمام آن‌هایی که سعی کرده‌اند در این شیوه بکوشند به نیکی می‌دانند که مهارت‌های هریس تا چه اندازه شگرف‌اند.

او که کار خود را در حرفه خبرنگاری سیاسی آغاز کرده به ندرت در به‌کارگیری دانش تخصصی‌اش در حرفه بعدی خود، قصه‌نویسی، تردید کرده است:

دانشی در باب به دست آوردن، به کار بستن و آثار فاسدکننده و ناگزیر قدرت. در شب (۲۰۰۷) سازوکار قدرت را در سیاست معاصر بریتانیا کاوید. در ایمپریوم (۲۰۰۶)، لاستروم (۲۰۰۹) و دیکتاتور (۲۰۱۵) همین کار را در باب روم باستان انجام داد. و اینک کار مشابهی را درباره واتیکان کرده است.

«گمان می‌کردم عاقلانه‌تر این است که با کاردینال‌ها غذا نخورم. پس در اتاقم غذا می‌خوردم. در یازدهمین رأی‌گیری به عنوان پاپ انتخاب شدم. یا عیسی، من هم می‌توانم همان را بگویم که پاپوس دوازدهم وقتی انتخاب می‌شد گفت: "خداوندا، از رحمت واسعه خود، بر من رحمت فرست." (۱) برای انسان مثل یک رؤیاست و با وجود این تا وقتی بمیرم، سهمگین‌ترین واقعیت سراسر حیات من نیز هست. اینک آماده‌ام ای خدا، "که با تو بزی‌ام و با تو بمیرم." بر بالکن پطرس قدیس، قریب به سیصد هزار تن برایم دست زدند. اما نورافکن‌های عظیم مانع می‌شد چیزی ببینم، مگر توده‌ای بی‌شکل و مواج.»

پاپ جان بیست و سوم، خاطرات روز ۲۸ اکتبر ۱۹۵۸

«پیش از این، تارک دنیا بودم. اما اینک زهدم به ابهت و کمال رسیده است، و نیز به دوران سر، مثل سرگیجه. مثل مجسمه‌ای بر یک ستون؛ اینک چنین می‌زی‌ام.»

پاپ پل ششم



۱. خلا مسند(۲)

کمی قبل از ساعت دوی صبح، کاردینال لوملی^(۳) از آپارتمانش در قصر دفتر مقدس خارج شد و با عجله از میان رواق‌های تاریک واتیکان به سمت اتاق خواب پاپ رفت.

دعا می‌کرد: ای خداوند، هنوز کار نکرده بسیار دارد، حال آنکه هر کار مفیدی از من به خدمتت برمی‌آمده انجام شده است. او محبوب است ولی من فراموش شده‌ام. از او درگذر خدایا. از او درگذر. به جایش مرا بگیر.

به جان‌کندنی از شیب سنگ‌فرش به سمت میدان سانتا مارتا^(۴) بالا رفت. هوای ژم ملایم و مرطوب بود با این حال اولین لرز خفیف پاییز را حس می‌کرد. باران نم‌نم می‌بارید. مسئول منزل پاپ^(۵) پشت تلفن آن‌قدر خوف کرده بود که لوملی انتظار داشت با محشر کبرا روبه‌رو شود. ولی میدان به طرز غریبی ساکت بود. فقط در گوشه‌ای آمبولانسی با فاصله‌ای محتاطانه پارک کرده بود و پشت به ضلع جنوبی پطرس قدیس که با نورافکن روشن بود، به شکل سایه درآمده بود. چراغ داخلش روشن بود و برف‌پاک‌کنش پس‌وپیش می‌سرید. فاصله‌اش طوری بود که بتواند قیافه‌های راننده و دستیارش را تشخیص بدهد. راننده با تلفن همراهش حرف می‌زد، جوری که لوملی را وحشت فراگرفت و فکر کرد: این‌ها نیامده‌اند مریض به بیمارستان ببرند، آمده‌اند جسد ببرند.

نگهبان سوئیسی کنار در شیشه‌ای ورود به کاذا سانتا مارتا^(۶) سلام نظامی داد؛ دستی در دستکش سفید تا کلاهخودی با شپیر سرخ بالا آمد. «عالیجناب». لوملی با سر به ماشین اشاره کرد و گفت: «لطف می‌فرمایید اطمینان حاصل کنید که این مرد به رسانه‌ها زنگ نزند؟»

مهمان‌سرا فضایی ساده و تمیز مثل یک کلینیک خصوصی داشت. در سرسرای مرمری سفید یک دوجین کشیش، سه نفر با لباس خواب، حیران ایستاده بودند انگار زنگ خطر حریق صدا کرده باشد و مطمئن نباشند که باید چه‌کار کنند. لوملی در آستانه ورودی کمی مکث کرد، چیزی در دست چپش حس کرده بود، و دید که عرق‌چین قرمزش را تمام این مدت در دستش مچاله کرده بود. اصلاً یادش نمی‌آمد کی برش داشته بود. بازش کرد و روی سرش گذاشت. مویش نور شده بود. همین‌طور که سمت آسانسور می‌رفت، یک اسقف آفریقایی سعی کرد خودش را به او برساند اما لوملی فقط سری به سمتش تکان داد و راه خودش را رفت. آسانسور خیلی دیر رسید. باید از پله‌ها می‌رفت اما نفسی نمانده بود. حس کرد که دیگران از پشت نگاهش می‌کنند. باید چیزی می‌گفت. آسانسور

رسید. درهایش سر خوردند و باز شدند. برگشت و به سمتشان به علامت دعای خیر دست بلند کرد. گفت: «دعا کنید.»

دکمه طبقه دوم را فشار داد. درها بسته شدند. و حالا بالا می‌رفت.

اگر اراده‌ات این است که او را به محضر خودت بخوانی و مرا بگذاری که بمانم، پس قدرت عطا کن تا صخره استوار دیگران باشم. در آینه، زیر نور زرد، قیافه رنگ‌پریده‌اش خاکستری و لکه‌لکه شده بود. از ته دل آرزوی نشانه‌ای داشت و کمی نیرو. آسانسور تکان‌تکانی خورد و ناگهان ایستاد اما دل‌وروده‌اش انگار به بالا می‌رفت. دست به میله فلزی آسانسور گرفت و خودش را نگه داشت. یادش آمد در همین اتاقک با پدر مقدس بود. اوایل دوره پاپی پدر مقدس بود که دو کشیش بلندپایه هم سوار شدند. فوراً زانو زدند. از اینکه با نماینده مسیح بر روی زمین چهره‌به‌چهره شده بودند ماتشان برده بود. که پاپ هم خندید و گفت: «نگران نباشید. بلند شوید. من فقط گناهکاری پیرم. بهتر از شما نیستم...»

کاردینال چانه را بالا آورد. نقابی برای موقعیت‌های عمومی. در باز شد. پرده ضخیمی از لباس‌شخصی‌ها با کت‌وشلوارهایی تیره کنار رفت تا او بتواند داخل شود. شنید یکی از مأمورها توی آستینش زمزمه کرد: «سرپرست آمد.»

روی پاگرد بیرون سوئیت پاپ، سه راهبه، عضو مجمع دختران خیریه و نسان دو پل قدیس، به شکل اریب دست هم را گرفته بودند و گریه می‌کردند. اسقف وژنیاک، مدیر بیت پاپ، برای ملاقات جلو آمد. چشم‌های خاکستری خیشش پشت عینک قاب‌فلزی پف کرده بود. دست‌هایش را بلند کرد و با لحن بی‌پناه گفت: «عالیجناب...»

لوملی گونه‌های اسقف را در دست‌هایش گرفت و آرام فشار داد. ته‌ریش این مرد جوان‌تر از خودش را می‌توانست حس کند. «یانوش(۷)، همین‌که پیشش بودی خوشحال بوده.»

و بعد یک محافظ، یا شاید هم مأمور کفن‌ودفن، چون هر دو شغل، لباس مشابهی داشتند، خلاصه یک نفر دیگر که لباس سیاه پوشیده بود در سوئیت را باز کرد. اتاق نشیمن کوچک و اتاق‌خواب آن‌طرف‌ترش که حتی کوچک‌تر هم بود، شلوغ بود. کمی بعد، لوملی فهرستی درست کرد که حاوی اسامی بیشتر از یک دوجین افراد حاضر در محل بود، بدون احتساب مأموران امنیتی - شامل دو دکتر، دو منشی خصوصی، کارپرداز اعیاد مقدس پاپی، که اسمش اسقف مندورف(۸) بود، دست‌کم چهار کشیش از بخش اداری(۹)، و وژنیاک(۱۰) و البته چهار کاردینال ارشد کلیسای کاتولیک: وزیر امور خارجه، آلدو

بلینی(۱۱)، دستیار ارشد ناحیه مقدسه(۱۲)، جوزف ترمبلی(۱۳)، کاردینال اعظم امور ندامت یا اعتراف‌نیوش اعظم، جاشوا آدیمی(۱۴) و خودش، سرپرست مجمع کاردینال‌ها. با غروری که داشت تصور می‌کرد اولین نفری باشد که خبرش کنند، اما حالا که واقع امر را می‌دید آخرین نفر بود.

به دنبال وژنیاک به اتاق‌خواب رفت. اولین بار بود که داخلش را می‌دید. پیش‌تر همیشه این در بزرگ دولنگه بسته می‌شد. تخت‌خواب پایی متعلق به دوره رنسانس، که صلیب عیسای مصلوب(۱۵) بالای سرش بود، رو به اتاق نشیمن بود. تقریباً کل فضای اتاق را گرفته بود - مربعی از بلوط صیقلی سنگین که برای چنین اتاقی بیش از اندازه بزرگ بود. تنها نشانه مجلل آنجا بود. بلینی و ترمبلی کنار تخت زانو زده و سرشان را خم کرده بودند. لوملی مجبور شد برای رسیدن به سمت بالش‌ها، جایی که سر پاپ را کمی بالا داده بودند، از روی پاهایشان رد شود. جسدش را با روتختی سفید پوشانده بودند. دستش روی قفسه سینه و بالای صلیب فلزی ساده روی سینه‌اش تا شده بود.

عادت نداشت پدر مقدس را بدون عینکش ببیند. عینکش را بسته و روی پاتختی، کنار یک ساعت مسافرتی داغان گذاشته بودند. رد سرخ کبودی قاب عینک روی دو طرف پل بینی‌اش باقی مانده بود. چهره مردگان، در تجربه لوملی، اغلب وارفته و احمقانه بود. اما این‌یکی انگار هوشیار بود، شگفت‌آور بود، انگار وسط حرفش پریده باشی. تا خم شد که پیشانی‌اش را ببوسد، متوجه لکه کم‌رنگ خمیردندانی سفیدرنگ روی گوشه چپ دهانش شد؛ بوی نعناع و ردی از یک‌جور شامپوی گیاهی را حس کرد.

زمزمه کرد: «چرا وقتی این‌همه کار ناتمام داشتی تو را به پیشگاه خودش احضار کرد؟»

«...Subvenite, Sancti Dei»

آدیمی قرائت ادعیه را شروع کرده بود. لوملی فهمید که تا حالا هم منتظر او بوده‌اند. با دقت روی کف پارکتی که از صیقل برق افتاده بود زانو زد، دست‌ها را به دعا در هم قلاب کرد و روی لبه روتختی گذاشت. صورتش را در کف دست‌هایش فروکرد.

«...Occurrite, Angeli Domini ...»

به یاری‌اش بیایید، ای قدیسان الهی، به دیدارش بشتابید، ای فرشتگان پروردگار...
صدای بم عمیق کاردینال نیجریه‌ای در اطراف اتاق نقلی طنین می‌انداخت.

«... Suscipientes animam eius. Offerentes eam in conspectu Altissimi ...»

روحش را نزد خود بگیر و او را در حضور برترین...

کلمات در سر لوملی به شکل وزوزی بی‌معنا درمی‌آمد. از این اتفاقات برایش بیشتر و بیشتر رخ می‌داد. تو را می‌خوانم ای خدا لکن از تو پاسخی نیست. طی سال گذشته، نوعی بی‌خوابی معنوی، یک‌جور هیاهوی پرسروصدا در او خزیده بود و نمی‌گذاشت آن‌طور که روزگاری به شکلی کاملاً طبیعی می‌توانست، به روح‌القدس متصل شود. و همین‌طور در خواب هر دعایی که پرمعناتر و مطلوب‌تر می‌بود از ذهنش می‌گریخت. در آخرین ملاقات، بحران‌ش را به پاپ اعتراف کرده بود - اجازه ترک رُم را خواسته بود که دست از وظایف سرپرستی واتیکان بکشد و دوباره به امور دینی مشغول شود. هفتادوپنج‌ساله بود، سن بازنشستگی. اما پدر مقدس، خلاف انتظارش با او تندی کرد. «برخی انتخاب می‌شوند که شبان باشند. ضرورت حکم می‌کند که برخی دیگر هم مدیر دامداری باشند. کار تو چوپانی نیست. شبان نیستی. مدیری. فکر می‌کنی برای خودم راحت است؟ تو را اینجا لازم دارم. نگران نباش. خدا باز به سوی تو برمی‌گردد. همیشه برمی‌گردد.» لوملی آزرده‌خاطر شده بود - مدیر! یعنی مرا این‌طور می‌بیند؟ - و با سردی از هم جدا شده بودند. این آخرین باری بود که پاپ را دید.

«... Requiem aeternam dona ei, Domine: et lux perpetua luceat ei ...»

پروردگارا بر او آرامش ابدی عطا فرما و نور جاویدان را بر او بتابان...

ادعیه که قرائت شد، هر چهار کاردینال در اطراف آن بستر مرگ باقی ماندند تا در سکوت دعا کنند. چند دقیقه بعد، لوملی سرش را کمی چرخاند و چشم‌هایش را نیمه‌باز کرد. پشت سرشان در آن اتاق همه سر خم کرده و زانو زده بودند. دوباره صورتش را به دست‌هایش چسباند. وقتی فکر کرد که این همکاری درازمدت با چنین حالتی تمام شده بود، غمگین شد. سعی کرد یادش بیاید که چه زمانی بود؟ دو هفته پیش؟ نه، یک ماه. دقیقش ۱۷ سپتامبر، بعد از عشای ربانی به یاد جای جراحات فرانسیس قدیس بر روی صلیب. از وقتی پاپ شده بود، هیچ‌وقت سابقه نداشت مدت زمان زیادی کسی به دیدارش شرفیاب نشود. شاید پدر مقدس خودش پیشاپیش حس کرده بود که مرگ نزدیک است و مأموریتش به سرانجام نخواهد رسید؛ نکند علت تندی غیرمعمولش هم همین بود؟

اتاق بی‌نهایت آرام بود. نمی‌دانست اولین کسی که این فضای مراقبه را خواهد شکست چه کسی است. حدس زد باید ترمبلی باشد. این مرد فرانسوی‌زبان کانادایی همیشه عجله داشت؛ کلیشهٔ مردمان آمریکای شمالی بود. و جدی هم بعد از چند دقیقه که گذشت ترمبلی آهی کشید، از آن آه‌های دراز و نمایشی، تقریباً یک‌جور بازدم ازخودبیخود، و گفت: «دیگر پیش خداست.» و بازوهایش را دراز کرد. لوملی فکر کرد می‌خواهد طلب رحمت کند اما در عوض به دو دستیارش از بخش اداری علامتی داد و آن‌ها هم داخل اتاق خواب شدند و کمکش کردند که بایستد. یکی از آن‌ها جعبه‌ای نقره‌ای همراه داشت.

ترمبلی گفت: «اسقف وژنیاک.» و در همان حال همه داشتند بلند می‌شدند و می‌ایستادند، «لطف می‌فرمایید خاتم پدر مقدس را بیاورید؟» لوملی هم از حالت زانو زدن برخاست؛ زانوهایش بعد از هفت دهه زانو زدن مداوم به جیرجیر افتاده بود. خودش را به دیوار چسباند تا سرپرست منزل پاپ عبور کند. خاتم از انگشت پاپ سخت درآمد. وژنیاک بیچاره خجالت‌زده عرق می‌ریخت و مجبور بود مدام آن را روی بند انگشت عقب‌وجلو کند. بالاخره خاتم درآمد و وژنیاک هم آن را روی کف دست گشودهٔ ترمبلی گذاشت. ترمبلی هم یک قیچی از جعبهٔ نقره‌ای درآورد - لوملی فکر کرد قیچی شبیه ابزار هرس گل‌های سرخ است - ترمبلی نگین خاتم را بین تیغه‌های قیچی گذاشت. سفت فشار داد و صورتش از این کار مچاله شد. بالاخره یک صدای تقهٔ ناگهانی بلند شد. آن صفحهٔ فلزی منقش به پطرس قدیس در حال کشیدن تور ماهیگیری حالا شکسته بود.

ترمبلی اعلام کرد: «Sede Vacante. اینک در ناحیهٔ مقدسه، مسند خالی است.»

لوملی چند دقیقه‌ای برای وداعی در سکوت، به تخت خیره ماند. سپس به ترمبلی کمک کرد تا یک پوشش سفید نازک روی صورت پاپ بگذارد. آئین احیا با همه‌های این‌ور و آن‌ور شکسته شد.

برگشت به سمت اتاق نشیمن. نمی‌دانست که پاپ چطور این‌همه سال تحمل کرده بود؛ نه فقط زندگی در محاصرهٔ محافظان مسلح، بلکه خود همین مکان را. حدود پنجاه مترمربع، که مبلمان‌ش بیشتر به وسع و سلیقهٔ فروشنده‌های متوسط‌الحال بازار می‌خورد. هیچ چیز شخصی‌ای در اینجا نبود. دیوارها و پرده‌های لیمویی کم‌رنگ. کف پارکت برای نظافت آسان. میزهای رایج، میز کار، به اضافهٔ مبل و دو صندلی دسته‌دار با پشتی صدفی که رودوزی‌اش هم یک‌جور پارچهٔ آبی شستنی بود. حتی چهارپایهٔ دعا هم شبیه صدها نمونهٔ مشابه در این اقامتگاه بود. پدر مقدس قبل از مجمع سری که منجر به انتخابش شد به عنوان کاردینال همین‌جا اقامت کرده بود و هیچ‌وقت هم نقل‌مکان نکرد؛ یک نگاه به آپارتمان مجللی که در قصر پاپ برایش

در نظر گرفته شده بود با کتابخانه و نمازخانه خصوصی‌اش کافی بود تا فراری شود. جنگش با محافظان قدیمی واتیکان از همین‌جا شروع شده بود، روی همین موضوع، از همان روز اول. وقتی برخی از مسئولان اداری به تصمیمش اعتراض کردند که شأن و جایگاه پاپ را در نظر نگرفته، او هم طوری که انگار بچه‌مدرسه‌ای باشند برایشان آموزه مسیح به شاگردانش را خواند: چیزی بهر راه برنگیرید، نه چوب‌دست، نه خرجین، و نه نان و نه سیم. (۱۶) من بعد، چون انسان بودند، هر بار که می‌رفتند به خانه‌هایشان، به آن آپارتمان‌های رسمی باشکوه، نگاه سرزنش‌بارش را حس می‌کردند و چون انسان بودند، از آن بیزار می‌شدند. وزیر امور خارجه، بلینی، پشت به اتاق، کنار میز کار ایستاده بود. با شکستن خاتم ماهیگیر (۱۷)، دوران کارش هم تمام شده بود. بدن بلند و لاغر و مرتاض‌وارش که همیشه مثل سپیدارهای لومباردی برافراشته بود، انگار همراه با آن خاتم شکسته بود.

لوملی گفت: «آلدوی عزیز من، بسیار متأسفم.»

دید که بلینی مشغول واریسی بسته شطرنج مسافرتی است که پدر مقدس همیشه در کیف دستی همراهش این‌سو و آن‌سو می‌برد. انگشت اشاره بلند و رنگ‌پریده‌اش را روی مهره‌های سفید و قرمز کوچکش مدام به پس‌وپیش می‌کشید. مهره‌ها، در میانه یک بازی پیچیده، وسط صفحه در هم آمیخته شده بودند و حالا دیگر هیچ‌وقت قرار نبود نتیجه بازی معلوم شود. بلینی با حواس‌پرتی گفت: «فکر می‌کنی عیب داشته باشد اگر این را یادگاری بردارم؟» «مطمئنم که عیب ندارد.»

«بیشتر اوقات آخر روز با هم بازی می‌کردیم. می‌گفت برای تمدد اعصابش مفید است.»

«کی می‌برد؟»

«او. همیشه.»

لوملی اصرار کرد: «بگیرش، تو را بیشتر از همه دوست داشت. حتماً دلش می‌خواست که تو این را داشته باشی. بگیرش.»

بلینی نگاهی به اطراف انداخت. «آدم فکر می‌کند باید صبر کنی و از کسی اجازه بگیری. اما مثل اینکه دستیار سختگیر پاپ دارد آپارتمان را مهر و موم می‌کند.» و با اشاره سر جایی را نشان داد که ترمبلی و کشیش‌های دستیارش دور یک میز قهوه جمع شده بودند و وسایلی را که برای الحاق به درهای اتاق لازم بود می‌چیدند - روبان‌های قرمز، موم، نوار.

ناگهان چشم‌های بلینی پر از اشک شد. مشهور به سردی بود - یک‌جور متفکر گوشه‌گیر و بی‌احساس. لوملی هیچ‌وقت ندیده بود که احساسش را نشان بدهد. غافلگیر شده بود. دست روی بازوی بلینی گذاشت و با همدردی گفت: «خبر داری چه شد؟»
«می‌گویند حمله قلبی بوده.»

«اما فکر می‌کردم که قلبش مثل قلب گاو میش قوی است.»

«راستش خیلی هم نه. یک هشدارهایی بود.»

لوملی از تعجب پلک زد. «خبر نداشتم.»

«خب دوست نداشت کسی بداند. می‌گفت لحظه‌ای که خبرش درز کند، آن‌ها شایعه می‌کنند که قصد دارد استعفا بدهد.»

آن‌ها! بلینی مجبور نبود به زبان بیاورد که آن‌ها چه کسانی هستند. منظورش گروه اداری بود. آن شب برای بار دوم لوملی احساس کوچک شدن کرد. برای همین بود که این‌همه مدت از وضعیت پزشکی او خبری نداشته است؟ چون پدر مقدس نه فقط فکر می‌کرد که لوملی فقط مدیر است، بلکه یکی مثل باقی کادر اداری است؟

گفت: «فکر کنم باید درباره این‌که به رسانه‌ها راجع به سلامتی‌اش چه حرفی بزنیم احتیاط کنیم. شما بهتر از من می‌دانید که دنبال چه هستند. هر نوع سابقه مشکل قلبی را از ما خواهند خواست و این‌که ما در قبال این سابقه دقیقاً چه کاری کرده‌ایم. و بعدش اگر معلوم شود که کل ماجرا محرمانه نگه داشته شده و ما هم هیچ کاری نکرده‌ایم، آن وقت می‌خواهند بدانند که علت چه بوده است.» حالا که شوک اولیه عبور کرده بود، داشت سلسله کامل سؤالات اضطراری را که باید به دنیا جواب پس می‌دادند تجسم می‌کرد - در واقع خودش هم می‌خواست جوابشان را بداند. «بگو ببینم، وقتی پدر مقدس فوت شدند، کسی همراهشان بود؟ دعای احتضار درباره‌اش اجرا شد؟»

بلینی سر تکان داد. «نه، متأسفانه وقتی پیدایش کردیم دیگر مرده بود.»

«کی پیدایش کرد؟ چه وقت بود؟» لوملی با اشاره دست اسقف وژنیاک را خواست که به گفت‌وگویشان بپیوندد. «یانوش، می‌دانم برایت سخت است اما باید بیانه‌ای مفصل آماده کنیم. جسد پدر مقدس را کی پیدا کرد؟»

«خودم عالیجناب.»

«خب، شکر خدا، باز این شد یک چیزی.» از بین همه اعضای خانه پاپ وژنیاک به پاپ نزدیک‌تر بود. خیالش راحت شد که فکر کرد او اولین کسی بوده

که در صحنه حاضر شده بود. و تازه، اگر صرفاً از دید روابط عمومی هم نگاه می‌کرد، بهتر این بود که وژنیاک او را پیدا کرده باشد تا یک محافظ امنیتی، و به مراتب بهتر بود که او پیدایش کرده باشد تا یک راهبه. «بعدش چه کار کردی؟»

«به پزشک پدر مقدس زنگ زدم.»

«و چقدر طول کشید تا برسد؟»

«بلافاصله عالیجناب. شب‌ها همیشه در اتاق مجاور است.»

«اما کار از کار گذشته بود؟»

«بله. همهٔ وسایل احیا دم‌دست بود. لکن خیلی دیر شده بود.»

لوملی به این قضیه فکر کرد. «توی تخت پیدایش کردی؟»

«بله. کاملاً در آرامش بود. تقریباً با همین شکل فعلی. اول فکر کردم خواب است.»

«چه ساعتی بود؟»

«حول و حوش یازده و نیم عالیجناب.»

«یازده و نیم؟» یعنی بیشتر از دو ساعت و نیم قبل.

تعجب لوملی لابد توی صورتش هم معلوم بود چون وژنیاک سریعاً گفت: «باید زودتر شما را خبر می‌کردم اما کاردینال ترمبلی مسئولیت این وضعیت را به عهده گرفتند.»

ترمبلی تا اسم خودش را شنید سرش را چرخاند. اتاق خیلی کوچکی بود. فقط چند قدم فاصله داشت. لحظه‌ای بعد، کنارشان ایستاده بود. با وجود اینکه دیروقت بود، سرووضعش مرتب بود و خوش‌قیافه. عرق‌چین مرتبی روی موهای سفید نقره‌ای ضخیمش گذاشته بود. بدنش سرحال بود و چابک راه می‌رفت. ظاهر ورزشکاران بازنشسته را داشت که توانسته بودند با موفقیت به گزارشگر ورزشی تلویزیون تبدیل شوند؛ لوملی خیلی مبهم یادش می‌آمد که در ایام جوانی کمی هاکی روی یخ بازی کرده بود. این کاردینال فرانسوی به ایتالیایی محتاطی گفت: «بسیار متأسفم یا کوپو، اگر بابت تأخیر در اطلاع‌رسانی به شما اسائهای شد - می‌دانم آن مقام مقدس از شما و آلدو هیچ همکار نزدیک‌تری نداشتند - اما من هم به عنوان دستیار ارشد پاپ حس کردم که مسئولیت اولم حفظ تمامیت کلیساست. برای همین به یانوش گفتم فعلاً شما را خبر نکنم تا بتوانیم در آرامش ببینیم اوضاع از چه قرار

است و چه باید بکنیم.» با تقدس دست‌هایش را به هم چسباند، انگار در حال دعا باشد.

این مرد را نمی‌شد تحمل کرد. لوملی گفت: «جوی عزیز، تنها دغدغه من، روح پدر مقدس است و سلامت حال کلیسا. چه نیمه‌شب مرا خبر کنند، چه ساعت دوی بعد از نیمه‌شب، تا جایی که به من مربوط است، خیلی فرقی نمی‌کند. مطمئنم که شما می‌خواستید بهترین کار را بکنید.»

«قضیه فقط این بود که وقتی پاپ ناگهانی از دنیا برود کوچک‌ترین اشتباهی در همان مراحل غافلگیری اولیه و گنجی ممکن است در آینده منجر به انواع و اقسام شایعات بی‌اساس بشود. فقط تراژدی فوت پاپ ژان پل اول را یادتان بیاورید - چهل سال است سعی می‌کنیم دنیا را قانع کنیم که کسی او را نکشته بود. همه‌اش به خاطر اینکه کسی نمی‌خواست قبول کند جسدش را یک راهبه کشف کرده است. این بار، در روایت رسمی نباید هیچ جور اختلافی باشد.»

از داخل جبه‌اش یک کاغذ تاشده درآورد و به لوملی داد. گرم بود. (لوملی فکر کرد، به خاطر اینکه تازه چاپ شده گرم است.) تیتزش خیلی مرتب با یک نرم‌افزار واژه‌پرداز به انگلیسی نوشته شده بود: «زمان‌بندی». لوملی انگشتش را روی ستون وقایع پایین کشید. ساعت هفت و سی دقیقه بعدازظهر، پدر مقدس همراه وژنیاک در فضای حفاظت‌شده‌ای که به عنوان غذاخوری او در کاذا سانتا مارتا در نظر گرفته بودند شام خورده بود. ساعت هشت و سی دقیقه به آپارتمان‌ش برگشته بود و مشغول مطالعه و مراقبه روی فرازی از تشبه به مسیح (۱۸) (فصل هشتم، «در باب خطرات صمیمیت» (۱۹)) بود. رأس نه و سی دقیقه به تخت‌خوابش رفته بود. یازده و سی دقیقه اسقف وژنیاک بررسی کرده بود ببیند که حالش خوب باشد اما نتوانسته بود هیچ علائم حیاتی‌ای پیدا کند. ساعت یازده و سی و چهار دقیقه دکتر جولیو بالدینوتی (۲۰) که از بیمارستان سان رافائله واتیکان در میلان در اینجا مأمور به خدمت شده بود، معالجه اضطراری را شروع کرد. ترکیبی از ماساژ قلب و استفاده از شوک برای احیا اعمال شد که نتیجه نداشت. در ساعت دوازده و دوازده دقیقه نیمه‌شب مرگ پدر مقدس اعلام شد.

کاردینال آدیمی پشت سر لوملی ظاهر شد و از روی شانهاش مطلب را خواند. این مرد نیجریه‌ای همیشه بوی شدید ادکلن می‌داد. لوملی می‌توانست نفس گرمش را روی پس گردنش حس کند. تحمل نیروی حضور فیزیکی آدیمی برای او سخت بود. لوملی سند را به دست او داد و رویش را برگرداند اما ترمبلی باز هم چند تا کاغذ دیگر در دستانش چپاند.

«این‌ها دیگر چه هستند؟»

«آخرین پرونده پزشکی پدر مقدس. گفتم بیاورند. یک ماه پیش آنژیوگرام گرفته بودند. اینجا می‌شود دید.» ترمبلی که این را می‌گفت یک عکس اشعه

ایکس را سمت لامپ وسط اتاق گرفته بود. «علامت انسداد دیده می‌شود...»
آن تصویر سیاه‌وسفید، پر از شکل‌های پیچ‌درپیچ و رشته‌مانند بود؛ نحس بود. لوملی پس رفت. آخر شما را به خدا فایدهٔ این کار چیست؟ پاپ هشتاد و چند ساله بود. فوت او که چیز مشکوکی نبود. مثلاً قرار بود چقدر دیگر زندگی کند؟ در این لحظه باید روی روح تمرکز می‌کردند نه سرخرگ. محکم گفت: «اگر لازم است این اطلاعات را منتشر کنید اما عکس را نه. دخالت بیش از حد در حریم خصوصی اوست. با شأنش سازگار نیست.»
بلینی گفت: «من هم موافقم.»

لوملی اضافه کرد: «فکر کنم قصد دارید بعدش بگویید که باید کالبدشکافی کنیم؟»
«خب، اگر کالبدشکافی در کار نباشد شایعه هم حتماً راه می‌افتد.»
بلینی گفت: «درست است. خدا یک‌بار همهٔ اسرار را توضیح داد. اما حالا جای او را شایعه‌چی‌ها اشغال کرده‌اند. مرتهای زمانهٔ ما همین‌ها هستند.»
آدیمی خواندن فهرست اتفاقات را تمام کرده بود. عینک قاب‌طلایش را درآورد و دستهٔ عینک را در دهانش مکید. «پدر مقدس قبل از ساعت هفت و سی دقیقه چه کار می‌کرد؟»

وژنیاک جوابش را داد: «دعای مغرب را به جا می‌آوردند عالیجناب، همین‌جا در کاذا سانتا مارتا.»
«پس این را هم باید بگوییم. آخرین عمل عبادی او همین بوده که نشان می‌دهد فیض الهی شامل حالش شده است. خصوصاً که فرصتی برای دعای وقت نزع و قبض روح (۲۱) نبوده.»

ترمبلی گفت: «نکتهٔ خوبی بود. این را اضافه می‌کنم.»
آدیمی همچنان ادامه داد: «حالا اگر عقب‌تر برویم، قبل از دعای مغرب. آن موقع داشت چه کار می‌کرد؟»
ترمبلی با لحن تدافعی گفت: «تا جایی که می‌فهمم همان ملاقات‌های همیشگی. همهٔ اتفاقاتی که افتاده فعلاً در اختیارم نیست. تمرکز روی ساعت‌های قبل از مرگش بود.»

«آخرین کسی که با او قرار ملاقات داشته کی بوده است؟»
ترمبلی گفت: «در واقع، فکر می‌کنم احتمالاً خودم بوده‌ام. ساعت چهار با او ملاقات کردم. درست است یانوش؟ من آخری بودم؟»
«بله عالیجناب.»

«و وقتی با او صحبت کردی، حالش چطور بود؟ هیچ اشاره‌ای به بیماری‌اش کرد؟»
«چیزی که یادم بیاید، نه.»

«بعدش چی جناب اسقف؟ وقتی با شما شام می‌خورد.»

وژنیاک به ترمبلی نگاه کرد انگار قبل از پاسخ به اجازه احتیاج داشته باشد. «خسته بود. خیلی خیلی خسته بود. اشتها نداشت. صدایش گرفته بود. باید می‌فهمیدم...» توقف کرد.

«هیچ دلیلی ندارد که خودت را سرزنش کنی.» آدیمی سند را دوباره به ترمبلی برگرداند و عینکش را باز به چشمش زد. حرکات و سکناش یک‌جور حس نمایشی با احتیاط داشتند. همیشه از ابهت خودش خبر داشت. شاهزاده واقعی کلیسا بود. «همه ملاقات‌هایی را هم که امروز داشته توی فهرست اضافه کنید. این‌طوری نشان می‌دهد که تا آخرین روز زندگی‌اش چقدر سخت کار می‌کرده است. ثابت می‌کند که دلیلی نداشت کسی شک کند که مریض بوده است.»
ترمبلی گفت: «اتفاقاً برعکس، این خطرناک نیست که اگر فهرست کامل را منتشر کنیم، به نظر برسد که روی دوش مردی بیمار کلی بار گذاشته‌ایم؟»
«پاپ بودن، خودش سنگین‌ترین بار است. یک‌وقت‌هایی باید به مردم یادآوری کرد.»

ترمبلی اخم کرد اما چیزی نگفت. بلینی به کف اتاق نیم‌نگاهی انداخت. تنشی خیلی مختصر اما قطعی پیش آمده بود و لوملی چند لحظه‌ای زمان برد تا علتش را بفهمد. اینکه بار سنگین پاپ بودن را به یاد مردم بیندازی معنی واضحی هم با خودش داشت و آن اینکه این جایگاه بهتر است دست مردی جوان‌تر باشد - و آدیمی که تازه شصت سالش را رد کرده بود، تقریباً یک دهه از آن دو نفر دیگر جوان‌تر بود.
بالاخره لوملی گفت: «می‌توانم پیشنهاد کنم که سند را طوری اصلاح کنیم که دعای مغرب پدر مقدس را شامل باشد اما به بقیه فقراتش دست نبریم؟ و محض احتیاط هم سند دیگری را که مشتمل بر فهرست ملاقات‌های پدر مقدس در طی روز بوده باشد آماده می‌کنیم و آن را جایی کنار می‌گذاریم که اگر ضرورت شد استفاده کنیم؟»

آدیمی و ترمبلی نیم‌نگاهی به هم انداختند و بعد سر تکان دادند و بلینی به خشکی گفت: «خدا را شکر که همچو سرپرستی داریم. از الان می‌بینم که برای چند روز آینده به مهارت‌های دیپلماتیکش محتاج خواهیم شد.»

بعدها، لوملی به این لحظه به عنوان لحظه‌ای نگاه می‌کرد که در آن رقابت برای جانشینی پاپ شروع شد. همه می‌دانستند که این کاردینال‌ها هرکدام بین مجمع انتخاب‌کنندگان هواداران خودشان را داشتند: بلینی، که از وقتی لوملی یادش می‌آمد، امید بزرگ و روشنفکر لیبرال‌ها بود، رئیس سابق دانشگاه گرگورین و سراسقف سابق میلان؛ ترمبلی که در حین خدمت به عنوان دستیار ارشد پاپ، مسئول «جماعت تبشیری مردم» هم بود یعنی کاندیدایی دارای رابطه با جهان سوم بود، با این حسن که به چشم یک آمریکایی به او نگاه می‌کردند بدون این عیب که واقعاً آمریکایی باشد؛ و آدیمی، امکانی انقلابی را مثل اخگری آسمانی با خودش حمل می‌کرد، که بی‌نهایت برای رسانه‌ها جذاب بود و آن اینکه ممکن بود روزی «اولین پاپ سیاه‌پوست» باشد.

به تدریج و درحالی‌که رفت‌وآمدها به کارا سانتا مارتا را می‌دید ناگهان متوجه شد که به عنوان سرپرست مجمع کاردینال‌ها وظیفه اداره انتخابات با اوست. وظیفه‌ای بود که هیچ‌وقت انتظار اجرایش را نمی‌کشید. چند سال پیش سرطان پروستاتش تشخیص داده شده بود و هرچند به نظر می‌رسید که درمان شده باشد، اما فرض خودش این بود که قبل از پاپ از دنیا می‌رود. همیشه به خودش فقط به عنوان کسی نگاه می‌کرد که قرار است محض خالی نبودن عریضه، مدتی این عنوان را یدک بکشد. حتی سعی کرده بود استعفا بدهد. اما حالا ظاهراً مسئول سازمان‌دهی یک مجمع سری در سخت‌ترین شرایط شده بود. چشمانش را بست. پروردگارا اگر اراده تو این است که این وظیفه را من به انجام برسانم، دعا می‌کنم به من خردی عطا کنی که به نحوی ادایش کنم که موجب تقویت مادر ما، یعنی این کلیسا بشود...

باید بی‌طرف می‌ماند - بیش و پیش از همه. چشمانش را باز کرد و گفت: «کسی به کاردینال تدسکو زنگ زده است؟»

ترمبلی گفت: «نه. آخر فقط تدسکو؟ چرا؟ فکر می‌کنی لازم است؟»

«خب، با توجه به جایگاهش در کلیسا، ادب حکم می‌کند که...»

صدای بلینی بلند شد: «ادب؟ چه کاری کرده که لیاقت ادب را داشته باشد؟ اگر بخواهیم یک نفر را نام ببریم که موجب مرگ پاپ شده باشد، همین آقا بوده است.»

لوملی عصبانیتش را درک می‌کرد. بین همه منتقدان پاپ فقید، تدسکو از همه سببانه‌تر حمله می‌کرد و حملاتش به پاپ و بلینی تا جایی پیش می‌رفت که برخی او را به خروج از مذهب متهم می‌کردند. حتی بحث اعلام حکم تکفیر او هم مطرح شده بود. با این‌همه عده‌ای طرفدار پروپاقرص هم

در بین سنت‌گرایان داشت که باعث می‌شد برای جانشینی جزء کاندیداهای برجسته باشد.

لوملی گفت: «با وجود این، باید به او زنگ بزنم. از ما بشنود بهتر است تا از یک خبرنگار بشنود. آماده نباشد خدا می‌داند چه حرف‌هایی ممکن است بزند.»

تلفن روی میز را از جایش برداشت و صفر را گرفت. اپراتوری که صدایش از احساسات می‌لرزید پرسید که چطور می‌تواند کمکش کند.

«لطفاً مرا وصل کنید به قصر سراسقف و نیز؛ خط خصوصی کاردینال تدسکو.»

حدس می‌زد کسی گوشی را بر ندارد - آخر هنوز سه صبح هم نشده بود - اما حتی بوق اول هنوز کامل نشد که یکی گوشی را برداشت. صدای گرفته‌ای گفت: «تدسکو.»

کاردینال‌های دیگر داشتند آهسته با هم درباره‌ی جدول زمانی مراسم کفن و دفن صحبت می‌کردند. لوملی دستش را برای سکوت بالا نگه داشت و پشت کرد تا بتواند روی تماسش تمرکز کند.

«گوفردو؟ من لوملی هستم. متأسفانه خبر بدی دارم. پدر مقدس فوت کردند.» مکثی طولانی پیش آمد. لوملی سروصدایی را در پس‌زمینه سکوت می‌شنید.

صدای پا بود؟ صدای در؟ «سراسقف؟ شنیدید چه گفتم؟»

صدای تدسکو در اقامتگاه رسمی غارمانندش طنینی خالی پیدا کرده بود: «ممنونم لوملی. برای روحش دعا می‌کنم.»

صدای کلیک آمد. ارتباط قطع شده بود. «گوفردو؟» لوملی گوشی را جلوی صورتش گرفت و به آن اخم کرد.

ترمبلی گفت: «خب؟»

«از قبل می‌دانست.»

«مطمئنم؟» لوملی از زیر لباس روحانیتش چیزی را درآورد که انگار کتاب دعایی پیچیده در چرم سیاه بود ولی معلوم شد که تلفن همراه است.

بلینی گفت: «معلوم است که می‌دانست. اینجا پر از هوادارانش است. حتی شاید قبل از ما هم خبردار شده باشد. اگر مراقب نباشیم خودش در میدان سان مارکو بیانیه رسمی را می‌خواند.»

«به نظرم انگار کسی پیشش بود...»

ترمبلی با انگشت شست به سرعت روی صفحه موبایلش می‌کشید و اطلاعات را مرور می‌کرد. «کاملاً محتمل است. شایعات فوت پاپ از همین حالا توی

شبکه‌های اجتماعی پخش شده است. باید زودتر اقدام کنیم. من پیشنهادی بدهم؟»

و حالا دومین اختلاف آن شب از راه رسید؛ ترمبلی اصرار داشت که همین حالا جنازهٔ پاپ را به سردخانه منتقل کنند نه اینکه تا صبح منتظر بمانند؛ («نمی‌شود اجازه بدهیم از چرخهٔ اخبار عقب بمانیم؛ مصیبت می‌شود.») پیشنهاد کرد که همین حالا بیانیهٔ رسمی را منتشر کنند و بگذارند دو فیلم‌بردار از مرکز تلویزیون واتیکان به اضافهٔ سه تا عکاس اتحادیه (۲۲) و یک خبرنگار مطبوعاتی داخل میدان سانتا مارتا بیایند و جابه‌جایی جسد از ساختمان به آمبولانس را ثبت کنند. استدلالش این بود که اگر سریع عمل می‌کردند آن تصاویر به صورت زنده پخش می‌شد و کلیسا مطمئن می‌شد که حداکثر پوشش خبری را گرفته است. در مراکز بزرگ آسیایی مذهب کاتولیک، صبح بود. در آمریکای لاتین و شمالی، شامگاه. فقط اروپایی‌ها و آفریقایی‌ها از این خبر تأثیر می‌گرفتند.

ولی باز هم آدیمی مخالفت کرد. بحثش این بود که برای حفظ شأن این مقام، باید منتظر روز و خودرو تشریفات حمل جنازه و تابوتی آبرومند بمانند که وقت بیرون بردن دورش را پرچم پاپ پیچیده باشند. بلینی به تندی مخالفت کرد: «پدر مقدس سر سوزنی برای این‌جور شأنیت‌ها ارزش قائل نبود. در زندگانی تصمیم گرفته بود مثل یکی از فرو دست‌ترین‌های زمین باشد و در مرگ هم مطمئناً آرزو داشته مثل یک فقیر بی‌چیز دیده شود.»

لوملی هم موافقت کرد. «یادت باشد، این مردی بود که حاضر نشد سوار لیموزین شود. آمبولانس نزدیک‌ترین چیزی است که حالا می‌توانیم در اختیارش بگذاریم که شبیه‌ترین حالت به حمل و نقل عمومی را داشته باشد.»

با این‌همه آدیمی حاضر به تغییر نظرش نبود. آخر سر با رأی سه به یک باخت. ضمناً توافق شد که پیکر پاپ به مواد نگه‌دارندهٔ خوشبو آغشته شود. لوملی گفت: «ولی باید مطمئن شویم که درست انجامش بدهند.» هیچ‌وقت آخرین وداع با تابوت روباز پاپ پل ششم را در سال ۱۹۷۸ در کلیسای پطرس قدیس فراموش نکرده بود: در گرمای اوت، صورت به رنگ سبز مایل به خاکستری درآمده بود، چانه باد کرده بود و بوی مشخص فساد هم بلند شده بود. اما حتی آن آبروریزی شنیع هم به اندازهٔ واقعهٔ بیست سال قبلش بد نبود وقتی جنازهٔ پاپ پایوس دوازدهم داخل تابوتش باد کرد و مثل ترقه‌ای بیرون کلیسای لترن قدیس یوحنا ترکید. لوملی گفت: «و یک چیز دیگر! باید مطمئن شویم که هیچ‌کس از جسد عکس نگیرد.» سر ماجرای پاپ پایوس دوازدهم این بی‌احترامی هم پیش آمده بود که جنازه‌اش را همه جای دنیا در نشریات خبری نشان دادند.

ترمبلی رفت تا با دفتر رسانه‌ای ناحیهٔ مقدسه هماهنگ کند و کمتر از بیست دقیقه بعد مأموران آمبولانس آمدند - تلفن‌هایشان را گرفتند - و

پدر مقدس را داخل یک کیف پلاستیکی جسد که به برانکارد چرخ‌دار بسته بودند از آپارتمان پاپ بیرون بردند. همراه جسد در طبقه دو منتظر ماندند تا چهار کاردینال که زودتر با آسانسور به همکف رفتند بتوانند در لابی مهمان‌خانه از جسد استقبال کنند و آن را از محوطه ساختمان به بیرون مشایعت کنند. ذلت جسد انسان در حالت مرگ، کوچکی‌اش، شکل جنین‌وار دایره‌ای و کوچک پاها و سر، برای لوملی مثل یک بیانیۀ عمیق بود. پس او ملحفه‌ای نیکو خرید، و او را پایین آورد، و او را در آن ملحفه پیچید، و او را در مضجعی خواباند... (۲۳) با خودش فکر کرد، اولاد پسر انسان همگی در پایان کار مثل همدیگرند؛ همگی نیازمند رحمت خداوند و امیدوار به برخاستن دوباره.

در لابی و پلکان‌های پایینی راه‌پله روحانیونی از هر مقام و رده‌ای صف کشیده بودند. این سکوتشان بود که تأثیری نازدودنی بر ذهن لوملی می‌گذاشت. در آسانسور که باز شد و جسد روی چرخ‌ها بیرون آمد، تنها صدا، در کمال نگرانی لوملی، صدای کلیک و ویزویز دوربین تلفن‌های همراه بود که گه‌گاه از میانش صدای هقهقه‌ای هم شنیده می‌شد. ترمبلی و آدیمی پیشاپیش برانکارد راه می‌رفتند و لوملی و بلینی در سمت عقبش و روحانیون بخش اداری هم در یک ردیف دنبالشان. از میان درها گذشتند و قدم به خنکای ماه اکتبر گذاشتند. نم‌نم باران متوقف شده بود. حتی چند تایی ستاره هم دیده می‌شد. از بین دو نگهبان سوئیزی گذشتند و به طرف آمیزه‌ای از نورهای رنگارنگ رفتند - چراغ‌های یک آمبولانس در انتظار و ماشین‌های پلیس محافظ اطرافش که مثل شعاع‌های نور آبی‌رنگ دور میدان لیز از باران را راه‌راه می‌کردند، برق سفید فلاش‌های عکاسان، شعاع فراگیر نور زردی که از لامپ‌های دست کارکنان تلویزیون ساطع می‌شد و در پس همه این‌ها، برخاسته از دل سایه‌ها، نور کم‌رنگ و عظیم کلیسای پطرس قدیس.

در حال رسیدن به آمبولانس لوملی سعی کرد تصویری از کلیسای کاتولیک را در ذهنش تجسم کند - حدود یک میلیارد و دویست و پنجاه میلیون روح: جماعت ژنده‌پوشی که در حلبی‌آبادهای مانیل و سائوپائولو دور گیرنده‌های تلویزیون نشسته بودند، انبوه مسافران درون شهری توکیو و شانگهای که به جادوی تلفن‌های همراهشان خیره مانده بودند، هواداران ورزشی در بارهای بوستون و نیویورک که وسط مسابقه، بازی‌شان قطع می‌شد... پس بروید و از جمله ملت‌ها شاگردانی بی‌روید و ایشان را به نام پدر و پسر و روح‌القدس تعمیم دهید... (۲۴)

جسد را از سر داخل آمبولانس گذاشتند. در عقب محکم بسته شد. درحالی‌که ملتزمان جنازه - شامل دو موتورسیکلت، بعدش یک ماشین پلیس، بعدش آمبولانس، بعد باز یک ماشین پلیس و بالاخره باز چند موتورسیکلت بیشتر - دور می‌شدند، چهار کاردینال در سکوت و وقار به توجه و ذکر ایستاده بودند. جمعیت ملتزمان جنازه در یک لحظه دور میدان را پشت سر گذاشتند و ناپدید شدند. به محض اینکه از دید خارج شدند، صدای آژیرهایشان بلند شد.

لوملی فکر کرد، عبرتی بود در باب فروتنی. و عبرتی در باب فرودستان زمین. این ملتزمان ممکن بود محافظان یک دیکتاتور می‌بودند. صدای جیغ آژیرهای مشایعت‌کنندگان در دل شب محو شد.

پشت مرزی که با طناب کشیده بودند، خبرنگاران و عکاسان کاردینال‌ها را صدا کردند، درست مثل گردشگرانی که در یک باغ‌وحش سعی می‌کنند حیوانات را راضی کنند که جلوتر بیایند. «عالیجناب! عالیجناب! اینجا!»

ترمبلی اعلام کرد: «یکی از ما باید حرفی بزند.» و خودش بدون اینکه منتظر نظر دیگران بشود به آن‌سوی میدان رفت. نورها انگار به هیئت در سایه‌اش هاله‌ای آتشین اضافه کرده بودند. آدمی چند ثانیه‌ای توانست جلوی خودش را بگیرد و بعد او هم دنبالش راه افتاد.

بلینی زیرلبی و با لحنی تحقیرآمیز گفت: «عجب سیرکی!»

لوملی پیشنهاد داد: «بهتر نیست تو هم به آن‌ها بپیوندی؟»

«خدایا، نه! من برده‌ی این عوام نیستم. فکر کنم ترجیح این است که بروم به نمازخانه و دعا کنم.» با غصه لیخندی زد و چیزی را در مشتش به توتق انداخت. لوملی متوجه شد که مهره‌های شطرنج مسافرتی را توی دستش دارد. بلینی گفت: «تو هم بیا با من باش. بیا برای دوستان با هم دعای ربانی بخوانیم.» همین‌طور که قدم‌زنان به سمت کازا سانتا مارتا برمی‌گشتند بازوی لوملی را گرفت و زمزمه‌کنان گفت: «پدر مقدس درباره‌ی مشکلی که با دعا کردن پیدا کرده‌ای برایم گفت. شاید بتوانم کمک کنم. می‌دانی که آن اواخر خودش هم دچار تردید شده بود.»

«پاپ درباره‌ی خدا دچار تردید شده بود؟»

«نه درباره‌ی خدا! درباره‌ی خدا هرگز!» و بعد بلینی چیزی گفت که لوملی هیچ‌وقت فراموش نمی‌کرد. «چیزی که دیگر به آن ایمانی نداشت، کلیسا بود.»

۲. کازا سانتا مارتا

داستان مجمع سری کمی پیش از سه هفته بعد از آن رخ داد.

پدر مقدس روز بعد از جشن قدیس لوقای صاحب انجیل وفات کرده بود: یعنی نوزدهمین روز اکتبر. بقیه اکتبر و بخش اول نوامبر به تدفین و گردهمایی تقریباً هرروزه مجمع کاردینال‌ها گذشت که برای انتخاب جانشین پاپ از اقصای عالم به داخل رُم سرازیر شده بودند. این دیدارها خصوصی بود و طی آن از آینده کلیسا بحث می‌شد. خیال لوملی راحت شده بود که هرچند شکاف‌های بین جناح پیشرو و جناح سنت‌گرا هر از چند گاهی رو می‌آمد اما بالاخره این مرحله را بدون جروب‌بحث تمام پشت سر گذاشتند.

حالا، در روز جشن هرکولانوس(۲۵) قدیس شهید، یکشنبه، ۷ نوامبر، بر آستانه نمازخانه سیستمین ایستاده بود، در یک‌طرفش دبیر مجمع کاردینال‌ها، مون‌سینیور(۲۶) ریمون اومالی و طرف دیگرش کارپرداز اعیاد مقدس حوزه پاپی، سراسقف ویلهلم مندورف. کاردینال‌های انتخاب‌کننده باید از همان شب در داخل واتیکان محصور می‌شدند. رأی‌گیری از روز بعد شروع می‌شد.

اندکی پس از وقت ناهار سه روحانی پشت دیوارهای از مرمر و آهن چکش‌خورده که بخش اصلی نمازخانه سیستمین را از سرسرا جدا می‌کرد ایستاده بودند و با همدیگر صحنه را مرور می‌کردند. کف چوبی موقت تقریباً کامل شده بود. فرش قهوه‌ای کم‌رنگی را هم رویش با میخ سفت کرده بودند. چراغ‌های تلویزیونی بالا می‌رفتند، صندلی‌ها داخل می‌آمدند، میزها به هم پرچ می‌شدند. نمی‌شد به جایی نگاه کنی و حرکتی نبینی. به نظر لوملی این‌طور می‌رسید که هیاهوی سقف میکال‌آثر - همه آن بدن‌های صورتی‌خاکستری نیمه‌برهنه در حالات کش‌وقوس، اشاره، خمیدن و بار بردن - حالا قرینه بی‌قواره زمینی‌اش را پیدا کرده است. در انتهای سیستمین، در دیوارنگاره عظیم میکال‌آثر، داوری اخروی انسانیت بر گرد عرش الهی بر آسمانی لاجوردی شناور بود و همراهش صدای چکش، مته‌های الکتریکی و اره‌های برقی.

دبیر مجمع، اومالی، با لهجه ایرلندی‌اش گفت: «خب، عالیجناب، از من می‌شنوید این منظره‌ای بسیار زیبا از دوزخ است.»

لوملی جواب داد: «کفر نگو ری. جهنم تازه فرداست، وقتی همه کاردینال‌ها را آوردیم.»

سراسقف مندورف کمی بلندتر از حد معمول خندید. «عالی، عالیجناب! خیلی هم خوب.»

لوملی برگشت سمت اومالی: «فکر می‌کند دارم شوخی می‌کنم.»

اومالی که تخته‌شاسی دست گرفته بود، دهه چهل‌سالگی‌اش را به پایان می‌برد: قدبلند بود و دیگر داشت چاق می‌شد، با صورت سرخ برافروخته مردی

که عمرش را در فضای باز گذرانده باشد - مثلاً با سگ‌های شکاری به شکار رفته باشد - هرچند در واقع هیچ‌وقت چنین کاری نکرده بود؛ رنگ رخسارش از اصلیت کیلدري (۲۷) و علاقه به ویسکی ناشی می‌شد. مندورف اهل راین‌لند، پیرتر بود، شصت‌ساله؛ او هم قدبلند بود با سری صاف و گنبدی و بی‌مو مثل تخم‌مرغ؛ شهرتش از دانشگاه آیش‌شتت - اینگولشتات (۲۸) می‌آمد که رساله‌ای در باب ریشه‌ها و بنیادهای الهیاتی تجرد رهبانی در روحانیت نوشته بود.

در هر دو سوی نمازخانه، رو به راهرو بلند میانی، دو دوجین میز چوبی لخت و ساده را به هم چسبانده بودند تا چهار ردیف بسازد. تا اینجای کار فقط آن میز نزدیک به دیواره با پارچه پوشانده شده بود و آماده بازبینی لوملی بود. داخل نمازخانه قدم گذاشت و دست بر روی دو لایه پارچه کشید: نمد نرم و سرخی که تا کف نمازخانه پایین می‌آمد و یک قماش کلفت‌تر و نرم‌تر - قهوه‌ای کم‌رنگ تا به رنگ فرش بخورد - که روی میز و لبه‌اش را می‌پوشاند و سطحی را درست می‌کرد که به قدر کافی برای نوشتن سفت بود. روی آن یک کتاب مقدس، یک کتاب ادعیه، یک کارت اسم و معرفی، چند خودکار و مداد، یک کاغذ کوچک رأی و یک کاغذ بلند که در آن نام صد و هفده کاردینال واجد صلاحیت را برای رأی دادن فهرست کرده بود.

لوملی کارت اسم را برداشت: زالزو، ساوریو (۲۹). کی بود؟ یکباره خوف برش داشت. در روزهای بعد از تدفین پاپ، سعی کرده بود با همه کاردینال‌ها ملاقات کند و از هرکدام برخی از جزئیات شخصی‌شان را حفظ کند. اما چهره‌های جدید خیلی زیاد بود - پاپ فقید بیش از شصت کلاه سرخ اعطا کرده بود که پانزده تایشان فقط مال سال گذشته بودند - و معلوم بود که از پس وظیفه آشنایی با همه این‌ها برنمی‌آید.

«آخر تلفظش چطوری است؟ سالسو، مثلاً؟»

مندورف گفت: «کال - کو، عالیجناب. هندی است.»

«کالکو. بر من منت گذاشتید ویلی. متشکرم.»

لوملی نشست و صندلی را امتحان کرد. خوشحال بود که می‌دید تشکچه دارد. و کلی هم جا بود که بتواند پایش را دراز کند. سرش را به عقب داد. بله، به قدر کفایت راحت بود. با توجه به مدت زمانی که قرار بود اینجا پشت درهای بسته بمانند باید هم راحت می‌بود. سر صبحانه مطبوعات ایتالیا را خوانده بود و این آخرین باری بود که می‌توانست روزنامه بخواند تا وقتی که انتخابات تمام شود. ناظران واتیکان هم متفق بودند که مجمع سری طولانی و پر از اختلاف خواهد بود. دعا کرد این‌طور نباشد و روح‌القدس زودتر به نمازخانه سیستمین وارد شود و آن‌ها را به سوی اسم درست راهنمایی کند. اما اگر چنین چیزی تحقق نمی‌یافت - در طی گردهمایی‌های چهارده‌گانه‌ای که در این مدت داشت هیچ نشانه‌ای از چنین توافقی

ندیده بود - آن وقت ممکن بود چندین روز همین جا گیر بیفتند.

طول سیستمین را نگاه انداخت. عجیب بود که فقط یک متر بالاتر از سطح موزائیکی نمازخانه نشستن چطور می‌توانست این‌طور چشم‌انداز آن مکان را دگرگون کند. در فضای خالی زیر پاهایشان متخصصان امنیتی ابزار پارازیت نصب کرده بودند تا مانع از شنود الکترونیکی شوند. با وجود این، یک شرکت مشاوره رقیب اصرار داشت که این‌طور احتیاط‌ها هنوز کافی نیست. مدعی بودند که اشعه‌های لیزر که به سمت مجموعه پنجره‌های فراز بالاخانه تابیده شوند می‌توانند لرزه‌های سطح شیشه را که ناشی از ادای هر کلمه می‌شود تشخیص دهند و می‌توان این را رمزگشایی و به حروف بدل کرد. پیشنهادشان این بود که هر پنجره را با تخته بیوشانند. لوملی این پیشنهاد را وتو کرده بود. فقدان نور روز و احساس هراس از فضای بسته، تحمل‌ناپذیر می‌شد.

مؤدبانه پیشنهاد کمک مندورف را با حرکت دست رد کرد و خودش را از صندلی بالا کشید و با جرئت، تنهایی در دل نمازخانه قدم زد. فرش تازه‌گسترده بوی خوبی می‌داد مثل بوی جو در اتاق خرمن‌کوبی. کارگرها کنار ایستادند تا رد شود؛ دبیر مجمع و مسئول اعیاد مقدس حوزه پاپی از عقبش می‌آمدند. به سختی باورش می‌شد که بالاخره وقتش رسیده بود، بالاخره مسئول این اتفاق شده بود. مثل رؤیا بود.

گفت: «می‌دانی.» و صدایش را بالا برد تا مطمئن شود بلندتر از صدای متۀ الکتریکی شنیده می‌شود. «وقتی در سال ۵۸ هنوز پسر بچه بودم - در واقع وقتی هنوز در مدرسه علمیۀ جنوا بودم - و بعدتر هم سال ۶۳، قبل از اینکه ملبس به خلعت روحانی شوم، از اینکه تصویر آن مجمع‌های سری را تماشا کنم خیلی خوشم می‌آمد. در همه روزنامه‌ها نقاشی‌های هنرمندان را گذاشته بودند. یادم است چطور کاردینال‌ها بر تخت‌های سایبان‌دار دورتادور دیوارها می‌نشستند و وقتی هم رأی‌گیری تمام می‌شد یکی‌یکی اهرمی را می‌کشیدند تا سایبان‌شان بیفتد به جز سایبان آن کسی که به عنوان پاپ انتخاب شده بود. می‌توانی تصورش را بکنی؟ کاردینال رونکالی پیر خوابش را هم نمی‌دید اصلاً کاردینال بشود چه رسد به پاپ؟ و موتینی که قدیمی‌های واتیکان آن‌قدر از او بدشان می‌آمد که وقت رأی‌گیری در نمازخانه سیستمین عملاً مسابقۀ نعره‌کشی راه افتاده بود؟ تصور کن اینجا نشسته بودند روی این تخت‌ها و مردانی که تا چند لحظه پیش با هم برابر بودند حالا صف می‌کشیدند تا به یکی از خودشان تعظیم کنند!»

حواسش بود که اومالی و مندورف از روی ادب است که گوش می‌کنند. خودش را سرزنش کرد. مثل پیرمردها حرف می‌زد. با این‌همه، خاطرات احساساتش را برانگیخته بود. آن تخت‌ها از سال ۱۹۶۵ بعد از شورای دوم واتیکان منسوخ شد، مثل باقی رسوم قدیمی کلیسا. این روزها، مجمع کاردینال‌ها انگار بیش از آن بزرگ و چندملیتی بود که بشود چنین چرندیات متعلق به دوره رنسانس را هنوز ادامه داد. با این حال، بخشی از وجود لوملی برای

این آداب و رسوم رنسانسی غنچ می‌زد و پیش خودش گاهی فکر می‌کرد پاپ فقید به خاطر پیله کردن دائمی به مسئلهٔ سادگی و فروتنی گاهی زیاده‌روی هم کرده است. هرچه باشد، افراط در سادگی خودش یک جلوهٔ دیگر از خودنمایی محسوب می‌شد و افتخار کردن به فروتنی، یک‌جور گناه بود. از روی سیم‌های برق قدم برداشت و دست به کمر زیر داوری اخروی ایستاد و در آن اوضاع شلخته غور کرد. تراشه‌ها، خاک‌اره، جعبه‌ها، کارتن‌ها، نوارهای زیرفرشی. ذرات تخته و قماش که در شعاع نور می‌چرخیدند. چکش‌کاری‌ها. اره‌کاری‌ها. مته‌کاری‌ها. یکباره چندشش شد. آشوب. آشوب نامقدس. مثل یک کارگاه ساختمانی. و تازه در نمازخانهٔ سیستین!

این‌بار باید با صدایی بلندتر از سروصدا فریاد می‌کشید: «به گمانم سروقّت تمام شود. نه؟» اومالی گفت: «اگر لازم باشد شبانه هم کار می‌کنند. درست می‌شود عالیجناب. همیشه درست می‌شود.» شانه بالا انداخت. «ایتالیاست دیگر. می‌دانید که.» لوملی از محراب قدم به پایین گذاشت. «آه بله، ایتالیا! واقعاً.» سمت چپش دری بود که آن‌طرفش جامه‌داری مقدس کوچکی بود موسوم به «اتاق اشک‌ها». همان‌جایی که پاپ جدید بلافاصله بعد از انتخاب باید به داخلش می‌رفت و لباس می‌پوشید. اتاق کوچک عجیبی بود، با طاق هلالی کوتاه و دیوارهای گچ‌کاری‌شده، تقریباً مثل یک محبس، و پر از اثاث - یک میز، سه صندلی، یک مبل و یک تخت که برای جلوس پاپ جدید و اظهار اطاعت کاردینال‌های انتخاب‌کننده به او بیرون می‌آوردند. در وسط اتاق یک نردهٔ لباس بود که بر آن سه قبای سفید پایی پوشیده در سلوفان - کوچک، میانه و بزرگ - در کنار سه روپوش و سه بالاپوش آویخته بود. یک دوجین جعبه شامل اندازه‌های مختلف کفش‌های پایی وجود داشت. لوملی یک جفت را درآورد. کفش‌ها را با دستمال‌کاغذی پر کرده بودند. توی دستش آن‌ها را برگرداند. کفش‌ها بی‌بند بودند، ساخته‌شده از چرم مراکش. آن‌ها را تا جلوی بینی‌اش بالا آورد و بو کشید. «آدم برای هر امکانی آماده می‌شود، ولی کسی چه می‌داند. مثلاً پاپ یوحنا بیست و سوم بزرگ‌تر از آنی بود که در بزرگ‌ترین قبا جا بشود، پس مجبور شدند دکمه‌های جلو را ببندند و چاک عقب را بشکافند - می‌گویند اول بازوهایش را داخل قبا کرد، مثل جراحی که لباس اتاق عمل بپوشد، و بعد از آن بود که خیاط پاپ جوری پشت لباس را وصله‌پینه کرد که برایش اندازه شود.» کفش‌ها را دوباره در جعبه گذاشت و صلیبی بر خودش کشید. «خدا بر هرکس که توفیق پوشیدنشان را بیابد برکت بدهد.»

هر سه نفر جامه‌داری مقدس را ترک کردند و قدم‌زنان از همان راهی که آمده بودند، در امتداد راهرو مفروش میانی، از بین دیوارهٔ مرمر و در طول سراسیمه‌ی منتهی به سرسرا برگشتند. دو اجاق فلزی خاکستری پهن و کوتاه مثل وصلهٔ ناجور در گوشه‌ای کنار هم بودند. هر دو به ارتفاع کمر

می‌رسیدند، یکی گرد و آن یکی مربع و هر کدام با یک دودکش مسی. هر دو دودکش را به هم جوش داده بودند جوری که ظاهر یک لوله واحد را به خودش گرفته بود. لوملی با تردید آن را پایید. به نظر شکننده می‌رسید. تقریباً بیست متری بالا می‌رفت و به یک برج داربست تکیه داشت و داخل سوراخی که در پنجره کنده بودند ناپدید می‌شد. در اجاق دایره‌ای قرار بود کاغذهای آرا را بعد از هر بار رأی‌گیری بسوزانند تا از محرمانه بودنش مطمئن باشند. در اجاق مربع قوطی‌های دود را رها می‌کردند؛ سیاه به نشانه رأی‌گیری بی‌نتیجه، سفید به معنای اینکه یک پاپ جدید دارند. کل این دم‌ودستگاه به نظر عتیقه، بی‌معنی و به طرز غریبی مایه شگفتی به نظر می‌رسید.

لوملی پرسید: «دستگاه را آزمایش کرده‌اند؟»

اومالی صبورانه حرف می‌زد. «بله، عالیجناب. بارها.»

«البته که این کار را کردی.» و روی بازوی مرد ایرلندی زد. «بابت این دلشوره عذر می‌خواهم.»

از محوطه وسیع سالارجیا (۳۰) بیرون رفتند، پله‌ها را پایین آمدند و به پارکینگ سنگ‌فرش کورتیله دل مارشالو (۳۱) رسیدند. سطل‌های زباله بزرگ و چرخ‌دار پر از آشغال بود. لوملی گفت: «این سطل‌ها تا فردا تمیز می‌شوند دیگر؟»

«بله، عالیجناب.»

گروه سه‌تایی از زیر یک طاق قوسی رد شدند و به حیاط بغلی رسیدند و سپس به بغلی آن و سپس به بغلی آن، هزارتویی از رواق‌های سری که سیستم همیشه در جانب چپشان بود. ممکن نبود که لوملی هر بار که آجرکاری قهوه‌ای کم‌رنگ و بی‌روح نمای بیرونی نمازخانه را می‌دید احساس ناامیدی نکند. چرا ذره‌ذره نبوغ انسانی خرج آن اندرونی ظریف شده - داخل سیستمین، به نظرش، تقریباً بیش از حد نبوغ‌آمیز بود - و بعد آدم دچار سوءهاضمه زیبایی‌شناختی شود که در عین حال برای نمای بیرونی هیچ فکری نشده باشد؟ بیشتر شبیه انباری یا کارخانه بود. یا شاید هم اصلاً قصدشان همین بوده است. خزائن حکمت و معرفت در سر الهی مستودع است... (۳۲)

افکارش را اومالی که داشت کنارش راه می‌آمد به هم ریخت. «ضمناً، عالیجناب، سراسقف وژنیاک می‌خواهند با شما صحبتی داشته باشند.»

«خب فکر نکنم ممکن باشد، مگر نه؟ تا کمتر از یک ساعت دیگر کاردینال‌ها سر می‌رسند.»

«به ایشان گفتم، اما به نظر سراسیمه می‌رسیدند.»

«ماجرای چیست؟»

«به من نمی‌گویند.»

«اما واقعاً این خیلی مسخره است!» و به امید تأیید به مندورف نگاه کرد. «کازا سانتا مارتا را ساعت شش باید مهروموم کنیم. باید زودتر پیشم می‌آمد. اصلاً نمی‌توانم وقتم را بدهم.»

«حداقلش را بگویم، بی‌فکرانه است.»

اومالی گفت: «به او می‌گویم.»

به راه خود ادامه دادند و از نگهبان‌های سوئیسی، که در اتاقک‌های پاس خود احترام می‌گذاشتند، عبور کردند و به سمت خیابان رفتند. هنوز دوازده قدمی برنداشته بودند که احساس ندامت لوملی شروع شد. خیلی تند حرف زده بود. غرورش بود. بی‌رحمی بود. به خاطر اهمیتی که برای خودش قائل بود، باد کرده بود. بهتر بود یادش می‌آمد که مجمع سری تا چند روز دیگر تمام می‌شود و بعد از آن دیگر هیچ‌کس اهمیتی برایش قائل نخواهد بود. دیگر هیچ‌کس مجبور نخواهد بود به قصه‌هایش دربارهٔ تخت‌های سایبان‌دار و پاپ‌های چاق گوش کند. آن وقت تازه می‌فهمید که وژنیاک بودن چه حسی دارد، کسی که نه فقط پدر مقدس محبوبش را از دست داده بود بلکه مقام و جایگاهش را هم، خانه‌اش را و آینده‌اش را، همه را در یک لحظه از دست داده بود. خدایا، مرا ببخش.

گفت: «راستش، خیلی بی‌خیر شدم. این بیچاره لابد نگران آینده‌اش است. به او بفرمایید بنده در کازا سانتا مارتا از کاردینال‌ها استقبال می‌کنم. بعد از آن چند دقیقه‌ای به او وقت می‌دهم.»

اومالی گفت: «بله، عالیجناب.» و روی تخته‌شاسی‌اش چیزی یادداشت کرد.

قبل از اینکه کازا سانتا مارتا بنا شود، بیش از بیست سال پیش، کاردینال‌های انتخاب‌کننده را در طول مجمع سری در قصر پاپ پذیرایی می‌کردند. سراسقف قدرتمند جنوآ، کاردینال سیری، کهنه‌کاری که چهار مجمع سری را در سابقه‌اش داشت و مردی که لوملی خلعت کشیشی را در دههٔ ۱۹۶۰ از دست او گرفته بود، اغلب شکایت می‌کرد که مثل زنده‌به‌گور شدن است. تخت‌ها در دفترهای کاری قرن پانزدهم و اتاق‌های پذیرش چپانده شده بودند و برای حداقل حریم خصوصی هم فقط یک پرده بینشان آویزان شده بود. امکانات شست‌وشوی هر کاردینال شامل یک پارچ و یک تشت می‌شد.

فاضلابش یک لگن بود. ژان پل دوم بود که در آستانهٔ قرن بیست و یکم تصمیم گرفت این فلاکت عجیب دیگر تحمل‌کردنی نیست و دستور داد در کنج جنوب غربی شهر واتیکان کاوا ساخته شود که برای ناحیهٔ مقدسه بیست میلیون دلار خرج برداشت.

لوملی یاد یک مجتمع آپارتمانی در شوروی می‌افتاد: یک مستطیل سنگی خاکستری در یک سمتش، به ارتفاع شش طبقه. طرح این بود که دو ساختمان باشد، هرکدام به عرض چهارده پنجره که با یک راهرو مرکزی کوتاه به هم وصل شده بودند. در عکس‌های هوایی منتشرشده در مطبوعات آن صبح، شبیه حرف H بود که کشیده شده باشد با آسانسورهای شمالی، ساختمان آ، رو به میدان سانتا مارتا و آسانسورهای جنوبی، ساختمان ب، رو به دیوار شهر واتیکان و منظرهٔ شهر رم. کاوا شامل صد و بیست و هشت اتاق‌خواب می‌شد که هرکدام سرویس بهداشتی خودشان را داشتند. ادارهٔ این مجموعه را راهبه‌هایی آبی‌پوش «شرکت دختران خیریهٔ ونسان دو پل قدیس» به عهده داشتند. در حد فاصل زمان‌هایی که انتخابات پاپ در کار نبود، یعنی در بیشتر اوقات، به عنوان هتلی برای استفادهٔ روحانیونی که به قصد ملاقات می‌آمدند به کار می‌رفت و همچنین به عنوان مهمان‌خانهٔ نیمه‌دائمی برای برخی از کشیش‌هایی که در سازمان اداری واتیکان کار می‌کردند. آخرین افراد مقیم در کاوا اوایل صبح از اتاقشان تخلیه شدند و نیم کیلومتر بیرون از واتیکان به خانهٔ روحانیون رم (۳۳) در خیابان تراسپوننتینا (۳۴) منتقل شدند. وقتی کاردینال لوملی بعد از آخرین بازدیدش از نمازخانهٔ سیستین وارد ساختمان شد، کاوا حال‌وهوایی روح‌زده و متروک به خودش گرفته بود. از بین اسکتری که داخل لابی نصب شده بود عبور کرد و کلیدش را از خواهری که در میز پذیرش بود تحویل گرفت.

اختصاص اتاق‌ها به مهمان‌ها در هفتهٔ گذشته و به قید قرعه انجام شده بود. به لوملی هم اتاقی در ساختمان آ، طبقهٔ دوم افتاده بود. برای رسیدن به آن باید از سوئیت پاپ فقید هم عبور می‌کرد. از صبح پس از مرگش اتاقش را مطابق قوانین ناحیهٔ مقدسه مهروموم کرده بودند. برای لوملی که سرگرمی گناه‌آلودش خواندن داستان‌های کارآگاهی بود، حالا این اتاق به شکلی آزاردهنده شبیه به صحنه‌های جنایتی شده بود که اغلب در کتاب‌ها خوانده بود. روبان قرمز در حالتی شبیه گهوارهٔ گربه (۳۵) بین در و چهارچوبش در رفت‌وبرگشت بود و با قطرات موم که نشان «کاردینال پرده‌دار» را داشت. در مسیر در گلدان بزرگی یاس‌های سفید تازه گذاشته بودند که بوی بیمارگونه‌ای می‌دادند. روی میزهای هر طرف دو دوجین شمع نذری داخل بلورهای سرخ در آن هوای دلگیر زمستانی سوسو می‌زدند. پاگرد که روزگاری به مثابهٔ پایتخت واقعی حکومت کلیسا همیشه شلوغ بود حالا متروک شده بود. لوملی زانو زد و عرق‌چینش را درآورد. سعی کرد دعا کند اما ذهنش مدام به عقب برمی‌گشت، به آخرین گفت‌وگویش با پدر مقدس.

رو به در بسته گفت: تو مشکلات من را می‌دانستی. با این حال حاضر نشدی استعفا را قبول کنی. بسیار خب. می‌فهمم. لابد دلایل خودت را

داشته‌ای. حالا دست‌کم کمک کن قدرت و حکمت ارزانی‌ام شود، تا بتوانم راهم را از دل این امتحان باز کنم.

پشت سرش صدای توقف آسانسور را شنید و درها باز شد اما وقتی از روی شانه‌اش نگاه انداخت هیچ‌کس آنجا نبود. درها بسته شدند و آسانسور به مسیرش به سمت بالا ادامه داد. تسبیحش را کنار گذاشت و به سختی روی پاهایش ایستاد.

اتاقش وسط راهرو، در سمت راست بود. قفلش را باز کرد و در به تاریکی گشود. دور دیوار را دنبال کلید برق دست کشید تا بالاخره چراغ را روشن کرد. از اینکه کشف کرد اتاق نشیمن ندارد، فقط یک اتاق‌خواب است با دیوارهای سفید ساده، یک کف پارکت که برق افتاده و یک تنه آهنی تخت‌خواب، دل‌زده شد. اما بعدش فکر کرد که خیر در همین است. در قصر دفتر مقدس آپارتمانی داشت به مساحت چهارصد مترمربع با کلی جا برای یک پیانوی بزرگ. اگر یاد زندگی ساده‌تری هم بیفتد برایش خوب است.

پنجره را باز کرد و پوشش فلزی پنجره را امتحان کرد. یادش رفته بود که پوشش را جوش داده‌اند مثل بقیه ساختمان. همه تلویزیون‌ها و رادیوها را هم برداشته بودند. قرار بود که تا وقتی رأی‌گیری ادامه دارد، کاردینال‌ها کاملاً از دنیا منزوی شوند تا هیچ فرد یا خبری مزاحم تأملاتشان نشود. نمی‌دانست اگر پوشش فلزی پنجره را باز کند چه صحنه‌ای پیش رویش خواهد داشت. کلیسای پطرس قدیس؟ یا شهر؟ دیگر حس جهت‌یابی‌اش را گم کرده بود.

کمد را بررسی کرد. خوشش آمد که کشیش دستیارش، پدر زانتی، پیش‌پیش چمدانش را از آپارتمان‌اش آورده و حتی آن را برایش باز کرده است. لباس گروه کرش آویزان بود. کلاه ببرتایش بالای طاقچه بود، لباس زیرش هم توی کشو. تعداد جوراب‌هایش را شمرد و لبخند زد. برای یک هفته کافی بود. زانتی آدم بدبینی بود. در سرویس بهداشتی کوچکی مسواکش، تیغ و فرچه اصلاحش در کنار بسته‌های قرص خواب گذاشته شده بود. کتاب ادعیه یومیه‌اش همراه با کتاب مقدس، یک نسخه صحافی‌شده از تمام رمة خداوندگار(۳۶)، قواعد انتخاب پاپ جدید و یک پرونده بسیار ضخیم‌تر که اومالی تهیه‌اش کرده بود، شامل جزئیات همه کاردینال‌هایی که صلاحیت رأی دادن را داشتند، همراه با عکس‌هایشان هم روی میز کار بود. کنارش پرونده‌ای چرمی بود که داخلش نسخه‌ای بود از نصایحی که در روز آینده باید ادا می‌کرد، به بزرگداشت جمعیتی که در برابر دوربین‌های تلویزیون در میدان پطرس قدیس حاضر بودند. فقط دیدنش کافی بود که دلش به هم بیچد. مجبور بود به سرعت به دستشویی برود. سپس بر لبه تخت نشست و سرش را پایین انداخت.

سعی کرد به خودش بقبولاند احساس بی‌کفایتی‌اش فقط از سر تواضع است. زمانی اسقف و کاردینال اوستیا بود. قبل از آن، کاردینال و کشیش سان مارچلو ال کورسو در رُم بود. قبل از آن هم اسقف افتخاری آکویلیا بود. در همه این موقعیت‌ها هر قدر هم که تشریفاتی بود نقش فعالی داشت:

خطابه می‌خواند و عشای ربانی برگزار می‌کرد و اعترافات را می‌شنید. اما نمی‌شود که بزرگ‌ترین گل سرسبد کلیسای جهانی کاتولیک باشی و هنوز اصلی‌ترین مهارت‌های یک کشیش معمولی روستایی را هم نداشته باشی. ای کاش فقط یکی دو سال زندگی را به عنوان کشیش یک ناحیه معمولی تجربه می‌کرد. در عوض، از وقتی که به کسوت درآمدی بود، مسیر خدمتش - ابتدا به عنوان استاد فقه و شریعت مقدس (۳۷) و بعد به عنوان دیپلمات و سرانجام مدت کوتاهی وزیر خارجه - گویا او را بیشتر و بیشتر از خداوند دور کرده بود تا اینکه نزدیک کرده باشد. هرچه بالاتر می‌رفت، ملکوت آسمان از دسترسش دورتر می‌نشست. و حالا از میان همه مخلوقات ناقابل، او بود که وظیفه هدایت همکاران کاردینالش را در انتخاب مردی که باید کلید پطرس قدیس (۳۸) را به دست بگیرد به عهده داشت. Servus fidelis. بنده‌ای باایمان. شعارش این بود. شعاری ملالت‌بار برای مردی ملالت‌آور.

مدیری...

بعد از مدتی به حمام رفت و برای خودش لیوانی آب ریخت.

با خودش گفت: خیلی‌خب پس مدیریت کن!

درهای کاذا سانتا مارتا طبق برنامه قرار بود سر ساعت شش بسته شوند. بعد از آن، احدی را به داخل راه نمی‌دادند. در آخرین گردهمایی، لوملی به کاردینال‌ها توصیه کرده بود: «زودتر تشریف بیاورید عالیجنابان. و لطفاً به خاطر داشته باشید که بعد از دریافت اتاق در اینجا، هیچ ارتباطی با جهان خارج جایز نخواهد بود. همه تلفن‌های همراه و کامپیوترها باید به میز پذیرش تحویل داده شوند. باید از داخل اسکتری عبور کنید که مطمئن شویم فراموش نمی‌کنید. اگر همان ابتدا این قبیل وسایل را تحویل دهید ثبت اتاق حضرات با سرعت بالایی انجام خواهد شد.»

سر پنج دقیقه به سه، درحالی‌که روی قبای سیاهش کت زمستانی پوشیده بود، بیرون جلوی ورودی و کنار مقامات زیردستش ایستاد. یک‌بار دیگر، مون‌سینیور اومالی، دبیر مجمع کاردینال‌ها و اسقف مندورف، کارپرداز اعیاد مقدس پاپی کنارش بودند، به اضافه چهار دستیار مندورف، دو نفر سرپرست مراسم، یک مون‌سینیور و یک کشیش و دو راهب از طریقت آگوستین قدیس که وابسته به خزائن مقدس پاپی بودند. همچنین نمازیارش، پدر زانتی جوان را هم برای خدماتش راه داد. این عده، به اضافه دو پزشک کشیک محض فوریت‌های پزشکی محتمل، مجموع تعداد همه کسانی بود که قرار بود در

کار نظارت انتخابات قدرتمندترین مقام روحانی روی کره زمین شرکت داشته باشند.

داشت سرد می‌شد. هلیکوپتری نامعلوم اما نزدیک به آسمان غروب نوامبر در ارتفاع چندصدمتری بالای سطح زمین معلق بود. غرش پره‌هایش انگار مثل موج، دورونزدیک می‌شد انگار یا هلیکوپتر یا باد تغییر جهت می‌داد. لوملی ابرها را از نظر گذراند و سعی کرد جای هلیکوپتر را پیدا کند. بی‌شک متعلق به شبکه‌ای تلویزیونی بود که فرستاده بودند تا تصاویر تلویزیونی از رسیدن کاردینال‌ها به دروازه خروجی را ثبت کند. شاید هم جزء نیروهای امنیتی بود. وزیر کشور ایتالیا درباره امنیت این مراسم اطلاعات لازم را برایش گفته بود. وزیر کشور، اقتصاددانی با چهره‌ای سرزنده از خانواده مشهور کاتولیکی بود که هیچ‌وقت خارج از دنیای سیاست کار نکرده و دست‌هایش موقع خواندن یادداشت‌هایش می‌لرزید. وزیر گفته بود که تهدید تروریسم را جدی و قریب‌الوقوع می‌گیرند. روی سقف ساختمان‌های اطراف واتیکان قرار بود موشک‌های زمین‌به‌هوا و تک‌تیرانداز قرار دهند. پنج هزار پلیس یونیفورم‌پوش و نیروهای ارتشی علناً در خیابان‌های مجاور گشت می‌زدند تا نمایش قدرت بدهند و در همان حال صدها مأمور لباس‌شخصی با مردم عادی درمی‌آمیختند. در انتهای جلسه وزیر از لوملی خواسته بود که به او برکت بدهد.

گاه‌گاه روی سروصدای هلیکوپتر صدای دوردست اعتراضات هم شناور می‌شد: هزاران صدا همزمان فریاد می‌کشیدند که هر از چندی با صدای طبل و شیپور و سوت همراه می‌شد. لوملی سعی کرد تشخیص دهد که شکایتشان از چه بابت است. غیرممکن بود. حامیان ازدواج دگرباشان و مخالفان ازدواج عرفی، هواداران جواز طلاق در برابر اتحادیه خانواده‌های کاتولیک، زن‌هایی که درخواست داشتند اجازه کشیش شدن داشته باشند و زن‌هایی که اجازه سقط‌جنین و جلوگیری از بارداری را می‌خواستند. مسلمان‌ها و ضدمسلمان‌ها. مهاجرها و ضد‌مهاجرها... همگی به ارکستر ناخوش صدای هیاهویی یکسان تبدیل شده بودند. آژیر پلیس هم جایی جیغ می‌کشید. اول یکی بود اما بعد یکی دیگر و بالاخره صدای سه آژیر بلند شد، انگار از گوشه‌های مختلف شهر قربان‌صدقه هم می‌رفتند. با خودش فکر کرد، بر سفینه نوح هستیم، محصور در میان سیل قیل‌وقال.

آن‌سوی میدان، در نزدیک‌ترین گوشه محوطه چهارگوش کلیسا، ساعت آهنگین زنگ سر ساعت را با ضربه‌های سریع به طنین درآورد؛ سپس ناقوس اعظم پطرس قدیس سه بار نواخت. نیروهای امنیتی آشفته در کت‌های کوتاه سیاه‌رنگ شق‌ورق راه می‌رفتند و دور خودشان می‌چرخیدند و مثل جمعیت عصبی بودند. چند دقیقه بعد، اولین کاردینال‌ها ظاهر شدند. همان ردهای بلند سیاه همیشگی را تنشان کرده بودند با قیطان‌دوزی سرخ و حمایل‌های ابریشم سرخ و پهن که به کمر بسته بودند و عرق‌چین‌های سرخ روی سرشان. شیب را به سمت قصر دفتر مقدس بالا آمدند. یکی از اعضای نگهبانی سوئیسی با

کلاهخود پردازش همراهشان می‌آمد و تبریزی در دست داشت. می‌توانست تصویری از قرن شانزدهم باشد، البته به استثنای صدای چمدان‌های چرخ‌دارشان که روی سنگ‌فرش‌ها تلق و تلوّق می‌کرد.

روحانیون ارشد نزدیک‌تر شدند. لوملی شانه‌اش را صاف کرد. دو نفر را از توی کتابچه معرفی یادش بود. سمت چپی، کاردینالی برزیلی، سا، بود، سراسقف ساو سالوادور د باهیا (شصت‌ساله، الهیات آزادی‌بخش، با احتمال پاپ شدن اما نه این‌بار) و سمت راستی، یک شیلیایی پیر، کاردینال کونتیراس، سراسقف بازنشسته در سانتیاگو (هفتاد و هفت‌ساله، محافظه‌کار قدیمی، یک‌بار سابقه اعتراف‌نیوشی برای ژنرال آگوستو پینوشه^(۳۹)). بین آن‌ها یک هیکل کوچک و متشخص راه می‌رفت که طول کشید تا یادش آمد: کاردینال هی‌پرا، سراسقف مکزیکوسیتی که از او هیچ‌چیز به جز اسم یادش نمانده بود. فوراً حدس زد که لابد با هم ناهار خورده‌اند و بدون شک سعی کرده‌اند روی یک کاندیدای واحد به توافق برسند. از آمریکای لاتین نوزده کاردینال انتخاب‌کننده وجود داشت و اگر مثل هم می‌خواستند رأی بدهند قدرت خوفناکی پیدا می‌کردند. اما اگر فقط زبان بدن کاردینال برزیلی و کاردینال شیلیایی را نگاه می‌کردی، جوری که حتی حاضر نبودند به هم نگاه کنند، می‌فهمیدی محال است همچو جبهه متحدی به وجود بیاید. احتمالاً حتی سر اینکه در کدام رستوران قرار بگذارند با هم دعوا داشته‌اند.

بازوهایش را باز کرد و گفت: «برادران! خوش آمدید.» اسقف مکزیکی بلافاصله به زبانی مخلوط از اسپانیایی و ایتالیایی از سفرش در ژم گله کرد - بازویش را نشان داد: پارچه سیاه که آغشته به آب دهان شده بود - از شیوه برخورد در هنگام ورود به واتیکان هم گلایه داشت که همیشه همین بود. مجبور شده بودند گذرنامه‌هایشان را نشان بدهند، به جست‌وجوی بدنی تن بدهند و اثاث را برای بازجویی باز کنند: «ما هم خلافاکارهای معمولی هستیم، جناب سرپرست؟ وگرنه این چه کاری است؟»

لوملی با دو پنجه‌اش دست‌های کاردینال را که تکان‌تکان می‌خورد توی دست خودش گرفت. «عالی‌جناب، امیدوارم لااقل ناهار خوبی خورده باشید - تا مدت‌ها ممکن است ناهار خوبی گیرتان نیاید - متأسفم اگر حس کردید در رفتار با شما اسائهای شده است. لکن باید به وسع خود بکوشیم که امنیت این مجمع سری محفوظ بماند. خب بهایی که جبراً باید بپردازیم مختصری تصدیع و مزاحمت است. پدر زانتی شما را به پذیرش راهنمایی می‌کنند.»

با این حرف، و بدون اینکه دستش را رها کند، آرام هی‌پرا را به سمت ورودی کاذا سانتا مارتا هدایت کرد و سپس رهایش کرد. اومالی درحالی‌که دور شدنشان را تماشا می‌کرد اسمشان را در فهرست علامت زد و سپس به لوملی رو کرد و ابروهایش را بالا داد اما نگاه لوملی در پاسخ به او چنان سرزنش‌بار بود که گونه‌های پر از مویرگ مون‌سینیور سرخ‌تر شد. از شوخ‌طبعی این مرد ایرلندی خوشش می‌آمد. اما اجازه نمی‌داد کسی

کاردینال‌هایش را مسخره کند.

در همان حین، یک گروه سه‌نفری دیگر از شیب تپه بالا آمدند. لوملی با خودش فکر کرد، آمریکایی‌ها همیشه با هم می‌پلکند. حتی کنفرانس‌های مطبوعاتی روزانه را با هم می‌دادند تا اینکه او جلوی این شیوه را گرفت. حدس زد لابد از خانه محل اقامت روحانیون آمریکایی، ویلا استریچ (۴۰)، با هم یک تاکسی گرفته‌اند. سراسقف بوستون، ویلارد فیتزجرالد، را شناخت (شصت و هشت ساله، مشغول به وظایف کشیشی در روستا، هنوز در حال جمع کردن کثافت‌کاری ناشی از رسوایی سوءاستفاده، ارتباط خوب با رسانه‌ها) و نیز ماریو سانتوس اس.جی، سراسقف گالوستون - هیوستون (هفتاد ساله، رئیس کنفرانس اسقفان ایالات متحده، اصلاح طلب محتاط) و پل کرازینسکی (هفتاد و نه ساله، سراسقف بازنشسته شیکاگو، سرپرست بازنشسته قوه قضاییه واتیکان، سنت‌گرا، حامی سرسخت سپاهیان مسیح (۴۱)). مثل کاردینال‌های آمریکای لاتین، کاردینال‌های آمریکای شمالی هم نوزده رأی داشتند و همگی تصور می‌کردند که همه رأی‌ها به نام ترمبلی، سراسقف بازنشسته کبک (۴۲)، نوشته خواهد شد. اما رأی کرازینسکی را نداشت. این مرد شیکاگویی زودتر از تدسکو اعلام حمایت کرده بود، آن‌هم به زبانی که عمداً حاوی توهین به پاپ درگذشته بود: «پدری مقدس می‌خواهیم تا کلیسا را که بعد از مدتی طولانی راه را گم کرده بود به راه مناسب خود بازگرداند.» به کمک دو عصا راه می‌رفت و یکی را به سمت لوملی تکان تکان داد. نگهبان سوئیسی چمدان چرم بزرگش را می‌آورد.

«جناب سرپرست، عصر به خیر.» از اینکه به ژم برگشته بود ذوق داشت. «شرط می‌بندم انتظار نداشتید دوباره بنده را ببینید.»

پیرترین عضو مجمع سری بود: یک ماه دیگر هشتاد ساله می‌شد که در آن زمان از نظر قانونی دیگر نمی‌توانست رأی بدهد. تازه مرض پارکینسون هم داشت و تا آخرین لحظه که اعلام کرد برای سفر آماده است معلوم نبود که بتواند بیاید. لوملی با غصه فکر کرد، خب، بالاخره توانست و کاریش هم نمی‌شد کرد. «برعکس عالیجناب، بدون شما جرئت برگزاری مجمع سری را نداشتیم.»

کرازینسکی چشم نازک کرد و به کازا سانتا مارتا نگریست. «خب حالا، قصد دارید بنده را کجا جا بدهید؟»

«ترتیبی داده‌ام تا یک سوئیت برایتان در طبقه اول آماده کنند.»

«سوئیت! جناب سرپرست، خیلی مرحمت کردید. فکر می‌کردم اتاق‌ها را با قرعه‌کشی مشخص می‌کنید؟»

لوملی خم شد و زمزمه کرد: «قرعه را دستکاری کردم.»

کرازینسکی یکی از عصاها را به سنگ‌فرش کوبید، «ها! از شما ایتالیایی‌جماعت تعجب نمی‌کنم اگر چیزهای دیگر را هم دستکاری کنید!»
لنگان دور شد و همراهانش خجالت‌زده از عقبش رفتند، انگار مجبور شده باشند خویشاوندی پیر را به عروسی خانوادگی ببرند بدون اینکه بتوانند از رفتارش دفاع کنند. سانتوس شانه بالا انداخت. «متأسفانه، همان پل همیشگی است.»

«اوه، نگران ایشان نیستم. سال‌هاست سربه‌سر هم می‌گذاریم.»
واقعاً هم لوملی به طرز عجیبی با دیدن این جانور پیر یاد گذشته‌ها می‌افتاد. آن‌ها تنها افراد باقیمانده بودند. این سومین انتخاب پایی بود که با هم از سر می‌گذراندند. کسان دیگری که بتوانند چنین حرفی بزنند از تعداد انگشتان یک دست تجاوز نمی‌کردند. بیشتر کسانی که از راه می‌رسیدند پیش از این هرگز در مجمع سری نبوده‌اند. و اگر مجمع مردی را انتخاب می‌کرد که به قدر کافی جوان می‌بود برای بیشترشان دفعه دیگری در کار نبود. تاریخ می‌ساختند و لوملی منقلب می‌شد که می‌دید در ادامه آن بعدازظهر با چمدان‌هایشان از شیب تپه بالا می‌آمدند، گاهی تکی و بیشتر اوقات در جمع‌های سه یا چهارنفره و همگی از این موقعیت دچار وحشت بودند. حتی آن‌هایی که سعی می‌کردند تظاهر به خونسردی و بی‌تفاوتی کنند.

و چه نژادهای به شدت متنوعی را نمایندگی می‌کردند؛ چه گواهی بود به وسعت کلیسای جهانی، مردانی که چنین متفاوت زاده شده بودند زیر ایمان به خداوند با هم پیوند خورده‌اند! از حیطه‌های روحانیت شرقی، مارونی و قبطی، پاتریارک‌های لبنان، انطاکیه و اسکندریه می‌آمدند. از هند سراسقفان اصلی در تریواندرام و ارناکولام - آنگامالی می‌آمدند و همین‌طور سراسقف رانچی، ساوریو کالکو که لوملی از تلفظ صحیح اسمش لذت برد: «کاردینال کالکو! به مجمع سری خوش آمدید...»

از آسیای دور، بیش از سیزده سراسقف آسیایی تبار آمدند - جاکارتا و سبو، بانکوک و مانیل، سئول و توکیو، هوشی‌مین‌سیتی و هنگ‌کنگ... و از آفریقا سیزده نفر دیگر - مایوتو، کامپالا، دارالسلام، خارطوم، آدیس آبابا... لوملی یقین داشت آفریقایی‌ها همگی با هم به کاردینال آدیمی رأی می‌دهند. اواسط عصر متوجه شد که این مرد نیجریه‌ای دور میدان و به سمت قصر دفتر مقدس قدم می‌زند. چند دقیقه بعد با عده‌ای از کاردینال‌های آفریقایی برگشت. احتمالاً در کنار دروازه ملاقاتشان کرده بود. همین‌طور که راه می‌رفتند ساختمان‌های مختلف را جوری به آن‌ها نشان می‌داد که انگار صاحب آنجاست. آن‌ها را برای خوشامدگویی رسمی پیش لوملی آورد و لوملی جا خورده بود که آخر تا چه حد به آدیمی احترام می‌گذارند، حتی عالیجنابان پیر و موسفیدکرده‌ای مثل زوجولا اهل موزامبیک و موانگاله اهل کنیا که مدت طولانی‌تری در این جمع بوده‌اند.

آدیمی اما برای بردن به حمایتی فراتر از آفریقایی‌ها و جهان سومی‌ها نیاز داشت و مشکلش هم همین‌جا بود. شاید رأی آفریقا را طبق معمول

همیشه با حمله به «شیطان سرمایه‌داری جهانی» و «نکبت همجنس‌گرایی» به دست می‌آورد اما با این حرف‌ها رأی آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها را از دست می‌داد. هنوز اکثریت مجمع سری با کاردینال‌های اروپایی بود که جمعاً به پنجاه و شش نفر می‌رسیدند. لوملی هم آن‌ها را خوب می‌شناخت. برخی مثل اوگو د لوکا، سراسقف جنوا که دوران مدرسه علمیّه اسقفی را همراه او گذرانده بود، نیم قرن رفیقش بود. دیگران را هم بیشتر از سی سال بود که در کنفرانس‌ها ملاقات می‌کرد. روی تپه دو متاله بزرگ لیبرال اهل اروپای غربی که روزگاری مطرود بودند اما اخیراً طی یک نمایش قدرت از سوی پاپ درگذشته کلاه‌های قرمز گرفته بودند (۴۳) دست‌درست هم می‌آمدند: کاردینال واندروگنبروک بلژیکی (شصت‌وهشت‌ساله، استاد سابق الهیات در دانشگاه لووین، حامی انتخابات کلیسا، امیدی به پاپ شدنش نیست) و کاردینال لوونشتاین آلمانی (هفتادوهفت‌ساله، سراسقف بازنشسته روتنبورگ اشتوتگارت، مجمع دکترین ایمان در سال ۱۹۹۷ به اتهام ارتداد درباره او تحقیقاتی ترتیب داده بود). پاتریارک لیسبون، روی براندائو دکروز، هم سیگار برگ‌کشان آمد و کمی جلوی در کاذا سانتا مارتا معطل کرد چون دلش نمی‌آمد که سیگار را کنار بگذارد. سراسقف پراگ، یان یاندچک، وقتی از میدان رد می‌شد هنوز لنگ می‌زد. به دورانی برمی‌گشت که در دهه ۱۹۶۰ هنوز کشیش جوانی بود که زیرزمینی کار می‌کرد و توسط پلیس مخفی چک شکنجه شده بود. سراسقف بازنشسته پارلمو، کالوگرو اسکوتزاتزی، هم بود که سه بار به اتهام پولشویی از او بازجویی شد اما تحت تعقیب قرار نگرفت. و سراسقف ریگا، گتیس بروتسکوس، که خانواده‌اش بعد از جنگ کاتولیک شده بودند و مادر یهودی‌اش به دست نازی‌ها به قتل رسیده بود. ژان باتیست کورت‌مارش فرانسوی هم بود، سراسقف بوردو، که یک‌بار به اتهام پیروی از مارسل فرانسوا لیبور مرتد به طور رسمی از جامعه کلیسا طرد شده بود. از او نواری هم ضبط شده بود که یواشکی گفته بود هولوکاست هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده است. سراسقف اسپانیایی از تولدو، مودستو ویانوئوا هم بود، پنجاه‌وچهارساله و جوان‌ترین عضو مجمع سری، سازمان‌دهنده «جوانان کاتولیک» که می‌گفتند راه رسیدن به خدا از مسیر زیبایی‌های فرهنگ می‌گذرد...

و سرانجام - به جز چند مورد استثنا، واقعاً هم آخرین مورد همین‌ها بودند - سروکله گونه نادر و متفاوتی از کاردینال‌ها پیدا شد. دو دوجین عضو سازمان اداری واتیکان که دائماً در ژم زندگی می‌کردند و ادارات بزرگ کلیسا را می‌گرداندند. در داخل مجمع سری به شکل مؤثری گروه خودشان را درست کرده بودند، طریقت کاردینال‌های شماس. بسیاری مثل لوملی آپارتمان‌های مجلل و ظریف در این‌سوی دیوارهای واتیکان داشتند. اکثراً ایتالیایی بودند. برایشان مسئله راحتی بود که کیف به دست قدم‌زنان از میدان سانتا مارتا عبور کنند. برای همین موقع صرف ناهار معطل می‌کردند و همیشه جزء آخرین نفراتی بودند که می‌رسیدند. و هرچند لوملی، درست همان‌طور که به بقیه، به آن‌ها نیز خوشامد گفت - ناسلامتی

همسایه‌اش بودند - اما بی‌اختیار متوجه شد که این جماعت فاقد آن عطیهٔ گران‌قدر هراس و خشوع بودند که در باقی کسانی که به اقصای عالم سفر کرده بودند بازشناخته بود. ولی آدم‌های خوبی بودند. یک‌جورهایی مطلع بودند. از فرط خوشی، زده شده بودند. لوملی این نقصان روحی را در خودش هم سراغ داشت. با دعا قدرتی برای مبارزه با این نقصان طلب کرده بود. پاپ درگذشته پیش رویشان از این عیب نکوهش می‌کرد: «برادرانم در برابر شرارت‌های همهٔ متملقان اعصار، نگهبانان خویشتن باشید - در برابر گناه غرور و دسیسه و گناه بدخواهی و غیبت.» وقتی بلینی محرمانه با او در روز مرگ پاپ در میان گذاشت که پاپ ایمان خود را به کلیسا از دست داده است - افشاگری‌ای چنان تکان‌دهنده که از آن‌موقع تا کنون لوملی سعی می‌کرد از ذهنش بتاراند - حتماً منظورش دیوان‌سالارانی مثل همین‌ها بوده است.

ولی باز این خود پاپ بود که این‌همه را منصوب کرده بود. کسی مجبورش نکرده بود که این افراد را برگزیند. برای مثال، سرپرست مجمع دکترین ایمان، کاردینال سیمو گوتوزو. لیبرال‌ها برای این اسقف خوش‌مشرّب فلورانس امیدهای بسیاری داشتند. اسمش را گذاشته بودند «دومین پاپ ژان بیست و سوم». اما با اینکه قبل از ورود به سازمان اداری اعلام کرده بود که هدف اصلی‌اش دادن اختیارات بیشتر به اسقف‌های محلی است، به محض اینکه گوتوزو به مقامش منصوب شد کاملاً مثل سلفش اقتدارگرایانه عمل کرد با این تفاوت که تنبل‌تر هم بود. مثل پیکره‌های رنسانسی حسابی ستر شده بود و همین مسیر کوتاه از آپارتمان عظیمش در قصر سان کارلو (۴۴) تا کاذا سانتا مارتا را که تقریباً همسایه حساب می‌شد، به زحمت می‌آمد. نمازیار شخصی‌اش که پشت سرش می‌آمد به جان‌کدنی سه کیفش را نگه داشته بود.

لوملی نگاهی به کیف‌ها انداخت و گفت: «سیموی عزیزم، نکند می‌خواهی آشپز شخصی‌ات را یواشکی به این داخل قاچاق کنی؟» «خب، جناب سرپرست، آدم چه می‌داند که کی می‌شود به خانه برگشت. مگر نه؟» گوتوزو دست لوملی را در دو پنجهٔ چاق و نمدارش قاپید و به زمختی اضافه کرد: «یا حتی، از این نظر اگر نگاه کنیم، اصلاً شاید به خانه برنگردیم.» این جمله چند ثانیه‌ای در هوا معلق ماند. لوملی فکر کرد، خدای عزیز، این جدی فکر می‌کند ممکن است انتخاب شود. اما کمی بعد، گوتوزو چشمکی زد. «آه لوملی! قیافه‌ات را! نترس! دارم شوخی می‌کنم. من تنها کسی‌ام که محدودیت‌هایم را می‌شناسم. بر خلاف برخی از همکاران...» دو گونهٔ لوملی را بوسید و لنگان‌لنگان از کنارش گذشت. لوملی دید که کنار در توقف کرد تا نفسی تازه کند و سپس داخل کاذا سانتا مارتا ناپدید شد.

حدس زد لابد از بخت کتوزو بوده که پدر مقدس در این‌موقع از دنیا رفته است. چند ماه دیگر می‌گذشت مطمئن بود از او می‌خواست که استعفا بدهد. پاپ بارها در گوش لوملی گلایه کرده بود: «کلیسایی می‌خواهم که فقیرانه باشد. کلیسایی که به مردم نزدیک‌تر باشد. گوتوزو روح خوبی

دارد اما یادش رفته از کجا آمده است.» و از متی نقل قول کرد: «اگر کامل بودی، برو، هرچه داری بفروش و به فقیران بده، تا در ملکوت آسمان گنج داشته باشی. سپس بیا و از من پیروی کن.» لوملی فهمید پدر مقدس در نظر داشته که تقریباً نیمی از مردان باسابقه‌ای را که منصوب کرده عزل کند. مثلاً بیل رادگارد که به فاصله کمی بعد از گوتوزو آمد: درست است که از نیویورک آمده بود و قیافه‌اش به بانکدارهای وال استریت می‌خورد اما در اداره اقتصادی بخش زیر نظرش، مجمع اهداف قدیسان، کاملاً شکست خورده بود. («بین من و تو و این چهارپایه تخت بماند، هیچ‌وقت نباید این منصب را به یک آمریکایی می‌دادم. خیلی طفل‌معصوم‌اند. اصلاً بلد نیستند چطوری باید رشوه داد. می‌دانستی نرخ هر تحقیق درباره آمزش و امکان قدیس بودن یک متوفی، هفتصد و پنجاه هزار یورو است؟ تنها معجزه در این میان این است که کسی چنین نرخ را بپردازد...»)

در مورد نفر بعدی که وارد کازا سانتا مارتا شد، یعنی کاردینال توتینو، سرپرست مجمع اسقفان، او را، به قطع سر سال جدید برکنار می‌کردند. توی مطبوعات خبرش پخش شده بود که نیم میلیون یورو خرج کوبیدن دو آپارتمان مجاور کرده بود تا جای بزرگی درست کند برای سه راهبه و نمازیاری که احساس می‌کرد ضرورتاً باید در خدمتش باشند. توتینو را در رسانه‌ها جوری تکه‌تکه کردند که قیافه‌اش شبیه کسی بود که از حمله فیزیکی جان سالم به در برده است. یکی ایمیل‌های خصوصی‌اش را لو داده بود. دغدغه‌اش شده بود اینکه بفهمد کار چه کسی بوده است. با حالت دزدکی راه می‌رفت. مدام دوروبرش را نگاه می‌کرد. سختش بود که به چشمان لوملی نگاه کند. بعد از سلام‌علیکی بسیار شتاب‌زده لیز خورد به داخل کازا. خیلی هم مقدس‌مآبانه همه وسایلش را توی یک کیسه سفری ارزان و پلاستیکی ریخته بود.

ساعت پنج دیگر داشت تاریک می‌شد. خورشید که پایین می‌رفت، هوا خنک‌تر می‌شد. لوملی پرسید چند کاردینال دیگر هنوز نرسیده‌اند؟ اومالی از فهرستش کمک گرفت. «چهارده نفر، عالیجناب.»

گفت: «پس صد و سه نفر از رمه ما پیش از غروب و در امنیت کامل به آغل رسیده‌اند.» و رو به کشیش همراهش کرد و گفت: «محبت می‌فرمایید شال بنده را بیاورید؟»

هلیکوپتر رفته بود اما آخرین تظاهرکنندگان هنوز صدایشان شنیده می‌شد. ضربات مدام و ریتم‌دار کوبش طبل شنیده می‌شد.

گفت: «نمی‌دانم کاردینال تدسکو کجا مانده؟»

اومالی گفت: «شاید تشریف نمی‌آورند.»

«این دیگر خیلی خوش‌بینی است! آه، مرا ببخش. حرف بی‌رحمانه‌ای بود.» اگر خودش به دیگران احترام نمی‌گذاشت، به سختی می‌توانست به وزیر امور مجمع بابت احترام نگذاشتن به دیگران نصیحت کند. باید یادش می‌ماند که این گنااهش را اعتراف می‌کرد.

پدر زانتی با شالش برگشت و در همان زمان کاردینال ترمبلی هم پیدایش شد. تنهایی از مسیر قصر پاپی قدم می‌زد. لباس هم‌سرایی‌اش را در پلاستیک خشک‌شویی روی دوشش انداخته بود. در دست راستش کیف ورزشی نایکی تکان می‌خورد. از تدفین پدر مقدس به این‌طرف، همیشه چنین تصویری از خودش نشان می‌داد: پاپی برای دوران جدید، نامتظاهر، غیررسمی، در دسترس، هرچند حتی یک تار موی نقره‌ای‌اش از زیر آن شب‌کلاه سرخ‌رنگش کم نشده بود. لوملی انتظار داشت نامزد کانادایی بعد از یکی دو روز اول از رقابت خارج شود. اما ترمبلی می‌دانست چطور اسمش را جلوی رسانه‌ها زنده نگه دارد. به عنوان دستیار ارشد پاپ، تا وقتی که پاپ جدید انتخاب شود مسئول رتق‌و‌فتق امور روزانه کلیسا بود. کار زیادی هم نبود. با این حال، در تالار شورا (۴۵)، جلسات روزانه با کاردینال‌ها برگزار می‌کرد و بعد کنفرانس مطبوعاتی می‌گذاشت و خیلی سریع مقالاتی چاپ می‌شد که از «منابعی در واتیکان» نقل‌قول می‌کردند که چطور مدیریت ماهرانه او همکارانش را تحت تأثیر قرار داده است. به این ترتیب حالا راه محسوس‌تری برای عزیز کردن خودش پیدا کرده بود. به عنوان سرپرست مجمع تبلیغ مسیحیت در میان مردم، کارش این بود که کاردینال‌های کشورهای در حال توسعه خصوصاً کشورهای فقیرتر را بپذیرد که از او کمک مالی می‌خواستند، نه فقط برای کار تبلیغی‌شان بلکه حتی برای مخارج زندگی‌شان در ژم، در فاصله تدفین پاپ تا تشکیل مجمع سری. سخت بود آدم منقلب نشود. اگر مردی آن‌قدر قوی حس می‌کرد که دست سرنوشت با اوست، شاید هم انتخاب می‌شد؟ شاید نشانه‌ای به او داده بودند که از چشم دیگران دور مانده بود؟ لوملی که قطعاً همچو نشانه‌ای نمی‌دید.

«خوش آمدی جوا!»

ترمبلی دوستانه گفت: «یاکوپو!» و با لبخندی عذرخواهانه دستش را بلند کرد تا نشان دهد که نمی‌تواند دست بدهد.

به محض اینکه این مرد کانادایی عبور کرد، لوملی به خودش قول داد که اگر او برنده شد فردایش از ژم برود.

شال پشمی سیاهش را دور گردنش گره زد و دستش را در عمق جیب‌های پالتواش فروکرد و پا بر سنگ‌فرش کوبید.

زانتی گفت: «عالیجناب می‌توانیم داخل منتظر بمانیم.»

«نه، ترجیح می‌دهم تا می‌توانم کمی هوای تازه بخورم.»

تا پنج و نیم سروکله کاردینال بلینی پیدا نشد. لوملی متوجه پرهیب بلند و باریکش شده بود که از بین سایه‌های اطراف و کناره میدان حرکت می‌کرد. کیفی را با یک دستش می‌کشید و در دست دیگر کیف اسناد سیاه‌رنگ و ضخیمی داشت که از بس داخلش کتاب و کاغذ چپانده بود به درستی بسته نمی‌شد. سرش به حالت مراقبه خم شده بود. توافق عمومی بر این بود که بلینی برای جانشینی اورنگ پطرس قدیس گزینه محبوبی است. لوملی نمی‌دانست در فکر بلینی نسبت به آینده چه فکری می‌گذرد. آن قدر مغرور بود که تن به غیبت و دسیسه‌چینی نمی‌داد. سرزنش پاپ در قبال سازمان اداری واتیکان شامل حالش نشده بود. در مقام وزیر خارجه آن قدر سخت کار کرده بود که مقاماتش مجبور شده بودند در یک شیفت کاری دیگر برای او دستیارانی در نظر بگیرند که ساعت شش عصر سر کار بیایند و تا دم‌دم‌های صبح هم پیشش بمانند. بیش از هر عضو دیگر مجمع انتخاب پاپ هم توانایی ذهنی برای پاپ شدن را داشت. و اهل دعا هم بود. لوملی تصمیمش را گرفته بود که به او رأی دهد. هرچند مراقب بود این تصمیم را به زبان نیاورد. بلینی هم سختگیرتر از آن بود که بخواهد از او بپرسد. وزیر سابق (۴۶) آن قدر غرق افکارش بود که انگار یگراست داشت از کنار گروه مستقبلان رد می‌شد. اما در آخرین لحظه یادش آمد که کجاست، نگاهی به بالا انداخت و خطاب به همگی شب‌به‌خیری گفت. صورتش از همیشه رنگ‌پریده‌تر و رنجورتر شده بود. «من آخری هستم؟»

«نه‌چندان. حالت چطور است آلدو؟»

«آه، تا حدی وحشتناک!» و به زحمت لب‌خندی به لب‌های باریکش آورد و لوملی را کنار کشید. «خب، روزنامه‌های امروز را که خواندی. توقع داری چه حالی باشم؟ دو بار روی «مراقبات روحی ایگناتیوس قدیس» کار کردم تا سعی کنم خودم را سرپا نگه دارم.»

«بله، مطبوعات را دیده‌ام و اگر نصیحتم را بخواهی باید بگویم که آن قدر عاقل هستی که همه این "کارشناسان" خودخوانده را نادیده بگیری. این ماجرا را به خدا واگذار کن دوست من. اگر اراده او باشد، اتفاق می‌افتد. اگر هم نباشد، نمی‌افتد.»

«اما من که فقط وسیله بی‌اختیاری در دست خداوند نیستم یا کوپو. من هم در این مسئله نظری دارم. خداوند هم به ما اراده آزاد داده است.» صدایش را پایین آورد که دیگران نشنوند. «نه اینکه من بخواهم، می‌فهمی که؟ یعنی هیچ آدم عاقلی نیست که پاپ شدن را بخواهد.»

«ولی انگار برخی از همکاران ما دلشان می‌خواهد.»

«خب پس لابد احمق‌اند، یا چیزی بدتر از آن. هر دوی ما دیدیم که پاپ بودن چه بلایی سر پدر مقدس ما آورد. مصیبت است!»

«با این‌همه، باید خودت را آماده کنی. جوری که پیش می‌رود شاید قرعه به نام تو بیفتد.»

«اما اگر خودم نخواهم چه؟ اگر در دل خودم بدانم که لیاقتش را ندارم چه؟»
«مزخرف نگو. تو از همه ما لیاقت بیشتر است.»
«این طور نیست.»

«پس به هواداران بگو به تو رأی ندهند. جام را به کس دیگری بسپار.»

صورت بلینی ناگهان لحظه‌ای در هم رفت. «یعنی بگذارم قرعه به اسم او بیفتد؟» با اشاره سر پایین تپه را نشان داد، جایی که یک هیكل تقريباً پهن، ستبر و خپل از شیب بالا می‌آمد و شکلش در کنار دو نگهبان سوئیزی قدبلند که دو سویش ایستاده بودند، به شکل خنده‌داری درآمده بود. «این یکی که هیچ تردیدی در سراپایش نیست. کاملاً آماده است هرچه در این شصت سال ساختیم بر باد بدهد. اگر سعی نکنم جلویش را بگیرم، چطور با خودم کنار بیایم؟» و بدون انتظار پاسخی با عجله به داخل کاذا سانتا مارتا شتافت و لوملی را وا گذاشت که تنهایی با پاتریارک ونیز روبه‌رو شود.

لوملی هیچ چهره‌ای را در روحانیت ندیده بود که کمتر از کاردینال گوپردو تدسکو ظاهر روحانی داشته باشد. اگر عکسش را به کسی که او را نمی‌شناخت نشان می‌دادی فکر می‌کرد لابد یک قصاب بازنشسته است یا شاید هم یک راننده اتوبوس. اهل خانواده‌ای روستایی در بازلیکاتا (۴۷) بود، درست در سمت جنوب؛ کوچک‌ترین نفر از دوازده بچه خانواده. از آن خانواده‌های بزرگی بود که یک زمانی کاملاً در ایتالیا رایج بود اما بعد از جنگ جهانی دوم دیگر نسلشان ورافتاده بود و دیده نمی‌شد. دماغش در جوانی شکسته بود و شکل گوشتالو به خودش گرفته بود و کمی هم خم شده بود. مویش خیلی بلند بود و خیلی واضح فرق باز کرده بود. صورتش را بی‌دقت می‌تراشید. زیر آن نور اندک لوملی را یاد شخصی از قرن دیگر می‌انداخت: شاید جواکینو روسینی (۴۸). اما این ظاهر روستایی فقط بازی بود. دو مدرک الهیات داشت و خیلی روان به پنج زبان صحبت می‌کرد و در مجمع دکترین ایمان نماینده راتزینگر (۴۹) بود. به او می‌گفتند مجری اوامر کاردینال پانزر (۵۰). تدسکو از تدفین پاپ به این طرف، به بهانه سرماخوردگی شدید، خودش را از رُم دور نگه داشته بود. معلوم بود که کسی حرفش را باور نمی‌کرد. به ندرت پیش می‌آمد احتیاجی به تبلیغ خودش داشته باشد و غیابش اتفاقاً به رازآلودگی‌اش اضافه می‌کرد.

«معذرت می‌خواهم جناب سرپرست. قطار من در ونیز دچار تأخیر شد.»

«حال شما خوب است؟»

«اوه، چندان بدک نیستم. ولی خب توی سن ما مگر دیگرمی‌شود گفت خوب هستم؟»

«دلمان برایتان تنگ شده بود گو فردو.»

«بی‌شک.» خندید. «حیف، چاره‌ای نبود. اما رفقاییم مدام به من خبر می‌رساندند. بعداً شما را می‌بینم جناب سرپرست. نه، نه، دوست عزیز...» این را به نگهبان سوئیزی گفت: «این را به من بدهید.» و به این ترتیب، بالاخره به عنوان یک فرد مردمی اصرار کرد که خودش کیفش را به داخل ببرد.

۳. مکاشفات

رأس یک ربع به شش، سراسقف بازنشسته کی‌یف (۵۱)، وادیم یاتسنکو (۵۲)، را ویلچرنشین از دامنه تپه به بالا هل می‌دادند. اومالی یک تیک خیلی بزرگ روی کاغذهای روی تخته‌شاسی‌اش زد و اعلام کرد که همه صد و هفده کاردینال حالا در امن‌وامان جمع شده‌اند. لوملی، آسوده و منقلب، سر به زیر انداخت و چشمانش را بست. هفت مقام مسئول مجمع سری بلافاصله پشت سرش تکرار کردند. گفت: «پدر آسمانی! سازنده آسمان و زمین! ما را انتخاب کردی که مردم تو باشیم. یاری‌مان کن که در هرچه می‌کنیم موجب فخر تو باشیم. این مجمع سری را برکت ده و به سمت خرد هدایت فرما. ما بندگان خود را به هم نزدیک کن و یاری‌مان ده که با عشق و لذت یکدیگر را دریابیم. پدر! ستایش می‌کنیم نام تو را، اینک و برای ابد. آمین.» «آمین.»

به سمت کازا سانتا مارتا برگشت. حالا که محافظ پنجره‌ها قفل شده بود حتی یک شعاع نور هم از طبقات بالایی بیرون نمی‌رفت. در آن تاریکی شبیه به پناهگاه جنگی شده بود. فقط در ورودی بود که روشن بود. پشت شیشه‌های ضخیم ضدگلوله، کشیش‌ها و نیروهای امنیتی در سکوت و زیر نور زردگونه آنجا مثل موجودات توی آکواریوم جابه‌جا می‌شدند.

لوملی تقریباً جلوی در بود که کسی بازویش را گرفت.

زانتی گفت: «عالیجناب، خاطرتان باشد سراسقف وژنیاک منتظر است که شما را ببیند.»

«آخ بله. یانوش. پاک یادم رفته بود. وقت زیادی هم ندارد، نه؟»

«می‌داند باید تا ساعت شش رفته باشد، عالیجناب.»

«کجاست؟»

«از او خواستم در یکی از اتاق‌های ملاقات در طبقه پایین منتظر بماند.»

لوملی جواب احترام نگهبان سوئیسی را داد و داخل گرمای مهمان‌خانه شد. از طول لابی دنبال زانتی راه افتاد و در همان حال دکمه‌های کتش را هم باز کرد. بعد از آن سرمای ملایم میدان، حالا گرما تحمل‌ناپذیر شده بود. بین ستون‌های مرمر چندین گروه کوچک از کاردینال‌ها ایستاده بودند و گپ می‌زدند. همین‌طور که رد می‌شد به آن‌ها لبخند زد. این‌ها کی بودند؟ حافظه‌اش داشت پاک می‌شد. زمانی که نماینده سیاسی واتیکان

بود اسم همه دیپلمات‌های همکارش را به خاطر سپرده بود و حتی اسم زنان و بچه‌هایشان را. اما حالا سر هر مکالمه باید از احتمال شرمندگی وحشت می‌داشت. در ورودی اتاق ملاقات، مقابل نمازخانه، کت و شالش را به زانتی داد. «امکان دارد این‌ها را برای من ببرید بالا؟»
«می‌خواهید داخل بنشینم؟»

«نه، خودم به این مسئله رسیدگی می‌کنم.» دست روی دستگیره گذاشت. «یادم بینداز، دعای مغرب چه ساعتی بود؟»
«شش و نیم، عالیجناب.»

لوملی در را باز کرد. معلوم شد سراسقف وژنیاک پشت به او در دورترین گوشه اتاق ایستاده است. انگار به دیوار خالی زل زده بود. بوی خفیف اما واضح الکل هم می‌آمد. لوملی باز هم باید جلوی عصبانیتش را می‌گرفت. انگار خودش به قدر کافی گرفتاری نداشت.

«یانوش؟» به سمت وژنیاک رفت به این قصد که او را بغل کند اما متوجه شد مدیر سابق بیت پاپ روی زانو افتاد و علامت صلیب کشید.

«عالیجناب، به نام پدر، و به نام پسر، و به نام روح‌القدس. آخرین اعتراف من چهار هفته پیش بود...»

لوملی دست دراز کرد. «یانوش، یانوش، مرا ببخش ولی واقعاً به قدر کافی فرصت ندارم که اعتراف تو را گوش کنم. درها را چند دقیقه دیگر می‌بندند و تو هم باید بروی. فقط بنشین لطفاً و سریع به من بگو چه چیزی مایه آزارت شده؟» سراسقف را روی پاهایش بلند کرد، به سمت صندلی هدایت کرد و کنار خودش نشاند. لبخندی برای تقویت روحیه‌اش زد و آرام روی زانوی مرد زد. «بگو دیگر.»

صورت خپل وژنیاک غرق غرق بود. لوملی آن‌قدر نزدیکش بود که بتواند لکه‌های غبار را روی عینکش ببیند.

«عالیجناب، باید زودتر پیش شما می‌آمدم. اما قول داده بودم که حرفی نزنم.»

«می‌فهمم. نگران نباش.» مرد انگار عرقش هم از جنس ودکا بود. اینکه می‌گفتند ودکا بو ندارد دیگر چه افسانه‌ای بود؟ دست‌هایش می‌لرزید. از ودکا بو برداشته بود. «حالا وقتی می‌گویی قول دادی که حرفی نزنم، به چه کسی چنین قولی دادی؟»

«کاردینال ترمبلی.»

«می‌فهمم.» لوملی مختصری عقب کشید. بعد از عمری که به گوش کردن اسرار مردم گذرانده بود در مورد این‌جور قضایا شامه خوبی پیدا کرده بود. آدم‌های عامی همیشه تصور می‌کردند بهترین چیز سعی در دانستن همه‌چیز است. اما تجربه به او می‌گفت بهترین چیز این است که تا حد امکان کمتر

بدانی. «قبل از اینکه ادامه بدهی یانوش، از تو می‌خواهم یک لحظه با خدا خلوت کنی که آیا درست است که عهده‌ت را نسبت به کاردینال ترمبلی بشکنی؟»
«بارها خلوت کرده‌ام عالیجناب، و برای همین است که اینجا هستم.» دهان وژنیاک ریشه گرفت. «ولی اگر مایه خجالت شماست...»

«نه، نه، البته که نه. اما لطفاً صاف و پوست‌کنده اصل مطلب را بگو. وقت زیادی نداریم.»

«بسیار خب.» مرد لهستانی نفسی کشید. «یادتان هست روزی که پدر مقدس فوت کردند آخرین نفری که با ایشان ملاقات رسمی در ساعت چهار داشتند کاردینال ترمبلی بودند؟»

«یادم است.»

«خب، در آن ملاقات، پدر مقدس کاردینال ترمبلی را از همه مسئولیت‌هایشان در کلیسا عزل کردند.»
«چی؟»

«اخراجش کردند.»

«چرا؟»

«برای سوءاستفاده فاحش.»

لوملی اولش نتوانست حرفی بزند. «واقعاً که، سراسقف، می‌توانستی وقت بهتری بیایی و این چیزها را به من بگویی.»
وژنیاک سرش را پایین انداخت. «می‌دانم عالیجناب. مرا ببخشید.»

«راستش تمام این سه هفته گذشته را وقت داشتی مرا ببینی!»

«حق دارید عصبانی باشید، عالیجناب. اما همین یکی دو روز اخیر بود که این‌همه شایعه درباره کاردینال ترمبلی شنیدم.»
«چه شایعاتی؟»

«که شاید به عنوان پاپ انتخاب شود.»

لوملی به قدر کافی مکث کرد تا ناخرسندی‌اش را از این صراحت بیان وژنیاک منتقل کرده باشد. «آن وقت وظیفه خودت دیدی که جلوی این اتفاق را بگیری؟»

«دیگر نمی‌دانم وظیفه من چیست. به امید هدایت دعا کردم و دعا کردم ولی آخرش به نظرم رسید شما باید اطلاعات را داشته باشید و بعد تصمیم بگیرید که آیا صلاح می‌دانید به بقیه کاردینال‌ها بگویید یا نه.»

«اما کدام اطلاعات یانوش؟ تو که هنوز اطلاعاتی به من نداده‌ای. خودت هم در این جلسه‌ای که بین آن دو نفر بود حاضر بودی؟»

«نه عالیجناب. پدر مقدس بعد از جلسه به من گفتند. وقتی با هم شام می‌خوردیم.»

«نگفت که به چه دلیل کاردینال ترمبلی را عزل کرده است؟»

«نه. گفت به همین زودی علت این کارش معلوم می‌شود. ولی به شدت آشفته بود و خیلی عصبانی.»

لوملی در احوال وژنیاک دقیق شد. نکند دروغ می‌گفت؟ نه، روح ساده‌ای داشت. او را از یک شهر کوچک در لهستان دست‌چین کرده بودند که در سال‌های افول پاپ ژان پل دوم نمازیار و صاحبش باشد. لوملی مطمئن بود که حقیقت را می‌گفت. «کس دیگری هم از این قضیه خبر دارد؟ به جز تو و کاردینال ترمبلی.»

«مون‌سینیور مورالس. ایشان هم در این ملاقات بین پدر مقدس و کاردینال ترمبلی حاضر بودند.»

لوملی هکتور مورالس را می‌شناخت، هرچند نه‌چندان خوب. یکی از منشی‌های خصوصی پاپ بوده است. اهل اوروگوئه.

لوملی گفت: «گوش کن وژنیاک، آیا مطلقاً یقین داری که این ماجرا را درست فهمیده‌ای؟ می‌توانم بفهمم چقدر ناراحت هستی. اما به عنوان مثال چرا مون‌سینیور مورالس تا به حال هیچ اشاره‌ای نکرده است؟ آن شبی که پدر مقدس فوت کرد او هم توی همان آپارتمان با ما بود. همان‌جا می‌توانست مسئله را پیش بکشد. یا می‌توانست به یکی دیگر از منشی‌ها بگوید.»

«عالیجناب، شما رک‌وپوست‌کننده اصل مطلب را خواستید. اصل مطلب همین‌ها بود. توی ذهنم هزار بار به این چیزها فکر کرده‌ام. وقتی پدر مقدس مرد من بودم که متوجه شدم و دکتر خبر کردم. دکتر هم کاردینال ترمبلی را خبر کرد. قاعده‌اش هم همین است شما که می‌دانید: "اولین عضو سازمان اداری که باید در خصوص مرگ پاپ مطلع شود دستیار ارشد ناحیه مقدسه است." کاردینال ترمبلی آمد و مدیریت موقعیت را به دست گرفت. طبیعتاً چندان اعتراضی از من برنمی‌آمد. و تازه در وضعیت بهت‌زدگی بودم. ولی بعد، بعد از حدود یک ساعت، مرا کناری کشید و پرسید که آیا پدر مقدس سر شام هیچ مسئله‌ی بخصوصی را مطرح نکرده بودند؟ اینجا بود که باید حرفی می‌زد. اما ترسیده بودم عالیجناب. کار من این نبوده که از چنین مسائلی خبردار باشم. برای همین فقط گفتم که انگار آشفته بودند ولی وارد جزئیات نشدم. بعدش، دیدم در گوشه‌ای کاردینال دارند با مون‌سینیور مورالس

درگوشی صحبت می‌کنند. حدس می‌زنم ایشان را قانع می‌کرد که درباره آن ملاقات حرفی نزنند.»
«چرا همچو فکری می‌کنی؟»

«چون بعدها واقعاً سعی کردم به مون‌سینیور مورالس اشاره کنم که پاپ به من چه گفته بودند اما رفتار ایشان خیلی محکم بود. گفت که هیچ عزلی در کار نبوده و اینکه پدر مقدس چند هفته‌ای بود که وضع طبیعی خودش را نداشته است و برای مصلحت کلیسا نباید دوباره این مسئله را مطرح کنم. برای همین من هم نکردم. اما کار درستی نیست عالیجناب. خداوند به من می‌گوید کار درستی نیست.»

لوملی هم قبول کرد. «نه، کار درستی نیست.» ذهنش سعی می‌کرد اشارات و معانی را دریابد. به راحتی ممکن بود کل این ماجرا هیچ چیز مهمی نبوده باشد: به علت خستگی و فشاری که روی وژنیاک بوده است. ولی از آن طرف، اگر واقعاً ترمبلی را به عنوان پاپ انتخاب می‌کردند و متعاقباً مایه رسوایی کلیسا می‌شد، آن وقت دیگر عواقب کار برای سراسر این کلیسا مشمئزکننده می‌شد.

کسی محکم روی در کوبید. لوملی بلند گفت: «حالا نه.»

در محکم باز شد. اومالی خم شد توی اتاق. کل وزن قابل توجهش روی پای راستش افتاده بود، مثل آن‌ها که روی یخ اسکیت می‌کنند. دست چپش چهارچوب در را چسبید. «عالیجناب، سراسقف، خیلی متأسفم که حرفتان را قطع می‌کنم اما خیلی فوری شما را می‌خواهند.»
«خدای بزرگ، باز چه شده؟»

اومالی نگاه کوتاهی به وژنیاک انداخت. «متأسفم عالیجناب. ترجیح می‌دهم نگویم. امکانش هست که فوراً تشریف بیاورید، لطفاً؟»
قدمی به عقب گذاشت و به سمت لابی اشاره کرد. لوملی با بی‌میلی روی پاهایش بلند شد. به وژنیاک گفت: «باید این داستان را بسپری به من. اما کار درستی کردی.»

«ممنونم. می‌دانستم همیشه می‌توانم به شما تکیه کنم. آیا مرا متبرک می‌کنید عالیجناب؟»

لوملی دست روی سر سراسقف گذاشت. «به سلامت برو و خدا را دوست بدار و خدمت کن.» دم در، برگشت. «تو هم لطف می‌کنی در دعاهای امشب خودت از من یاد کنی، یانوش؟ متأسفانه من بیشتر از تو به شفاعت نیاز دارم.»

در آخرین دقایق، لابی شلوغ‌تر شده بود. کاردینال‌ها از اتاق‌هایشان درآمده بودند و برای عشاء ربانی در نمازخانهٔ مهمان‌خانه آماده می‌شدند. تدسکو پایین پله‌ها داشت سر عده‌ای را می‌خورد. لوملی همین‌طور که دنبال اومالی به سمت میز پذیرش می‌رفت از گوشهٔ چشم او را دید. یکی از اعضای نگهبانی سوئیسی که کلاه زیر بازو چپانده بود کنار پیشخوان بلند و چوبی جلاخورده ایستاده بود. همراهش دو مأمور امنیتی و سراسقف مندورف بودند. این‌طور که صاف به روبه‌رو خیره شده بودند و حرفی نمی‌زدند لابد اتفاق شومی افتاده بود و به دل لوملی این‌طور افتاد که یقیناً یکی از کاردینال‌ها باید مرده باشد.

اومالی گفت: «برای این رازآلودگی عذر می‌خواهم عالیجناب. اما فکر کردم صلاح نباشد جلوی سراسقف حرفی بزنم.»

«دقیقاً می‌دانم چه شده؛ می‌خواهید بگویید یک کاردینال را از دست دادیم؟»

«اتفاقاً برعکس جناب سرپرست، انگار یکی اضافه هم پیدا شده است.» مرد ایرلندی عصبی غش‌غش خندید.

«قصد شوخی دارید؟»

«نه عالیجناب.» اومالی جدی شد. «به معنی واقعی کلمه منظورم همین بود. یک کاردینال دیگر پیدا شده است.»

«چطور ممکن است؟ کسی را توی فهرست جا گذاشتیم؟»

«نه، اسمش اصلاً در فهرست ما نبود. خودش می‌گوید به شکل مخفیانه منصوب شده است.»

لوملی احساس کرد به دیواری نامرئی خورده است. وسط لابی متوقف شد. «لابد شیاد است دیگر. نه؟»

«واکنش من هم همین بود عالیجناب. اما سراسقف مندورف با او صحبت کرده و او این‌طور فکر نمی‌کند.»

لوملی با عجله به سمت مندورف رفت. «این چه چیزی است که به گوشم رسیده؟»

پشت میز پذیرش دو راهبه خودشان را با کامپیوترها مشغول کرده بودند و وانمود می‌کردند حواسشان نیست.

«اسمش وینسنت بنیتز است عالیجناب. سراسقف بغداد است.»

«بغداد؟ خبر نداشتم در همچو جایی هم اسقف داریم. عراقی است؟»

«نه‌چندان! فیلیپینی است. پدر مقدس سال گذشته او را منصوب کرده‌اند.»

«بله، فکر کنم یادم می‌آید.» خاطرهٔ محوی داشت از عکسی در یک مجله. یک اسقف کاتولیک در کنار اسکلت سوختهٔ کلیسایی ایستاده بود. حالا جدی

کاردینال شده؟

مندورف گفت: «به خصوص جنابعالی باید از ارتقای ایشان خبر داشته باشید؟»

«خبر ندارم. چرا متعجبی؟»

«خب، فکر می‌کردم اگر کاردینال شده باشد، پدر مقدس به سرپرست مجمع کاردینال‌ها اطلاع می‌دهد.»

«نه لزوماً. اگر خاطرت باشد کمی قبل از مرگش کاملاً قانون شریعت دربارهٔ انتصابات مخفیانه را بازنگری کرد.»

لوملی سعی می‌کرد لحنی آرام داشته باشد هرچند در واقع امر همین مطلب جزئی برای او بیش از هر چیز دیگری حساسیت ایجاد کرده بود. In pectore (در قلب) تبصره‌ای باستانی بود که پاپ می‌توانست ذیل آن کاردینال جدیدی نصب کند بدون اینکه اسمش را حتی به نزدیک‌ترین همراهانش آشکار کند: به جز کسی که نصب شده فقط خدا خبر داشت. در تمام این سال‌هایی که لوملی در سازمان اداری بود فقط یک مورد کاردینال مخفی شنیده بود که اسمش هم هیچ‌وقت علنی نشد، حتی بعد از مرگ پاپ. سال ۲۰۰۳ بود، در دوران زعامت ژان پل دوم. تا امروز کسی نمی‌داند آن مرد که بود. همیشه حدس می‌زدند باید چینی بوده باشد. اسمش مخفی می‌ماند تا تحت تعقیب قرار نگیرد. احتمالاً همان مسئلهٔ امنیت نیز دربارهٔ نمایندهٔ ارشد کلیسا در بغداد لحاظ می‌شد. یعنی ماجرا همین بود؟ می‌دانست مندورف هنوز به او زل زده است. مرد آلمانی در آن گرما همین‌طور عرق می‌ریخت. چلچراغ روی جمجمهٔ طاس و خیس او را برق انداخته بود. لوملی گفت: «اما مطمئنم پدر مقدس همچو تصمیم حساسی را حداقل بدون مشورت با وزیر خارجه نمی‌گرفت. ری، می‌شود لطف کنی و کاردینال بلینی را پیدا کنی و از ایشان بخواهی به ما ملحق شوند؟» اومالی که می‌رفت به سمت مندورف برگشت. «شما فکر می‌کنید واقعاً یک کاردینال است؟»

«نامهٔ انتصابی از پاپ فقید دارد، خطاب به ناحیهٔ اسقفی بغداد که آن‌ها هم بنا به درخواست پدر مقدس نامه را مخفی نگه داشته بودند. مهر اداری را هم دارد. خودتان ملاحظه بفرمایید.» بستهٔ اسناد را به لوملی نشان داد. «سراسقف هم که هست و در یکی از خطرناک‌ترین جاهای دنیا خدمت می‌کند. نمی‌دانم چرا باید این اسناد را جعل کرده باشد. شما می‌دانید؟»

«من هم به گمانم نمی‌دانم.» به نظر لوملی که کاغذها کاملاً معتبر بودند. همه را برگرداند. «حالا کجاست؟»

«از او خواستم در دفتر پستی منتظر باشد.»

مندورف لوملی را به پشت میز پذیرش هدایت کرد. از دیوارهٔ شیشه‌ای می‌توانست پیکرهٔ نحیفی را ببیند که روی صندلی پلاستیکی نارنجی در گوشه‌ای

بین ماشین زیراکس و جعبه‌های کاغذ زیراکس نشسته است. قبای سیاه ساده‌ای پوشیده بود. سربرهنه بود و هیچ عرق‌چینی نداشت. آرنج روی زانو به جلو خم شده بود و تسبیح به دست سرش را پایین انداخته بود و ظاهراً دعا می‌خواند. خرمی از موی سیاه دیدن صورتش را سخت می‌کرد.

مندورف آهسته، انگار که در حال نگرستن به مردی خفته باشند، گفت: «درست وقتی داشتند در را می‌بستند رسید. البته اسمش در فهرست نبود و لباس کاردینال هم پوشیده بود برای همین نگهبان سوئیسی مرا صدا کرد. از آن‌ها خواستم تا ما بررسی می‌کنیم او را داخل بیاورند. امیدوارم که درست عمل کرده باشم.»

«البته.»

مرد فیلیپینی تسبیح می‌چرخاند. کاملاً غرق دعا شده بود. لوملی فقط از تماشا کردن آن صحنه احساس می‌کرد به خلوتش تجاوز کرده است. با این حال سختش بود که نگاهش را بردارد. به او حسودی می‌کرد. خیلی وقت بود که نتوانسته بود بر قوای تمرکزی مسلط شود که برای انقطاع آدمی از جهان لازم است. این روزها سرش پر از صدا بود. با خودش فکر کرد، اول ترمیلی، حالا هم این. با خودش فکر کرد دوباره چه غافلگیری دیگری در کمین است. مندورف گفت: «بدون شک کاردینال بلینی می‌تواند مسئله را روشن کند.»

لوملی اطراف را نگاه کرد و دید که بلینی همراه اومالی نزدیک می‌شود. وزیر خارجه سابق قیافه گیج و معذبی به خودش گرفته بود. لوملی گفت: «آلدو، تو خبر داشتی؟»

«نمی‌دانستم پدر مقدس جدی کار خودش را کرده و به نیتش عمل کرده باشد، نه.» با تعجب از خلال شیشه به بنیتز نگاه کرد انگار به موجودی افسانه‌ای زل زده باشد. «ولی دیگر کاری است که شده...»

«پس پاپ گفته بود همچو قصدی دارد؟»

«بله، دو ماه پیش گفته بود احتمال دارد چنین کاری بکند. توصیه کردم که به هیچ وجه چنین کاری نکند. مسیحیان در آن بخش از دنیا همین‌طوری بدون تحریک عقاید شبه‌نظامیان افراط‌گرا هم به قدر کافی رنج کشیده‌اند. کاردینال در عراق؟ آمریکایی‌ها هم بدشان می‌آید. چطور امنیتش را تأمین کنیم؟»

«خب احتمالاً پدر مقدس برای همین ماجرا را مخفی نگه داشته بود.»

«لکن مردم ته‌وتوی راز را درمی‌آورند! هرچیزی بالاخره لو می‌رود، خصوصاً از اینجا. خودش هم بهتر از هرکسی می‌دانست.»

«خب، حالا هر اتفاقی هم بیفتد دیگر ماجرا لو می‌رود.» پشت شیشه، مرد فیلیپینی دانه‌های تسبیحش را در سکوت تکان می‌داد. «با احتساب اینکه تأیید می‌کنی پاپ قصد داشته او را کاردینال کند، منطقی است که فرض کنیم مدارکش هم واقعی است. برای همین، انتخابی نداریم جز اینکه قبولش کنیم.» رفت جلو که در را باز کند اما در کمال تعجب بلینی بازویش را گرفت و در گوشش گفت: «صبر کن جناب سرپرست! حالا مگر مجبوریم؟» «چرا نکنیم؟»

«مگر یقین داریم که پدر مقدس کاملاً صلاحیت همچو تصمیمی را داشته است؟» «بسیار مراقب باش دوست من. این حرف تو بوی ارتداد می‌دهد.» لوملی هم آهسته صحبت می‌کرد. نمی‌خواست دیگران بشنوند. «ما در حدی نیستیم که تصمیم بگیریم آیا پدر مقدس حق داشته یا نه. وظیفه ما این است که مطمئن شویم به خواسته او احترام گذاشته می‌شود.» «عصمت پاپ مربوط به عقاید می‌شود و نه به عزل و نصب‌ها.»

«بنده خبر نداشتم عصمت پاپ حدودمرزی هم داشته باشد. اما این مسئله شرعی فقه است. در فقه صلاحیت اظهارنظر بنده همان اندازه است که صلاحیت شما. بند سی و نهم از حکم عالی پاپ (۵۳) کاملاً تصریح دارد: "در صورتی که هر کاردینال انتخاب‌کننده به صورت re integra از راه برسد، یعنی قبل از اینکه شبان جدید کلیسا انتخاب شده باشد، باید به آن‌ها اجازه داد در هر مرحله‌ای از انتخاب که سر رسیدند مشارکت کنند." این مرد، از نظر شرعی، کاردینال است.» بازویش را از دست بلینی رها کرد و در را گشود.

تا داخل می‌شد، بنیتز نگاهی انداخت و روی پاهایش ایستاد. کمی قدش از حد متوسط پایین‌تر بود. چهره زیبا و وجیهی داشت. سخت می‌شد سنش را حدس زد. پوستی نرم، گونه‌های برجسته و بدنی لاغراندام تقریباً در حد نزار داشت. دست دادنش خیلی بی‌جان بود. ظاهراً به شدت خسته بود. لوملی گفت: «به واتیکان خوش آمدید جناب سراسقف. متأسفم که مجبور شدید اینجا منتظر بمانید. ولی باید بررسی‌هایی می‌کردیم. امیدوارم که درک بفرمایید. من کاردینال لوملی هستم، سرپرست مجمع انتخاب.»

«منم که باید عذرخواهی کنم جناب سرپرست که به این اندازه غیرمعمول سر رسیدم.» لحن آرام و شمرده‌ای داشت. «همین‌که مرا به داخل راه داده‌اید بسیار لطف کرده‌اید.»

«فکرش را نکنید. مطمئنم دلیل خوبی داشته‌اید. ایشان کاردینال بلینی هستند که فکر می‌کنم بشناسید.»

«کاردینال بلینی؟ متأسفانه خیر.»

بنیتز دست دراز کرد. یک لحظه لوملی حس کرد بلینی حاضر به دست دادن نمی‌شود. در نهایت دست دادند. بلینی گفت: «متأسفم جناب سراسقف ولی باید بگویم به عقیده بنده شما اشتباه خطیری کردید که اینجا آمدید.»

«آخر چرا، عالیجناب؟»

«چون وضعیت مسیحیان خاورمیانه به‌خودی‌خود و بدون تحریک حاصل از کاردینال شدن شما و اینکه در ژم حاضر شده‌اید خطرناک هست.»

«طبیعتاً بنده هم به خطرات واقفم. یکی از دلایلی که شک داشتم بیایم یا نه، همین بود. اما به شما اطمینان می‌دهم قبل از تحمل همچو سفری بنده به مدتی طولانی و سخت دعا کردم.»

«خب، بالاخره تصمیمتان را که گرفته‌اید. مسئله هم مختومه است. حالا که آمده‌اید باید به شما بگویم نمی‌دانم چطور توقع دارید دوباره به بغداد برگردید.»

«البته که برمی‌گردم. با عواقب ایمانم هم روبه‌رو می‌شوم. مثل هزاران نفر دیگر.»

بلینی به سردی گفت: «نه درباره شهادت شما شک دارم نه ایمان شما، جناب اسقف. اما بازگشت شما تبعات دیپلماتیک دارد و برای همین لزوماً تصمیمش با خود شما نیست.»

«لزوماً با شما هم نیست، عالیجناب. تصمیم با پاپ بعدی است.»

لوملی فکر کرد، سرسخت‌تر از آن چیزی است که به نظر می‌رسد. یک لحظه گویا بلینی جوابی پیدا نکرد. لوملی گفت: «فکر می‌کنم این حرف‌ها هنوز زود است برادران. نکته این است که شما تشریف آورده‌اید. حالا کار عملی این است: ببینیم برای شما اتاقی هست که اختصاص بدهیم یا نه. اثاث جنابعالی کجاست؟»

«اثاث ندارم.»

«چی، اصلاً ندارید؟»

«فکر کردم برای مخفی کردن نیتم بهتر باشد دست خالی به فرودگاه بغداد بروم. هرجا می‌روم آدم‌های دولتی تعقیب می‌کنند. یک شب در سالن

انتظار فرودگاه بیروت خوابیدم و دو ساعت پیش هم در رُم فرود آمدم.»

«ای وای بر من! ببینم برای شما چه می‌شود کرد.» لوملی او را به بیرون دفتر، به سمت میز پذیرش هدایت کرد. «مون‌سینیور اومالی دبیر مجمع کاردینال‌ها هستند. سعی می‌کنند هرچه لازم دارید در اختیار داشته باشید.» رو به اومالی گفت: «ری! عالیجناب اسباب بهداشتی و لباس تمیز و البته همین‌طور لباس هم‌سرایی لازم دارند.»

بنیتز گفت: «لباس هم‌سرایی؟»

«وقتی برای رأی‌گیری به نمازخانهٔ سیستین می‌رویم باید لباس رسمی کامل بپوشیم. مطمئنم در این واتیکان یک دست لباس رسمی اضافه هم پیدا می‌شود.» بنیتز تکرار کرد: «وقتی به منظور رأی‌گیری به نمازخانهٔ سیستین می‌رویم...» ناگهان انگار پریشان شد. «مرا ببخشید جناب سرپرست. برای من بار خیلی سنگینی است. وقتی هیچ‌یک از نامزدها را نمی‌شناسم چطور می‌توانم با جدیت درخور رأی بدهم؟ کاردینال بلینی حق دارند. نباید می‌آمدم.» «مهملات!» لوملی بازویش را گرفت. از فرط لاغری پوست و استخوان بود. هرچند نوعی قدرت عضلانی بخصوص را هم حس کرد. «عالیجناب به بنده گوش کنید. امشب برای شام به ما ملحق می‌شوید. من شما را معرفی می‌کنم و سر شام هم با برادران کاردینال خودتان گپ می‌زنید. حداقل بعضی‌ها را می‌شناسید، ولو به خاطر شهرتشان. مثل باقی ما هم دعا می‌کنید. سر فرصت مناسب، روح‌القدس ما را به سمت یک اسم هدایت می‌کند. و برای همهٔ ما تجربهٔ روحانی شگفت‌انگیزی است.»

دعای مغرب در نمازخانهٔ همکف شروع شد. صدای مناجات بدون موسیقی در لابی طنین می‌انداخت. لوملی یکباره حس خستگی کرد. اومالی را مأمور رسیدگی به بنیتز کرد و سوار آسانسور شد و به اتاقش رفت. این بالا هم مثل جهنم داغ بود. کنترل‌های تهویه هم انگار کار نمی‌کردند. یک لحظه یادش رفت که حفاظ روی پنجره جوش خورده و زور زد که بازش کند. شکست‌خورده به سرپای سلولش نگاهی انداخت. نور خیلی زیاد بود. دیوارهای گچی و کف صیقلی تابش را شدیدتر هم می‌کرد. شروع سردرد را حس می‌کرد. لامپ‌های اتاق خواب را خاموش کرد و کورمال‌کورمال راهش را به سمت دستشویی پیدا کرد. سیمی را که چراغ نئون بالای آینه را روشن می‌کرد پیدا کرد. در را نیمه‌باز گذاشت. در افسردگی محزونی روی تختش دراز کشید و سعی

کرد دعا کند. اما ظرف یک دقیقه خوابش برد.

یکبار خواب دید در نمازخانهٔ سیستمین است و پدر مقدس در محراب دعا می‌کند اما همان زمان که سعی کرد نزدیکش شود پیرمرد تکان می‌خورد و از او دور می‌شد تا اینکه به سمت در اتاق خزانهٔ اشیای مقدس رفت. بعد، برگشت و به لوملی لبخندی زد. در «اتاق اشک‌ها» را باز کرد و ناگهان به زمین افتاد. لوملی با فریاد بیدار شد و سریع با گاز گرفتن انگشت، صدای خودش را خفه کرد. برای چند لحظه که چشمانش مات و خیره مانده بود نمی‌دانست کجاست. تمام اشیای آشنای زندگی‌اش غیب شده بودند. منتظر ماند ضربان قلبش ثابت شود. کمی بعد سعی کرد یادش بیاید در خوابش چه چیزهای دیگری بود. مطمئن بود تصاویر خیلی خیلی زیاد بودند. حسشان می‌کرد. اما تا می‌آمد توی ذهنش بیاورد می‌لرزیدند و مثل حباب‌های ترکیده ناپدید می‌شدند. فقط تصویر موحدش پدر مقدس در حال سقوط به ذهنش مانده بود.

صدای دو مرد را شنید که به انگلیسی در راهرو حرف می‌زدند. به نظر می‌آمد آفریقایی باشند. صدای وررفتن با یک کلید می‌آمد. دری بازوبسته شد. یکی از کاردینال‌ها بیرون آمد و از راهرو عبور کرد و یکی دیگر چراغ اتاق بغلی را روشن کرد. دیوار آن‌قدر باریک بود که شاید از کارتن ساخته بودند. لوملی می‌شنید که تکان می‌خورد و با خودش حرف می‌زد - فکر کرد شاید آدمی باشد - ولی بعد، کنار صدای سیفون دستشویی، صدای سرفه و خلط سینه آمد. به ساعتش نگاه کرد. تقریباً هشت بود. یک ساعتی خوابیده بود. اما اصلاً سرحال نشده بود. انگار ساعت خوابش اضطراب‌آورتر از ساعت بیداری‌اش بود. به همهٔ وظایفی که پیش رو داشت فکر کرد. پروردگارا، مرا قدرت عطا کن تا با این آزمون روبه‌رو شوم. آرام چرخید و نشست. پا روی کف اتاق گذاشت و چند بار خودش را به سمت جلو تکان داد تا قدرت بلند شدن پیدا کند. پیری همین بود: روزگاری به هیچ‌یک از این حرکات فکر هم نمی‌کرد - مثلاً همین حرکت سادهٔ برخاستن از تخت - و حالا باید کلی تمرین مقدماتی طراحی می‌کرد که بتواند انجامشان بدهد. سومین بار توانست پایش را همراه کند و به سختی فاصلهٔ کوتاه تا میز کار را طی کند.

نشست و چراغ مطالعه را روشن کرد و زاویه‌اش را روی پوشهٔ چرمی قهوه‌ای‌رنگش انداخت. دوازده کاغذ A۵ درآورد: کلفت و بافت‌دار، کرم‌رنگ، دست‌ساز و نشان‌دار که کیفیتش قرار بود شایستهٔ این موقعیت تاریخی باشد. حروف بزرگ بودند، واضح و با فاصلهٔ زیاد. کارش که با این کاغذها تمام می‌شد، این سند تا ابد در آرشیو واتیکان به امانت می‌ماند.

عنوان خطابه چنین بود:

Pro eligendo Romano pontifice - برای انتخاب اسقف رُم - بنا به سنت، این خطابه باید به صلاحیت‌هایی اشاره می‌کرد که پاپ جدید باید می‌داشت. در همین گذشته نه‌چندان دور چنین خطابه‌هایی سرنوشت انتخاب پاپ را دگرگون می‌کرد. در ۱۹۵۸ کاردینال آنتونیو باچی توصیفاتی لیبرال از زعیم ایده‌آل به دست داد (امید که جانشین جدید مسیح پلی بین همهٔ اقشار جامعه بسازد، بین همهٔ ملل...) که به معنی واقعی، شمایل کلامی کاردینال رونکالی از ونیز بود و او هم به عنوان پاپ ژان بیست و سوم انتخاب شد. پنج سال بعد، محافظه‌کاران هم در وعظ مون‌سینیور آملتو توندینی از همین تاکتیک بهره بردند (در قبال تشویق‌های پرشوری که نتار پاپ صلح می‌کنند باید تردید روا داشت) اما فقط موفق شدند طوری میانه‌روها را از خودشان برانند (چون میانه‌روها این خطابه را بسیار ضعیف ارزیابی کردند) که باعث شد کاردینال مونتینی انتخاب شود.

در عوض سخنرانی لوملی عمداً طوری طراحی شده بود که تا مرز بی‌خاصیت بودن، بی‌طرفانه باشد: پاپ‌های اخیر ما همگی منادیان خستگی‌ناپذیر صلح و همکاری در سطح بین‌المللی بوده‌اند. دعا کنیم که پاپ آینده نیز این قبیل اعمال بی‌وقفهٔ کریمانه و عاشقانه را ادامه دهد... احدی نمی‌توانست اعتراضی داشته باشد، حتی تدسکو که از سگی که جای شکلات را بو بکشد هم زودتر نسی‌گرایی را بو می‌کشید و شناسایی می‌کرد. اما این چشم‌انداز خود عشای ربانی بود که آزارش می‌داد: ظرفیت معنوی خودش. شدیداً زیر قضاوت بود. دوربین‌های تلویزیونی صاف روی صورتش بودند. سخنرانی‌اش را کنار گذاشت و روی چهارپایهٔ دعا نشست. از چوب ساده ساخته بودند، درست مثل همانی که پدر مقدس در اتاقش داشت. خود را روی زانو پایین آورد، دو سویش را گرفت، سر خم کرد و حدود نیم ساعتی در همین وضعیت ماند تا وقتی که باید برای شام پایین می‌رفت.

۴. در قلب

تالار غذاخوری بزرگ‌ترین اتاق کازا سانتا مارتا بود. در درازای سمت راست لابی و اغلب هم درش باز بود، با کف مرمر سفید و سقف شیشه‌ای نورگیر. ردیف گیاهان گلدانی که زمانی محل غذاخوری پاپ را از باقی جدا می‌کرد، برداشته شده بود. پانزده میز بزرگ و گرد، هرکدام برای غذا خوردن هشت نفر مناسب بود که در وسط هرکدام از رومیزی‌های سفید توری شراب و آب گذاشته بودند. وقتی لوملی قدم از آسانسور بیرون گذاشت آن محل پر بود. هیاهوی صداها که روی سطوح سفت منعکس می‌شد پر از شادی و انتظار بود، مثل اولین شب از یک گردهمایی کاری. خواهران ونسان دو پل قدیس دیگر برای خیلی از کاردینال‌ها شراب ریخته بودند.

لوملی در جست‌وجوی بنیتز نگاهی به اطراف انداخت و او را دید که تنها پشت ستونی درست بیرون اتاق ناهارخوری ایستاده است. اومالی به نحوی توانسته بود که قبایی با حمایل و حاشیه‌دوزی سرخ کاردینال‌ها برایش جور کند اما آن لباس به تن پوشندهٔ جدیدش کمی گشاد بود. انگار توی لباس گم شده بود. لوملی به سمتش رفت. «عالیجناب، مستقر شدید؟ مون‌سینیور اومالی برای شما اتاقی یافتند؟»

«بله، جناب سرپرست، ممنونم. در طبقهٔ بالا.» دستش را نگه داشت و کلیدش را با حالت گیجی از اینکه خود را در چنین مکانی یافته، نشان داد. «می‌گویند نمای شگفتی از شهر دارد اما محافظ پنجره‌ها باز نمی‌شود.»

لوملی گفت: «برای این است که اسرار ما را فاش نکنید یا اطلاعاتی از دنیای بیرون دریافت نکنید.» سپس متوجه قیافهٔ متحیر بنیتز شد و اضافه کرد، «شوخی کردم عالیجناب. همهٔ ما همین وضع را داریم. خب، نباید تمام شب را تنهایی یک جا بایستید. درست نیست. با من بیایید.»

«جناب سرپرست من اینجا صرفاً از تماشا کردن بسیار لذت می‌برم.»

«مهمل نفرمایید. می‌خواهم شما را معرفی کنم.»

«لازم است؟ هرکسی مشغول صحبت با کسی دیگر...»

«شما حالا کاردینال هستید. باید اعتمادبه‌نفس داشته باشید.»

بازوی مرد فیلیپینی را گرفت و او را به وسط اتاق پذیرایی پیش برد و در همان حال رو به راهبه‌هایی که منتظر شروع پذیرایی بودند دوستانه سری تکان داد و از فضای بین میزها به زحمت گذشت تا برای خودش جای پیدا کرد. چاقویی برداشت و به کنارهٔ جام شراب زد. سکوت بر اتاق حاکم شد به جز سراسقف سابق کاراکاس که همین‌طور بلندبلند به حرف زدن ادامه داد تا اینکه همراهش با اشارۀ او فهماند که ساکت باشد و لوملی را

با دست نشاند. مرد ونزوئلایی دوروبرش را با دقت نگاه کرد و با سمعکش وررفت. صدای سوتی کرکننده باعث شد افراد نزدیک به او لحظه‌ای عقب بکشند و از جا بپزند. دستش را برای عذرخواهی بلند کرد.

لوملی به سوی او سر خم کرد. گفت: «ممنون عالیجناب. برادرانم، لطفاً بنشینید.»
تا صندلی‌هایشان را پیدا کنند منتظر ماند.

«عالیجنابان، پیش از شام، مایلم عضو جدیدی از سلک خود را معرفی کنم که وجود ایشان برای هیچ‌کدام از ما شناخته نبود و همین چند ساعت پیش به واتیکان تشریف آوردند.» همه‌های از تعجب برخاست. «روند کاملاً قانونی است و ما آن را به عنوان in pectore (در قلب) می‌شناسیم. اینکه چرا باید چنین می‌شد فقط خدا می‌داند و پدر مقدس فقید. لکن من فکر می‌کنم همه ما به خوبی حدس می‌زنیم که چرا. حوزه فعالیت برادر جدید ما بسیار خطرناک است. برای پیوستن به ما سفر آسانی را پشت سر نگذاشته‌اند. قبل از اینکه قصد سفر کنند بسیار و سخت دعا کردند. که این خود بزرگ‌ترین دلیلی است که به گرمی به ایشان خوشامد بگوییم.» نگاهی به بلینی انداخت که نگاهش به سفره خیره مانده بود. «با لطف الهی، این اخوت یکصدوهفده نفره حالا اخوتی یکصدوهجده نفره می‌شود. به سلک ما خوش آمدید وینسنت بنیتز، اسقف کاردینال بغداد.»

به سمت بنیتز چرخید و برای او دست زد. برای چند ثانیه خجالت‌آور او تنها کسی بود که دست می‌زد. اما به تدریج دیگران هم پیوستند تا جایی که به تشویقی گرم بدل شد. بنیتز با تعجب به اطراف و چهره‌های خندان نگاه می‌کرد.

وقتی تشویق به پایان رسید، لوملی به اتاق اشاره کرد. «عالیجناب، افتخار می‌دهید شام امشب ما را متبرک کنید؟»

چهره بنیتز طوری مضطرب بود که لحظه‌ای مهمل در ذهن لوملی چنین گذشت که نکند تا به حال هیچ دعایی نخوانده باشد؟ اما سپس به سخن درآمد: «البته جناب سرپرست. مایه افتخار است.» نشانه صلیب را کشید و سرش را خم کرد. کاردینال‌ها هم تکرار کردند. لوملی چشمانش را بست و منتظر ماند. برای مدتی طولانی سکوت بود. سپس درحالی که لوملی به تدریج نگران می‌شد که نکند اتفاقی برایش افتاده بنیتز به حرف آمد. «ما را متبرک ساز، پروردگارا، و این نعمات خود را که قرار است از فضل تو دریافت کنیم. نیز متبرک ساز همه آن‌هایی را که نمی‌توانند در این غذا سهیم باشند. و پروردگارا ما را یاری کن همچنان که می‌خوریم و می‌نوشیم به یاد داشته باشیم گرسنگان و تشنگان را، بیماران و غریبان را. و خواهرانی را که این غذا را برای ما آماده ساختند. و کسانی که آن را امشب به ما می‌رسانند. به فضل سرور ما مسیح، آمین.»

«آمین.»

لوملی هم برای خودش صلیب کشید.

کاردینال‌ها سر بلند کردند و تای دستمال‌ها را باز کردند. خواهران آبی‌پوش که در انتظار توزیع غذا بودند از آشپزخانه با بشقاب‌های سوپ آمدند. لوملی بازوی بنیتز را گرفت و اطراف را نگاه کرد تا ببیند آیا میزی هست که افرادش به او به گرمی خوشامد بگویند.

مرد فیلیپینی را به سمت هم‌میهنانش، کاردینال مندوزا و کاردینال راموس برد؛ که به ترتیب سراسقفان مانیل و کوتاباتو بودند. همراه کاردینال‌های متعدد دیگری از آسیا و اقیانوسیه پشت میزی نشسته بودند. با نزدیک شدن بنیتز هر دو برای احترام برخاستند. مندوزا به طور خاصی برون‌گرا بود. از سمت دیگر میز دور زد و آمد دست بنیتز را محکم گرفت. «باعث افتخار من است. بسیار باعث افتخار ماست. همه کشور مفتخرند که شما ارتقا پیدا کردید. جناب سرپرست، شما می‌دانید این مرد در حوزه اسقفی مانیل برای ما افسانه است؟ می‌دانید چه کرده است؟» و برگشت به سمت بنیتز. «چقدر گذشته از آن زمان؟ بیست سال؟» بنیتز گفت: «بیشتر، فکر کنم سی سال عالیجناب.»

«سی سال!» مندوزا به یاد می‌آورد: توندو و سن آندرس، باهالا نا و کوراتونگ بالالنگ، پایاتاس و باگونگ سیلانگان... در ابتدا این اسم‌ها برای لوملی هیچ معنایی را تداعی نمی‌کرد. اما به تدریج متوجه شد یا محلات زاغه‌نشینی هستند که بنیتز به عنوان کشیش در آن‌ها خدمت کرده یا گروه‌های خلافت‌کاری که در جریان ساخت سازمان‌های خیریه نجات قربانیان آن‌ها، که عمدتاً روسپیان زیر سن قانونی و معتادان به مواد مخدر بودند با آن‌ها درگیر شده است. این سازمان‌های خیریه هنوز ادامه داشت و مردم هنوز از «آن کشیش با صدای آرام» می‌گفتند که این سازمان‌های خیریه را ساخته بود. مندوزا حرفش را این‌طور تمام کرد که «واقعاً هر دو بسیار لذت بردیم که بالاخره شما را ملاقات کردیم.» و با اشاره دست راموس را نشان داد تا بگوید او هم در این احساس شریک است. راموس با اشتیاق سر تکان داد.

لوملی گفت: «صبر کنید.» اخم کرد. خواست مطمئن شود که درست فهمیده است. «شما سه نفر در واقع همدیگر را نمی‌شناسید؟»

کاردینال‌ها سر تکان دادند. «شخصاً خیر.» و بنیتز اضافه کرد: «سال‌هاست از فیلیپین رفته‌ام.»

«یعنی شما تمام این مدت در خاورمیانه بودید؟»

صدایی از پشت سرش بلند شد: «نه جناب سرپرست. برای مدتی طولانی ایشان با ما در آفریقا بودند!»

هشت کاردینال آفریقایی در میز کناری نشسته بودند. کاردینالی که به حرف آمده بود، اسقف پیر و بازنشسته کینشازا، فوفرت موامبا، بود که

ایستاد، بنیتز را به سمت خودش فراخواند و او را در آغوش گرفت. «خوش آمدی، خوش آمدی!» او را به اطراف میز هدایت کرد. یکی یکی کاردینال‌ها قاشق‌های سوپ را می‌گذاشتند و می‌ایستادند تا با او دست بدهند. همین‌طور که لوملی تماشایشان می‌کرد برایش واضح شد که از این مردان نیز هیچ‌کدام عملاً بنیتز را ندیده بودند. مشخصاً خبرش را شنیده بودند. حتی به او احترام می‌گذاشتند. اما کارهای بنیتز در جاهایی دورافتاده بود و معمولاً خارج از ساختار سنتی کلیسا - همین‌طور که لوملی آن بغل ایستاده بود، لبخند می‌زد، سر تکان می‌داد و در تمام این مدت با اشتیاق گوش می‌کرد درست همان‌طور که در دوران دیپلمات بودنش یاد گرفته بود - متوجه شد که کار دینی بنیتز در آفریقا نیز مثل کار خیابانی‌اش در مانیل بوده است: فعال و خطرناک. کار او شامل تأسیس کلینیک‌ها و پناهگاه‌هایی برای زنان و دختران می‌شد که در طول جنگ‌های داخلی آن قاره مورد تجاوز قرار گرفته بودند.

حالا همه قضیه برایش روشن‌تر شده بود. آه، بله، حالا می‌دید که دقیقاً چرا این کشیش تبشیری برای پدر مقدس جذاب بوده است. پدر مقدسی که اغلب باورش را بیان می‌کرد که خدا را در فقیرترین و بی‌پناه‌ترین جاهای زمین می‌توان بی‌واسطه مشاهده کرد، و نه در حوزه‌های کلیسایی آسوده در جهان اول، و اینکه رفتن و جستن خداوند شهامت می‌خواست. اگر کسی بر آن است تا از پی من آید باید خویشتن را انکار کند و صلیب خویش بر دوش گیرد و از پی من روان گردد. آن کس که بخواهد جان خویش برهاند آن را از کف خواهد داد، لیکن آن کس که به خاطر من جان خویش از کف بدهد آن را خواهد یافت (۵۴)... بنیتز دقیقاً از آن مردانی بود که هیچ‌وقت در طبقات انتصابی کلیسا ترقی نمی‌کرد - و حتی خواب چنین چیزی را هم نمی‌دید - و همیشه از نظر اجتماعی نامألوف بود. اگر عمل حمایت‌آمیز خارق‌العاده‌ای در میان نبود اصلاً او که بود که بتواند این‌طور سر از مجمع کاردینال‌ها درآورد؟ بله، لوملی همه این‌ها را می‌فهمید. تنها نکته‌ای که رازآلود مانده بود محرمانه بودن کارهایش بود. واقعاً اگر بنیتز به عنوان کاردینال و سپس سراسقف علناً معرفی می‌شد خطرناک‌تر بود؟ و چرا پدر مقدس در این باره به هیچ‌کس اعتماد نکرد؟

کسی از پشت سرش مؤدبانه از او خواست کنار بایستد. سراسقف کامپالا، اولیور ناکیتاندا، یک صندلی اضافه و تعدادی کارد و چنگال که از میز کناری برداشته بود در دست داشت و همه کاردینال‌ها جا باز می‌کردند که بنیتز به آن‌ها ملحق شود. سراسقف جدید مایوتو که اسمش را لوملی فراموش کرده بود یکی از خواهران را احضار کرد که کمی سوپ اضافه بیاورد. بنیتز از جام شراب نخورد.

لوملی آرزوی شام دلپذیری برای آن‌ها کرد و چرخید که برود. دو میز آن‌طرف‌تر کاردینال آدیمی یکریز برای هم‌سفره‌هایش حرف می‌زد. آفریقایی‌ها به یکی از قصه‌های مشهورش می‌خندیدند. حتی با وجود این حواس این مرد نیجریه‌ای پرت بود. لوملی متوجه شد که چطور هر از چندی

نگاهی حاکی از یک دلخوری سردرگم به بنیتز می‌اندازد.

تعداد نامتناسب کاردینال‌های ایتالیایی در مجمع سری این‌طور بود که برای نشستن همه بیش از سه میز نیاز بود. یک میز را بلینی و حامیان لیبرالش اشغال کرده بودند. سر میز دوم، تدسکو بر سنت‌گرایان ریاست می‌کرد. سومی هم پر از کاردینال‌هایی بود که یا هنوز بین این دو گروه بلاتکلیف بودند یا اینکه برای خودشان هوای دیگری در سر می‌پروراندند. لوملی با نگرانی متوجه شد که سر هرکدام از سه میز برای او یک صندلی خالی نگه داشته‌اند. اول تدسکو او را دید. «جناب سرپرست!» و چنان محکم اشاره کرد باید به جمع آن‌ها بپیوند که رد دعوت ممکن نبود.

سوپشان را تمام کردند و به سراغ پیش‌خوراک رفتند. لوملی روبه‌روی پاتریارک و نیز نشست و نصف لیوان شراب را پذیرفت. به رسم ادب کمی هم گوشت ران خوک و پنیر موزارلا خورد هرچند اشتهايي نداشت. دور میز سراسقفان محافظه‌کار نشسته بودند - از شهرهای آگریجنتو، فلورانس، پالرمو، پروجا - و همین‌طور توتینو، مسئول جامعه مذهبی اسقف‌ها که دچار رسوایی شده بود و با وجود لیبرال بودن امیدوار بود اگر تدسکو پاپ شود بتواند همچنان شغلش را نگه دارد. تدسکو به شکل عجیبی غذا می‌خورد. بشقاب را با دست چپش نگه می‌داشت و با چنگال در دست راستش، به سرعت زیادی بشقاب را خالی می‌کرد. در همان حال بارها به چپ‌وراست خودش نگاه می‌انداخت و شبیه کسی می‌شد که انگار می‌ترسد غذایش را از او بدزدند. لوملی حدس زد احتمالاً نتیجه این است که او فرزند خانواده‌ای بزرگ و گرسنه بوده است.

تدسکو با دهان پر گفت: «خب جناب سرپرست، نطقتان آماده است؟»

«بله.»

«و امیدوارم که به لاتین باشد؟»

«همان‌طور که خودت خوب می‌دانی، گوپردو، به ایتالیایی است.»

کاردینال‌ها حرف‌های خصوصی‌شان را قطع کرده بودند و داشتند گوش می‌دادند. اصلاً نمی‌شد پیش‌بینی کرد که تدسکو چه خواهد گفت.

«حیف شد! اگر نطق با من بود اصرار می‌کردم لاتین باشد.»

«آن وقت هیچ کس نمی فهمید، عالیجناب. و این مصیبتی می شد.»

تدسکو تنها کسی بود که خندید. «بله خب، اعتراف می کنم لاتین من ضعیف است اما با وجود این، همین لاتین ضعیف را به تو تحمیل می کردم تا نکته ای را برسانم. چون حرفی که می خواهم بزنم، به زبان لاتین دهاتی ساده خودم، این است: تغییر تقریباً همیشه تأثیری دارد بر عکس آن ترقی و پیشرفتی که انتظار داری برایت بیاورد. در وقت انتخاب پاپ هم باید این نکته را به ذهن خود بسپریم. مثلاً، متروک کردن زبان لاتین...» با دستمال چربی را از لب های کلفتش پاک کرد و دستمال را واری کرد. لحظه ای انگار حواسش پرت شد. اما دوباره حرف هایش را از سر گرفت. «به دوروبر این اتاق پذیرایی نگاهی بینداز، جناب سرپرست. بین چطور ناخودآگاه، چطور از سر غریزه، خودمان را بر اساس زبان بومی خودمان تقسیم بندی کرده ایم؟ ما ایتالیایی ها اینجا بیم - آشکارا نزدیک تر از همه به آشپزخانه اسپانیایی زبان ها آنجا نشسته اند. انگلیسی زبان ها آن طرف بغل پذیرش نشسته اند. با این حال وقتی من و شما پسر بچه ای بیش نبودیم، جناب سرپرست، دعای تربیتی (۵۵) هنوز آئین عشای ربانی همه دنیا بود و کاردینال های یک مجمع سری می توانستند با یکدیگر به لاتین صحبت کنند. اما در ۱۹۶۲ لیبرال ها اصرار کردند که باید از شر این زبان مرده (۵۶) خلاص شویم که بتوانیم ارتباطات را راحت تر کنیم و حالا چه چیزی می بینیم؟ فقط موفق شدند ارتباطات را سخت تر کنند!»

«در زمینه مثال خاص مجمع سری شاید درست بفرمایید. اما نمی شود همین را درباره مأموریت کلی کلیسای جهانی گفت.»

«کلیسای جهانی؟ چطور می توانید بگویید جهانی وقتی به پنجاه زبان مختلف در آن صحبت می شود؟ زبان حیاتی است چون از زبان است که در طول زمان اندیشه زاده می شود و از اندیشه فلسفه و فرهنگ. از دومین شورای واتیکان شصت سال گذشته اما کاتولیک بودن در اروپا دیگر همان معنای کاتولیک بودن در آفریقا، آسیا یا آمریکای جنوبی را ندارد. در بهترین حالت، کنفدراسیون شده ایم. به اطراف اتاق نگاهی بکن جناب سرپرست. بین چطور حتی سر همین شام ساده زبان ما را از هم جدا کرده و بعد بگو حرفی که می زنم راست نیست.»

لوملی جوابی نداد. فکر کرد استدلالش نامعقول است. اما مصمم بود که بی طرف بماند. نباید به درون مباحثات کشیده می شد. در ضمن، اصلاً نمی شد بگویی تدسکو شوخی می کرد یا جدی حرف می زد. «فقط می توانم بگویم اگر دیدگاه شما این است، گو فردو، نطق بنده برای شما موجب ناامیدی شدید می شود.»

تدسکو به اصرار ادامه داد. «ترک زبان لاتین در نهایت منجر به ترک رُم می شود. این حرفم را یادت باشد.»

«آه خواهش می کنم، این دیگر زیاده روی است، حتی برای شما!»

«من کاملاً جدی می‌گویم جناب سرپرست. به همین زودی این سؤال طرح می‌شود که اصلاً چرا رُم؟ همین الان هم زمزمه‌هایش شروع شده است. هیچ قانونی در اصول شریعت یا کتاب مقدس نیست که بگوید پاپ حتماً ساکن رُم باشد. می‌تواند اورنگ پطرس قدیس را به هر جای زمین ببرد. این کاردینال مرموز تازه ما به گمانم از فیلیپین بودند؟»

«بله، می‌دانید که.»

«پس حالا از کشوری که هشتاد و چهار میلیون کاتولیک دارد سه کاردینال انتخاب‌کننده داریم. در ایتالیا ما پنجاه و هفت میلیون کاتولیک داریم که اکثریت بزرگی از آن‌ها هم هیچ‌وقت در عشای ربانی شرکت نمی‌کند. ولی با این حال بیست و شش کاردینال انتخاب‌کننده داریم! فکر می‌کنید این نسبت نابرابر تا مدت زیادی ادامه پیدا بکند؟ اگر این‌طور فکر می‌کنید احمق هستید.» دستمالش را انداخت. «خیلی تند صحبت کردم و عذرخواهی می‌کنم. اما می‌ترسم این مجمع سری آخرین فرصت ما باشد برای حفظ مادر کلیسای ما. اگر ده سال دیگر هم مثل ده سال گذشته طی شود و یک پدر مقدس دیگر هم مثل پدر مقدس قبلی بر سر کار بیاید، این کلیسا دیگر به آن شکلی که می‌شناختیم ادامه حیات نخواهد داد.»

«پس عملاً حرف شما این است که پاپ بعدی باید ایتالیایی باشد.»

«بله که حرفم این است! چراکه نه؟ الان بیشتر از چهل سال است پاپ ایتالیایی نداشته‌ایم. هیچ دوره فترتی به این طول و درازی در تاریخ نبوده است. باید منصب پاپی را احیا کنیم، جناب سرپرست، که کلیسای رُم را نجات دهیم. مطمئنم همه ایتالیایی‌ها بر سر این حرف متفق هستند؟»

«ممکن است ما ایتالیایی‌ها با این حرف همراهی کنیم عالیجناب. اما چون ما روی هیچ چیز دیگری توافق نمی‌کنیم چندان بخت و اقبالی نداریم. خب، حالا باید در بین همکاران چرخه بزنم. شب شما به خیر.»

لوملی با این حرف بلند شد، به کاردینال‌ها سری خم کرد و رفت تا بر سر میز بلینی بنشیند.

«از تو نمی‌خواهیم تعریف کنی که از هم‌غذا شدن با پاتریارک ونیز چقدر لذت بردی. قیافه‌ات همه‌چیز را می‌گوید.»

وزیر سابق امور خارجه با محافظان سلطنتی‌اش نشسته بود: سابادین، سراسقف میلان، لاندولفی از تورین، دلاکوا از بولونیا و چند نفر از اعضای سازمان اداری، سانتینی که نه فقط سرپرست اداره آموزش کاتولیک بود بلکه همچنین کاردینال شماس اصلی بود که یعنی روی بالکن پطرس قدیس اسم پاپ

جدید را او اعلام می‌کرد. و همین‌طور کاردینال پانزاکیا که شورای پاپی فرهنگ را مدیریت می‌کرد. لوملی برای تسکین خشمش جام شراب دیگری برداشت و جواب داد: «حداقل این حسن را دارد که عقایدش را برای رأی گرفتن معتدل نمی‌کند.» «هیچ‌وقت از این کارها نکرده. این صفت او را من هم تحسین می‌کنم.»

سابادین که مشهور به کلبی‌مسلکی بود و برای بلینی چیزی شبیه به مدیر کارزار انتخاباتی عمل می‌کرد گفت: «این زیرکی‌اش بوده که تا امروز خودش را از رُم دور نگه داشته است. در مورد تدسکو کمترین خبر هم حسابی می‌پیچید. مصاحبه یک روزنامه مشهور می‌تواند کارش را بسازد. در عوض فکر کنم فردا رأی خوبی بگیرد.»

لوملی گفت: «"خوب" را معنی کن.» سابادین نگاهی به تدسکو انداخت. سرش را آرام به چپ‌وراست تکان داد، مثل کشاورزی که در بازار برای خرید جانوری به آن حیوان دقت می‌کند. «باید بگویم در اولین رأی‌گیری پانزده تایی می‌گیرد.» «و آدم خودت؟»

بلینی گوش‌هایش را گرفت. «به من نگو! نمی‌خواهم بدانم.» «بین بیست تا بیست و پنج تا. توی اولین رأی‌گیری قطعاً جلوتر است. اما تازه از فردا شب است که کار جدی شروع می‌شود. یک‌جوری باید او را به اکثریت دوسوم برسانیم. این یعنی هفتاد و نه رأی.»

چهره کشیده و رنگ‌پریده بلینی ناگهان ردی از درد نشان داد. لوملی فکر کرد بلینی بیش از هر وقت دیگری شبیه به قدیسی شهید شده است. «لطفاً حرفش را نزنیم. من یک کلمه هم حتی برای بردن یک رأی به کسی التماس نمی‌کنم. اگر همکارانم تا به حال، بعد از این‌همه سال، مرا نشناخته باشند، دیگر در ظرف یک شب حرفی ندارم برای قانع کردنشان بزنم.»

همین‌طور که راهبه‌ها از دور میز رد می‌شدند و غذای اصلی، اسکالوپینی گوساله، را سرو می‌کردند، ساکت شدند. گوشت بیشتر به لاستیک می‌مانست و سس رویش هم ماسیده بود. لوملی فکر کرد اگر یک نیرو بتواند این مجمع سری را به نتیجه‌ای فوری برساند آن نیرو فقط غذاست. وقتی خواهران آخرین بشقاب را زمین گذاشتند، لاندولفی - که با شصت و دو سال سن جوان‌ترین فرد جمع بود - با لحن مبادی آداب و محترمانه همیشگی‌اش گفت: «عالیجناب ضرورتی نیست که چیزی بفرمایید. طبیعتاً باید این قبیل امور را به ما بسپارید. اما اگر مجبور شدیم به افراد بلامتکلیف عرض کنیم که

شما نماد چه هستید، باید چه پاسخی بدهیم؟»

بلینی تدسکو را با حرکت سر نشان داد. «به این‌ها بگو نماد هرچیزی که این آقا نباشد. عقایدش صادقانه همین است اما صادقانه مهمل است. هیچ‌وقت به آن روزهای عشای ربانی به زبان لاتین، کشیش‌هایی که عشای ربانی را پشت به مردم انجام می‌دادند، خانواده‌هایی با ده تا بیچه آن‌هم چون مامان و بابا چیز بهتری بلد نیستند، بر نمی‌گردیم. روزگاری بود زشت و سرکوبگر، و باید خوشحال باشیم که گذشته است. به آن‌ها بگو که من نماد احترام به دین دیگران هستم نماد مدارا با عقاید مختلف در داخل کلیسا. بگو اعتقاد دارم اسقف‌ها باید قدرت بیشتری داشته باشند و زن‌ها باید در سازمان اداری نقش بیشتری ایفا کنند...»

سابادین حرفش را قطع کرد. «صبر کن. واقعاً؟» اخمی کرد و دندانش را مکید. «فکر کنم باید کلاً موضوع زنان را مطرح نکنیم. به تدسکو بهانه می‌دهد که شر درست کند. می‌تواند بگوید که مخفیانه طرفدار کشیش شدن زن‌ها هستی - که نیستی.»

شاید هم لوملی خیالاتی شده بود اما قبل از اینکه بگوید، «قبول کرده‌ام که مسئله کشیش شدن زن‌ها دیگر به عمر من قد نمی‌دهد. و احتمالاً تا چندین نسل دیگر هم همین‌طور است.» انگار لرزه بسیار ریز تردیدی را در چهره بلینی دید.

سابادین محکم گفت: «نه، آلدو. این ماجرا برای ابد بسته است. حکم پاپی صادر شده است: اصل انحصار روحانیت در جنس مذکر بر اساس نص حکم مکتوب خداوند است...»

«که معصوم از خطا و گناه توسط اصول دین همگانی مقرر شده است» - بله قانون را بلدم. احتمالاً عاقلانه‌ترین بیانیۀ ژان پل قديس نیست اما همین است که هست. نه، البته که دنبال کشیش شدن زن‌ها نیستم. اما برای آوردن زن‌ها به سازمان اداری واتیکان در بالاترین سطوح هیچ مانعی پیش روی ما نیست. شغل‌هایشان اداری است و نه مقدس. پدر مقدس فقید اغلب حرفش را می‌زدند.»

«درست است اما هیچ‌وقت عملاً دست به این کار نزد. زن‌ها که حق عضویت در مراتب روحانیت را ندارند، چطور می‌توانند به یک اسقف امرونی کنند، چه برسد به اینکه اسقف را انتخاب کنند؟ مجمع کاردینال‌ها این تصمیم را به چشم کلاه شرعی برای کشیش کردن زن‌ها می‌بیند.»

بلینی چند باری به گوشت گوساله‌اش سیخونک زد و بالاخره چنگالش را خواباند. آرنج‌ها را روی لبۀ میز گذاشت و به جلو خم شد و یکی‌یکی به تک‌تکشان نگاه کرد. «برادران، به من گوش کنید، لطفاً. اجازه بدهید مطلقاً صریح باشم. دنبال پاپ شدن نیستم. از آن می‌ترسم. پس قصدی ندارم که دیدگاه‌هایم را مخفی کنم یا به چیزی تظاهر کنم که نیستم. از شما تمنا دارم - استدعا می‌کنم از شما - به نمایندگی از من کسی را به رأی

دادن به نفع من راضی نکنید. حتی یک کلمه. آیا مفهوم است؟ حالا متأسفانه اشتباهیم را از دست داده‌ام. اگر اجازه مرخصی می‌فرمایید به اتاقم بروم.» رفتنش را تماشا کردند. هیبت لک‌لک‌وارش فرز از بین می‌رها و طول لابی حرکت می‌کرد تا اینکه در پله‌ها ناپدید شد. سبادین عینکش را برداشت، روی شیشه‌های عینکش ها کرد و با دستمالش پاکشان کرد و دوباره آن را به چشم گذاشت. دفترچه سیاه کوچکی برداشت و گفت: «خب، دوستان من، حرفش را شنیدید. حالا پیشنهاد می‌دهم تقسیم مسئولیت کنیم.» رو به دلاکوا گفت: «روکو، انگلیسی تو از همه ما بهتر است. با آمریکای شمالی‌ها و همکاران بریتانیا و ایرلند تو صحبت کن. کدام‌یک از ما اسپانیایی خوبی دارد؟» پانزاوکیا دست بلند کرد. «عالی. آمریکای جنوبی‌ها هم مسئولیتشان با تو. من با ایتالیایی‌هایی که از تدسکو می‌ترسند صحبت می‌کنم - یعنی بیشتر ایتالیایی‌ها.» به سانتینی گفت: «جانمارکو، به خاطر کارت در اداره آموزش لابد کلی آفریقایی می‌شناسی - خودت با آن‌ها سروکله می‌زنی؟ لازم به گفتن نیست هیچ اشاره‌ای به حضور زنان در سازمان اداری نباید بشود...»

لوملی گوشت گوساله‌اش را به قطعات ریز تکه کرد و هر بار یک تکه را خورد. همین‌طور که سبادین دور میز را می‌گشت لوملی به حرف‌هایش گوش می‌کرد. پدر این سراسقف میلان سناتور برجسته حزب دموکرات مسیحی بود و این اسقف هم از توی گهواره رأی شمردن را یاد گرفته بود. لوملی حدس زد لابد در زعامت بلینی قرار بود وزیر خارجه شود. وقتی تقسیم وظایف را به سرانجام رساند دفترچه‌اش را بست، برای خودش لیوانی شراب ریخت و با چهره‌ای راضی به عقب رفت و تکیه داد.

لوملی سر از بشقابش برداشت. «این‌طور می‌فهمم که فکر نمی‌کنی رفیق ما وقتی می‌گوید قصد پاپ شدن ندارد راست می‌گوید.» «اوه، کاملاً راست می‌گوید - یکی از دلایلی که از او حمایت می‌کنم همین است - مردان خطرناک، مردانی که باید جلوی‌شان را گرفت، کسانی هستند که آشکارا میل این مقام را دارند.»

لوملی در تمام طول شب یک چشمش به ترمبلی بود اما تا اواخر شام که کاردینال‌ها در لابی برای قهوه صف کشیدند وقت مناسبی برای نزدیک شدن به او پیدا نکرد. این مرد کانادایی فنجان و نعلبکی به دست در گوشه‌ای ایستاده بود و به حرف‌های سراسقف کلمبو، آسانکا راجاپاکسه گوش می‌کرد که همگی اتفاق داشتند یکی از حوصله‌سربرترین اعضای مجمع است. چشمان ترمبلی رویش ثابت مانده بود. کمی به سمتش خم شده بود و با توجه سر تکان

می‌داد. لوملی می‌شنید که هر از چندی زیر لب می‌گوید: «واقعاً... واقعاً...» نزدیک‌تر ایستاد. احساس کرد که ترمبلی از حضورش آگاه شده ولی محل نمی‌گذارد به امید اینکه بی‌خیال بشود و برود. اما لوملی مصمم بود و در نهایت این راجاپاکسه بود که مدام به او نگاه می‌انداخت و با اکراه حرف خودش را قطع کرد و گفت: «فکر کنم جناب سرپرست میل دارند با شما حرف بزنند.»

ترمبلی چرخید و نیشخندی زد. بلند گفت: «یاکوپو! سلام! شب قشنگی شد.» دندان‌هایش به شکلی غیرطبیعی سفید و درخشان بودند. لوملی شک کرد که شاید به مناسبت این ایام داده سفیدشان کرده‌اند.

گفت: «می‌توانم یک لحظه با تو صحبت کنم، جو؟»

«بله، البته.» ترمبلی رو به راجاپاکسه کرد. «بعداً صحبت‌مان را ادامه بدهیم؟» مرد سریلانکایی به هر دو مرد سر تکان داد و رفت. ترمبلی از رفتنش متأسف به نظر می‌رسید و وقتی توجهش به سمت لوملی برگشت اثری از عصبانیت در او دیده می‌شد. «موضوع چیست؟»

«می‌شود جایی خصوصی صحبت کنیم؟ در اتاق، لطفاً؟»

دندان‌های درخشان ترمبلی محو شد. دهانش کج شد. لوملی فکر کرد شاید قبول نکند. «خب، به گمانم. اگر چاره‌ای نیست. اما اگر ایرادی ندارد مختصر باشد. هنوز همکارانی هستند که قصد دارم با ایشان صحبت کنم.»

اتاقش در طبقه اول بود. پیشاپیش لوملی از پله‌ها بالا رفت و از طول راهرو عبور کرد. تند راه می‌رفت، انگار بی‌قرار بود که زودتر مسئله را تمام کند. سوئیتی بود دقیقاً مثل سوئیت پدر مقدس. همه چراغ‌ها - لوستر بالای سر، چراغ‌های کنار تخت و روی میز کار و حتی چراغ‌های حمام - روشن مانده بود. اتاق کاملاً ضدعفونی به نظر می‌رسید، مثل سینمای در حال پخش فیلم، نور اندکی بر همه‌چیز افتاده بود اما هیچ‌چیز در آن نبود، به جز یک قوطی اسپری مو روی میز کنار تخت. ترمبلی در را بست. به لوملی تعارف نکرد بنشیند. «قضیه چیست؟»

«در خصوص آخرین ملاقاتی که با پدر مقدس داشتی.»

«چه چیزش؟»

«شنیده‌ام مشکل بوده است. درست است؟»

ترمبلی پیشانی‌اش را مالید و اخم کرد، انگار به زحمت برای یادآوری چیزی تقلا کند. «نه، چیزی که یادم بیاید نه.»

«برای اینکه دقیق‌تر گفته باشم، به من گفته‌اند که پدر مقدس از تو درخواست کرده بود از همه سمت‌های استعفا بدهی.»
«آه!» چهره‌اش راحت شد. «آن چرندیات! لابد از سراسقف وژنیاک شنیده‌ای، درست است؟»
«نمی‌توانم بگویم.»

«وژنیاک بیچاره. می‌دانی چطور است؟» دست ترمبلی لیوانی خیالی را در وسط هوا تکان داد. «باید مطمئن شویم که وقتی این قضایا تمام شد تحت درمان قرار بگیرد.»

«پس این ادعا که تو در آن ملاقات عزل شدی حقیقت ندارد؟»
«به هیچ وجه! چه پوچ و بی‌معنی! از مون‌سینیور مورالس بپرس. او هم بود.»
«اگر می‌توانستم می‌کردم ولی در حال حاضر که محبوس هستیم نمی‌توانم.»
«اطمینان می‌دهم او هم حرفی را که می‌زنم تأیید می‌کند.»

«بی‌شک. اما با وجود این تا حدودی عجیب است. دلیلی به نظرت می‌رسد که چرا چنین خبری دست‌به‌دست می‌چرخد؟»
«فکر می‌کردم واضح باشد. جناب سرپرست. اسم من به عنوان پاپ احتمالی آینده مطرح است. خب البته نیازی نیست که اشاره کنم، این حرف‌ها مسخره است. اما لابد تو هم از این شایعات شنیده‌ای. و کسی می‌خواهد با این برجسب‌های دروغین اسمم را خراب کند.»
«و تو فکر می‌کنی آن کسی که این قصد را دارد وژنیاک است؟»

«دیگر کی می‌تواند باشد؟ این را قطعی می‌دانم که پیش مورالس رفته بود و می‌گفت که پدر مقدس به اصطلاح خودش به او چنین‌وچنان گفته – من خبردار شدم چون مورالس برایم تعریف کرد. باید بگویم هیچ‌وقت جرئت نکرد مستقیماً با من در این مورد صحبت کند.»
«و تو همه این داستان را نقشه‌ای شوم برای بی‌اعتبار کردن خودت می‌دانی؟»

«متأسفانه نتیجه‌اش که همین است. بسیار غم‌انگیز است.» ترمبلی دست‌هایش را روی هم گذاشت. «در دعا‌های امشبم از سراسقف یاد می‌کنم و از خدا می‌خواهم او را از میان دشواری‌ها نجات بدهد. حالا، اگر اجازه بفرمایید، بروم پایین.»
به طرف در رفت. لوملی راهش را سد کرد.

«فقط یک سؤال دیگر، اگر ممکن است، که خیالم راحت شود: می‌شود به من بگویی که موضوع صحبت تو با پدر مقدس در آن ملاقات پایانی چه بود؟»

درست مثل زهد و لبخند، خشم نیز به همان آسانی آثارش را در چهرهٔ ترمبلی نشان می‌داد. لحنش مثل فلز شد. «نه، جناب سرپرست، نمی‌توانم. راستش را بگویم جا خوردم که از من توقع دارید گفت‌وگوی محرمانه‌ای را برای شما فاش کنم - گفت‌وگویی بسیار ارزشمند و محرمانه، آن‌هم با در نظر گرفتن اینکه آخرین حرف‌هایی بوده که با پدر مقدس داشته‌ام.»

لوملی دست روی قلبش گذاشت و اندکی سر را به نشانهٔ عذرخواهی خم کرد. «کاملاً متوجه‌م. ببخشید.» معلوم بود که این مرد کانادایی دروغ می‌گفت. هر دو می‌دانستند. لوملی کنار ایستاد. ترمبلی در را باز کرد. در سکوت هر دو در طول راهرو قدم زدند و در راه‌پله به دو مسیر مختلف رفتند. کانادایی به پایین و لابی رفت تا به گپ و گفتش ادامه دهد، و سرپرست، دل‌زده به یک پاگرد بالاتر، به اتاقش و به تردیدهایش.

۵. برای انتخاب اسقف رُم (۵۷)

آن شب با تسبیح عذرای مبارکه دور گردن و بازوان خمیده همچون صلیب بر روی سینه در تاریکی روی تخت دراز کشیده بود. این حالت خوابیدن را در سن بلوغ اقتباس کرده بود تا مانع از وسوسه‌های بدن شود. هدف حفظ خویشتن‌داری تا صبح بود. حالا قریب به شصت سال بعد وقتی این قبیل وسوسه‌ها دیگر خطری محسوب نمی‌شد فقط از سر عادت بود که این‌طور می‌خوابید - مثل تندیس بر گور.

پرهیز جنسی او را اخته یا عقیم نکرده بود، که در تصور سکولار یک کشیش باید چنین می‌شد، بلکه برعکس موجب قدرت و ارضایش می‌شد. خودش را جنگجویی در طبقه شوالیه‌ها می‌دید: قهرمانی تنها و لمس‌ناپذیر، فراتر از جریان عمومی. اگر کسی نزد من آید و از پدر و مادر و زن و فرزندان و برادران و خواهران و جان خویش بیزاری نجوید شاگرد من نتواند بود. (۵۸) کاملاً ساده‌لوح نبود. می‌دانست چه برای زنان و چه برای مردان، خواستن و خواسته شدن چیست. و با این حال هیچ‌وقت تسلیم جذابیت جسمانی نشد. به مجرد بودنش می‌نازید. فقط وقتی که سرطان پروستاتش را تشخیص دادند در باب آنچه نداشت دچار تأمل شد. چون او این روزها دیگر چه چیزی محسوب می‌شد؟ دیگر شوالیه‌ای درخشان نبود؛ فقط یک پیرمرد علیل دیگر بود، و همان‌قدر قهرمان که مریضی معمولی در آسایشگاه می‌توانست باشد. گاهی فکر می‌کرد معنای این‌همه چه بود؟ درد شبانه دیگر از سر شهوت نبود. درد پشیمانی بود.

از اتاق بغلی صدای خروپف کاردینال آفریقایی را می‌شنید. دیوار جداکننده باریک با هر تنفس خرناس‌آلود انگار مثل یک غشای باریک می‌لرزید. مطمئن بود آدمی است. هیچ کس دیگری نمی‌توانست این‌قدر پرسروصدا باشد حتی وقت خواب. سعی کرد خروپف‌ها را بشمرد به این امید که تکرار مثل لالایی او را به خواب ببرد. وقتی به پانصد رسید تسلیم شد.

آرزو کرد کاش می‌شد برای کمی هوای تازه پوشش فلزی پنجره را باز کرد. احساس خفقان از فضای بسته به او دست داد. ناقوس بزرگ پطرس قدیس نواختن زنگ نیمه‌شب را به پایان برده بود. در این اتاق مهروموم، ساعات تاریک اول صبح، دراز بود و بی‌نشانه. چراغ کنار تختش را روشن کرد و چند صفحه از مراقبات پیش از عشای ربانی اثر گواردینی را خواند:

اگر کسی از من بپرسد که حیات عشای ربانی با چه چیز آغاز می‌شود باید پاسخ دهم: با آموختن سکون... چنان سکون توأم با توجهی که کلمه خداوند می‌تواند در آن ریشه بگیرد. و این حالت باید پیش از آغاز مراسم به دست آید. اگر ممکن باشد، در سکوت حین رفتن به کلیسا و حتی بهتر اینکه در

مدت کوتاهی از آرامش شب قبل از مراسم.

چنین سکونی را چطور می‌توان کسب کرد؟ سؤالی بود که پاسخی برایش نداشت و همچنان که شب می‌گذشت به جای سکون صدای ذهنی لوملی از حد معمول جیغ‌تر می‌شد. دیگران را نجات بخشید و خویشتن را نجات نتواند بخشید. (۵۹) استهزای کاتبان و مشایخ در پای صلیب. تناقضی در قلب انجیل. کشیشی که عشای ربانی می‌گزارد اما خودش از رسیدن به پیوند با مسیح (۶۰) ناتوان است.

دالان بزرگی از تاریکی ناموزون را تجسم کرد پر از اصواتی که مثل رعد از آسمان بر سرش نازل می‌شدند. تردید به شکل وحی الهی. بالاخره در میانه این استیصال مراقبات را برداشت و به دیوار پرت کرد. با صدای خفه‌ای از دیوار کنده شد و افتاد. خرویف برای یک دقیقه ایستاد و سپس دوباره آغاز شد.

در شش و سی دقیقه صبح زنگ در سراسر کاذا سانتا مارتا به طنین درآمد. ناقوس مدارس علمیه بود که دنگ‌دنگ می‌کرد. لوملی چشمانش را باز کرد. روی پهلوی خم شده بود. حس گیجی و زخم داشت. نمی‌دانست چقدر خوابیده ولی قطعاً بیشتر از یکی دو ساعت نبود. یادآوری ناگهانی همه کارهایی که امروز باید انجام می‌داد، ناگهان مثل موجی از تهوع از او گذشت و لحظه‌ای بدون اینکه قدرت تکان خوردن داشته باشد درازبه‌دراز افتاده بود. معمولاً روال بیدار شدنش شامل پانزده دقیقه مراقبه و سپس برخاستن و خواندن دعای صبحگاهی بود. اما در این موقعیت، وقتی بالاخره توانست اراده لازم برای گذاشتن پایش روی زمین را احضار کند، مستقیم به حمام رفت و با داغ‌ترین آبی که تحملش را داشت دوش گرفت. آب به کمر و شانه‌اش تازیان می‌زد. زیر دوش به خودش پیچید و چرخید و از درد فریاد کشید. بعد رطوبت روی آینه را پاک کرد و با تنفر پوست سرخ و سوخته خودش را نگاه کرد. بدنم، گل است. شهرتم بخار. پایانم خاکستر. عصبی‌تر از آن بود که صبحانه را با دیگران بخورد. در اتاقش ماند و نطقش را تمرین کرد، سعی کرد دعا کند و تا آخرین دقیقه‌ای که باید به طبقه پایین می‌رفت در اتاقش ماند.

لابی دریایی سرخ از کاردینال‌ها بود که برای راهپیمایی کوتاه تا پطرس قدیس لباس رسمی پوشیده بودند. مقامات مجمع سری را به رهبری سراسقف مندورف و مون‌سینیور اومالی دوباره به داخل مهمان‌خانه راه داده بودند که کمک برسانند. پدر زانتی در پای پله‌ها منتظر بود تا به لوملی در

لباس پوشیدن کمک کند. به داخل همان اتاق انتظار روبه‌روی نمازخانه‌ای رفتند که در آن شب قبلش وژنیاک را ملاقات کرده بود. وقتی زانتی از او پرسید که چطور خوابیده، جواب داد: «بسیار عمیق، ممنون.» و امیدوار بود کشیش جوان متوجه حلقه‌های سیاه زیر چشمانش و نحوه لرزش دستش، وقتی خطابه را برای نگه‌داری به او سپرد، نشود. سرش را در دهانه ردای سرخ و ضخیم عشای ربانی که پیش از او در طی بیست سال گذشته سرپرستان مجمع انتخاب پاپ یکی پس از دیگری آن را به تن کرده بودند فروکرد و بازوهایش را بیرون نگه داشت تا زانتی مثل خیاط با آن وربرود و صاف و مرتبش کند. شل بر دوشش سنگینی می‌کرد. در سکوت دعا کرد: پروردگارا، که گفته‌ای یوغ من آسان است و بار من سبک، توانی عطا کن که برای کسب فیض تو این بار را تحمل کنم. آمین.

زانتی در برابرش ایستاد و دست دراز کرد تا تاج بلند مطران از جنس حریر براق سفید را بر سرش بگذارد. کشیش قدمی عقب گذاشت تا تعادل کلاه را بررسی کند، چشم باریک کرد، باز پیش آمد و به قدر یک میلیمتر جابه‌جایش کرد و سپس به پشت لوملی رفت و روبان‌ها را در پشت سرش کشید و صافشان کرد. به شکل هشاردهنده‌ای سست می‌نمود. بالاخره عصای مطرانی را هم به او داد. لوملی چوب‌دستی شبانی مطلا را چند باری با دست چپ بلند کرد تا وزنش را امتحان کند. صدای آشنایی در سرش زمزمه کرد، شبان نیستی، مدیری. یک لحظه میلی شدید حس کرد که عصا را پس بدهد، که جامه‌ها را بدرد، که تقلبی بودن خودش را اعتراف کند و ناپدید شود. لبخندی زد و سر تکان داد. گفت: «حس خوبی دارد. ممنونم.»

درست قبل از ده صبح کاردینال‌ها از کاذا سانتا مارتا راه افتادند و جفت‌جفت و به ترتیب پیشکسوتی از درهای شیشه‌ای قدم‌زنان بیرون رفتند و اومالی روی تخته‌شاسی خود نامشان را علامت زد. لوملی که به عصا تکیه داده بود کنار میز پذیرش همراه زانتی و مندورف منتظر مانده بود. جانشین مندورف، سرپرست مراسم پاپ، یک مون‌سینیور ایتالیایی شاد و خپل به اسم اپیفانو، که در طول عشای ربانی دستیارش بود، هم به آن‌ها پیوسته بود. لوملی با کسی حرف نمی‌زد. به کسی نگاه نمی‌کرد. بیهوده زور می‌زد در ذهنش برای خدا جایی خالی کند. ای تثلیث ابدی، با لطف تو نیت می‌کنم که عشای ربانی را برای عظمت تو به جا آورم، و برای خیر همگان، مردگان و زندگان، که مسیح برای آن‌ها مرد، و برای تحقق میوه دستگاه روحانی برای انتخاب پاپ جدید...

سرانجام قدم به بیرون، به صبحگاه خالی نوامبر گذاشتند. صف دوگانه کاردینال‌های سرخ‌پوش پیش رویش روی سنگ‌فرش‌ها تا طاق ناقوس‌ها ادامه پیدا می‌کرد و از آنجا به داخل کلیسا ناپدید می‌شد. باز هلیکوپتر جایی در این نزدیکی معلق بود. و باز صدای ضعیف معترضان در هوای سرد صبح می‌رسید. لوملی سعی می‌کرد از همه حواس‌پرتی‌ها فارغ شود اما غیرممکن بود. هر بیست قدم یک مأمور امنیتی ایستاده بود که تا رد می‌شد و

متبرکشان می‌کرد سر خم می‌کردند. همراه حامیان خود زیر طاق، آن‌سوی میدانی که وقف شهدای صدر مسیحیت شده بود، در طول رواق کلیسا قدم برداشت و از در برنز عظیمی داخل شد و وارد نور شدید کلیسای پطرس قدیس شد که برای دوربین‌های تلویزیونی نورپردازی شده بود. جماعتی متشکل از بیست هزار نفر در انتظار بودند. صدای آواز هم‌سرایی و انعکاس گسترده صدای انبوه جمعیت را از زیر گنبد می‌شنید. پیاده‌روی متوقف شد. در آرزوی سکون، و آگاه از انبوه جماعتی که تنگ و فشرده در اطرافش ایستاده بودند، راهبه‌ها و کشیش‌ها و روحانیون ملبس که به او خیره بودند، زمزمه می‌کردند، لب‌خند می‌زدند، چشمانش را صاف به روبه‌رویش ثابت کرد.

ای تثلیث ابدی، با لطف تو نیت می‌کنم که عشای ربانی را به جا آورم برای عظمت تو...

بعد از چند دقیقه دوباره به حرکت ادامه دادند و از راهرو وسط سالن کلیسا عبور کردند. نگاهی گذرا از این‌سو به آن‌سو انداخت و با تکیه به عصای مطرانی در دست چپش و حرکت محو دست راستش به آن چهره‌های محو برکت بخشید. نگاهی گذرا به تصویر خودش روی صفحه عظیم تلویزیون انداخت - پیکره‌ای بود افراخته، با جامه پرکار، بدون احساس، که طوری راه می‌رفت گویا در حالت جذبه بود. این عروسک خیمه‌شب‌بازی، این مرد توخالی که بود؟ کاملاً احساس کرد از جسمش خارج شده، انگار که در طول خودش معلق بود و سر می‌خورد.

در انتهای راهرو جایی که دیوار کلیسا به قبه روی گنبد می‌رسید مجبور بودند کنار مجسمه برنینی از لونگینوس(۶۱)، نزدیک جایگاه آواز هم‌سرایان توقف کنند و منتظر بمانند تا همه کاردینال‌ها تا زوج آخر از صف بیرون آمده، روی سکوی محراب مرکزی را ببوسند و دوباره پایین بیایند. تنها هنگامی که این تحرکات ظریف به سرانجام رسید تازه لوملی توانست در انتهای پشتی محراب راه برود. به سمتش تعظیم کرد. ایپفانو پا پیش گذاشت، عصا را گرفت و آن را به پسربچه خادم محراب داد. سپس کلاه مطرانی را از سر لوملی برداشت، تا کرد و آن را به محراب‌دار دوم داد. لوملی طبق عادت عرق‌چینش را لمس کرد تا مطمئن شود که سر جایش است.

او و ایپفانو با هم از هفت پله مفروش و پهن به سمت محراب بالا رفتند. لوملی باز تعظیم کرد و پارچه سفید را بوسید. آستین‌های ردای خودش را صاف کرد و بالا داد، انگار بخواهد دست‌هایش را بشوید. مجمر نقره زغال و بخور سوزان را از نگه‌دارش گرفت و از زنجیرهایش آویزان کرد. هفت بار این‌طرف. سپس قدم‌زنان به سه جهت دیگر نیز بخور جداگانه داد. بوی خوش دود احساساتی را در ماورای خاطرات زنده می‌کرد. از گوشه چشمش پیکره‌های سیاه‌پوشی دید که تختش را به جایگاه می‌بردند. مجمر را پس داد، دوباره تعظیم کرد و گذاشت که او را به سمت پیشانی محراب ببرند. پسر محراب‌داری کتاب دعا را نگه داشت و صفحه درست را باز کرد. محراب‌دار دیگر میکروفون را روی میله‌ای قرار داد.

در کودکی یکبار لوملی بابت قدرت صدای بمی که داشت شهرتی به هم زد. اما در طول زمان آن صدا زیرتر شده بود. مثل شراب خوبی که زیادی مانده باشد. دست‌ها را به هم زد، چشمانش را لحظه‌ای بست، نفسی گرفت و با لحن یکنواخت لرزانی که در سراسر کلیسا مطمئن می‌شد قرائت کرد:

«به نام پدر و پسر و روح‌القدس...»

و از فراز جمعیت عظیمی که گرد آمده بودند زمزمهٔ آوازی به پاسخ برخاست:

«آمین.»

دستانش را به حالت دعا بالا برد و با کشیدن سه هجا به اندازهٔ نیم دوجین هجا قرائت کرد:

«پا - آ - کس وُب - ی - ایس.» (۶۲)

جواب دادند:

«اِ کوم اسپیریتو تو.» (۶۳)

شروع کرده بود.

بعدها از کسانی که تصویر ضبط‌شدهٔ آن عشای ربانی را دیدند کسی قادر نبود حدس بزند در دل پیشنماز این مراسم چه آشوبی برپاست، دست‌کم تا وقتی که برای خطبه آمد. آری، دستش گاهی در طی مراسم اعتراف پیش از عشای ربانی می‌لرزید، اما نه بیش از حدی که از پیرمردی هفتادوپنج‌ساله توقع می‌رفت. و باز هم آری، یکی دو بار به نظر می‌رسید چندان مطمئن نیست چه باید بکند، مثلاً قبل از مراسم تلاوت انجیل وقتی باید قاشق بخور را روی زغال‌های سوزان داخل مجمر می‌ریخت. با این حال، بیشتر بخش‌های اجرا را مطمئن بود. یاکوپو لوملی از حوزهٔ اسقفی جنوآ به خاطر برخورداری از همان صفاتی که آن روز از خودش نشان داد به بالاترین سطوح در شوراهای کلیسای رُم ارتقا پیدا کرده بود: متانت، وقار، خونسردی، مهابت و صلابت.

اولین آیاتی که از کتاب مقدس تلاوت شد به زبان انگلیسی توسط یک کشیش یسوعی آمریکایی بود؛ آیاتی از اشعای نبی (مرا روح پروردگار عطا شده است). (۶۴) دومین قرائت از کتاب مقدس به زبان اسپانیایی توسط زنی برجسته از جنبش فوکولاره خوانده شد و از نامهٔ پولس قدیس به افسسیان در

وصف اینکه چگونه خداوند کلیسا را آفرید. (پیکر رشد می‌یابد تا در محبت ساخته شود.) (۶۵) صدای یکنواختی داشت. لوملی روی اورنگش نشسته بود و سعی می‌کرد از طریق ترجمه کلمات آشنا در ذهنش تمرکز کند.

... همو پاره‌ای را عطا کرد که رسول باشند و پاره‌ای دیگر را عطا کرد که نبی یا مبشر یا شبان و معلم باشند... (۶۶)

روبه‌روی او در آن فضای نیم‌دایره تمام مجمع کاردینال‌ها صف کشیده بودند: هر دو دسته - چه آن‌ها که حق داشتند در مجمع سری شرکت کنند و چه آن‌ها که بیش از هشتاد سال سن داشتند و برای همین دیگر حق رأی دادن نداشتند که تقریباً به همان تعداد گروه نخست بودند. (پنجاه سال قبل، پاپ پل ششم محدودیت سنی معین کرده بود و همین تغییر مداوم به شدت قدرت پدر مقدس را برای شکل دادن به مجمع سری مطابق تصویر دلخواه خود افزایش داده بود.) برخی از این فرسودگان چه تلخکامانه از فقدان قدرت خود بیزار بودند! و چه حسادتی به مردان جوان‌تر می‌کردند! لوملی از جایی که نشسته بود چهره اخم‌آلودشان را می‌دید.

... و بدین سان مقدسان از برای عمل خدمت سازمان داد بهر ساختن پیکر مسیح... (۶۷)

چشمانش در امتداد چهار فضای موسع از صفوف صندلی‌ها سفر کرد. چهره‌های خردمند، چهره‌های کسل، چهره‌های روشن از جذبه دینی؛ یک کاردینال هم خواب بود. مطابق تصورش چنان می‌نمودند که سنای رداپوشان روم باستان در ایام جمهوری قدیم باید می‌بود. اینجا و آنجا رقبای اصلی را شناسایی می‌کرد - بلینی، تدسکو، آدیمی، ترمبلی. دور از یکدیگر نشسته بودند و هریک غرق افکار خود بودند. ناگهان از این فکر به خود لرزید که مجمع سری عجب وسیله ناقص، دل‌خواهی و دست‌سازی است. در متن مقدس که مطلقاً هیچ پایه‌ای نداشت. در هیچ جای کتاب نبود که بگوید خداوند کاردینال‌ها را آفرید. اگر تصویر پولس قدیس از کلیسایش همچون پیکری زنده بود، جای این‌ها کجای این تصویر بود؟

... اگر با حقیقت و محبت زندگی کنیم، از همه حیث همچون مسیح خواهیم شد که او سر است و تمام تن به او برانده شده و به هم پیوسته و هر مفصل قوت خود می‌افزاید... (۶۸)

قرائت کتاب مقدس تمام شد. تحسین انجیل انجام شد. لوملی بی‌حرکت بر اورنگش نشسته بود. احساس می‌کرد بصیرتی برای دیدن چیزی به او عطا شده اما مطمئن نبود چه چیز. مجمر را که دود می‌کرد همراه با ظرف بخور و ملاقه‌ای کوچک پیش او آوردند. ایفانو باید او را راه می‌انداخت و در حین اینکه لوملی بخور را روی زغال‌ها می‌پاشید دستش را می‌گرفت و هدایت می‌کرد. وقتی بخوردان دودآور را بردند دستیارش به او اشاره کرد که بایستد. و همین‌طور که دست دراز می‌کرد تا کلاه مطرانی لوملی را بردارد نگران به صورتش خیره شد و زمزمه کرد: «حالتان خوب است عالیجناب؟»

«بله خوبم.»

«تقریباً وقت خطبه شما شده است.»

«می‌دانم.»

تقلایی کرد که خودش را در میان قرائت انجیل یوحنا قدیس سرپا کند (تو را برگزیدم، تو را مأمور کردم که میوه دهی.) و سپس خیلی سریع انجیل خوانی تمام شد. ایپفانو عصایش را گرفت. هنگام جابه‌جایی کلاه مطرانی‌اش باید می‌نشست. اما یادش رفت که این یعنی ایپفانو که دست‌های کوتاهی داشت مجبور شد به شکل ناجوری دست دراز کند و کلاه را روی سرش بگذارد. پسری محراب‌دار صفحات نوشته‌اش را به دستش سپرد که با روبانی قرمز در گوشه بالا سمت چپ به هم وصل شده بودند. میکروفون را جلوی رویش قرار داد. محراب‌داران کنار رفتند.

ناگهان روبه‌روی چشمان مرده دوربین‌های تلویزیونی بود و جمعیت عظیم مؤمنان، بزرگ‌تر از آنی که هضم کند، که تقریباً همه با رنگ‌های مختلف از هم جدا شده بودند: رنگ سیاه راهبه‌ها و غیرروحانیون در دوردست، کنار درهای برنز؛ رنگ سفید کشیش‌ها که تا نیمه سالن کلیسا می‌رسیدند؛ رنگ ارغوانی اسقف‌ها در ابتدای راهرو مرکزی؛ رنگ سرخ کاردینال‌ها در پیش پای او، زیر گنبد. سکوتی پر از انتظار در سراسر کلیسا حکم‌فرما شد.

نگاهی به متنش انداخت. صبح ساعت‌ها تمرین کرده بود. ولی باز کاملاً به نظرش غریبه می‌رسید. آن‌قدر به متن خیره شد تا قدری نشانه‌های ناراحتی را در جو اطرافش حس کرد و فهمید که بهتر است شروع کند.

«برادران و خواهران عزیز ایمانی من...»

برای شروع، ماشین‌وار می‌خواند. «در این لحظه مسئولیت خطیر در تاریخ کلیسای مقدس مسیح...»

کلمات از دهانش بیرون می‌آمد، به درون نیستی می‌رفت و انگار به میانه تالار کلیسا نرسیده منقضی می‌شد و از وسط هوا، بی‌جان به زمین می‌افتاد. فقط وقتی از پدر مقدس فقید یاد کرد، «که زعامت درخشانش هدیه‌ای از سوی خداوند بود» به تدریج تشویق‌هایی از میان غیرروحانیون انتهای کلیسا بلند شد به سمت محراب غلتید تا اینکه وقتی به کاردینال‌ها رسید با مختصری ذوق همراه شد. باید مکث می‌کرد تا تشویق‌ها فروکش کند.

«حالا باید از پروردگار خود بخواهیم به واسطه انزوای روحانی پدران کاردینال، برای ما پدر مقدس جدیدی بفرستد. و در این ساعت باید اول از

همه ایمان را به یاد آوریم و وعدهٔ عیسی مسیح را وقتی به کسی که برگزید فرمود: "تو پطرس(۶۹) هستی و کلیسای خویش را بر این سنگ بنا خواهم کرد و دروازه‌های منزلگه مردگان برابر آن قد نخواهند افراشت. کلیدهای ملکوت آسمان‌ها را بر تو خواهم داد." (۷۰)»

«تا همین امروز هم نماد قدرت پاپ همچنان یک جفت کلید است. اما این کلیدها را به چه کسی باید سپرد؟ این، جدی‌ترین و مقدس‌ترین مسئولیتی است که در سراسر حیاتمان بر ما عرضه می‌شود و باید به درگاه خداوند دعا کنیم آن نصرت مطلوب خود را که همواره برای کلیسای مقدسش ذخیره دارد عطا کند و بخواهیم از او که ما را به مسیر انتخاب صحیح هدایت فرماید.»

لوملی صفحهٔ بعدی را آورد و مختصراً از نظر گذراند. همین‌طور ترهات پشت ترهات، بدون درز و جای تنفس بافته بود. به صفحهٔ سه و چهار هم سرکی کشید. بهتر نبودند. بی فکر برگشت و خطابه را روی نشیمن اورنگش گذاشت و به سمت میکروفون برگشت.

«ولی شما که همهٔ این حرف‌ها را می‌دانید.» صدای خنده آمد. می‌دید که پایین جایگاه کاردینال‌ها با احساس خطر به یکدیگر نگاه می‌کردند. «اجازه بدهید لحظه‌ای بدون متن صحبت کنم.» مکث کرد تا افکارش را منظم کند. کاملاً احساس آرامش می‌کرد.

«حدود سی سال بعد از اینکه عیسی کلیدهای کلیسایش را به پطرس قدیس داد، پولس قدیس حواری به رُم آمد. در حوالی مدیترانه وعظ می‌کرد و شالودهٔ کلیسای مادر ما را بنا می‌کرد. و وقتی هم که به این شهر آمد به زندان افتاد، چون مقامات از او ترسیده بودند. آن‌طور که آن‌ها می‌فهمیدند او انقلابی بود. و مثل یک انقلابی هم به سازمان‌دهی ادامه داد حتی از این سلول. در سال ۶۲ یا ۶۳، توکیکوس، یکی از کشیشان را به شهر اِفِسوس فرستاد که سه سالی آنجا زندگی کرد و آن نامهٔ مهم را به مؤمنان رساند که بخشی از آن را همین الان شنیدیم.

«اجازه بدهیم تأمل کنیم که چه شنیدیم. پولس به افسسیان - که یادمان باشد آمیزه‌ای بودند از یهودیان و کفار - می‌فرماید که هدیهٔ خداوند به کلیسا تنوع آن است. برخی را آفریده که حواری باشند، برخی که نبی باشند، برخی که مبشر باشند، برخی که شبان باشند و دیگرانی که معلم باشند، "از برای عمل خدمت سازمان داد بهر ساختن پیکر مسیح." این‌ها از برای عمل خدمت، برای ساختن پیکر مسیح یکی می‌شوند. مردمانی از صنوف مختلف‌اند که به طرق مختلف خودشان به کلیسا خدمت می‌کنند - حالا شاید بگوییم کسانی که قوی باشند و شخصیت نیرومندی داشته باشند و از تعقیب و مجازات نترسند - ولی این عمل خدمت است که همهٔ این‌ها را کنار هم می‌آورد و کلیسا را می‌سازد. وگرنه خب خداوند که می‌توانست گونهٔ خاصی از انسان را برای خدمت خودش خلق کند. در عوض چیزی را خلق کرد که طبیعت‌گرایان ممکن است نامش را بگذارند: «زیست‌بوم کاملی از عارفان و آرزومندان و عمل‌گرایان - حتی، مدیران - با قوا و رانه‌های مختلف و از این‌همه او بدن مسیح را آفرید.»

کلیسا سراسر بی‌حرکت شده بود به جز فیلم‌بردار تنهایی که دور پایهٔ محراب می‌چرخید و از او فیلم می‌گرفت. ذهن لوملی کاملاً درگیر شده بود. هیچ‌وقت تا این اندازه از حرفی که می‌خواست بزند مطمئن نبود.

«در بخش دوم تلاوت کتاب مقدس از پولس شنیدیم که این تصویر از کلیسا را به مثابهٔ پیکری زنده تقویت می‌کند. می‌فرماید: "اگر با حقیقت و محبت زندگی کنیم، از همه حیث همچون مسیح خواهیم شد که او سر است و تمام تن به او برانزده شده و به هم پیوسته و هر مفصل قوت خود می‌افزاید." دست، دست است، چنان‌که پا، پاست. ولی همه به شیوه‌های مختلف خود به پروردگار خدمت می‌کنند. به بیان دیگر، از گوناگونی نباید بترسیم. چون این آن تنوعی است که به کلیسای ما قوت می‌دهد. و سپس وقتی در حقیقت و محبت به کمال می‌رسیم پولس می‌فرماید: "بدین سان دیگر کودک نخواهیم بود و به باد هر آموزه‌ای تکان نخواهیم خورد و رفته نخواهیم شد و گرفتار مکر آدمیان و حيله‌گری آن‌ها از برای گمراه ساختن در خطا نخواهیم شد." (۷۱)

«من این تصور پیکر و سر را استعارهٔ زیبایی از خرد جمعی می‌یابم: از جامعه‌ای دینی که با هم کار می‌کنند تا به سوی مسیح بی‌بالند. برای با هم کار کردن، برای با هم بالیدن، باید مدارا داشته باشیم چون همهٔ جوارح بدن مورد نیازند. هیچ فرد یا شاخه‌ای نباید در پی غلبه بر دیگری باشد. جای دیگر در همین رساله پولس مؤمنان را می‌انگیزاند که "در ترس از مسیح، مطیع یکدیگر باشید." (۷۲)

«برادران و خواهران، در طی زندگی طولانی‌ای که وقف خدمت به مادر کلیسا کرده‌ام، بگذارید بگویم تنها گناهی که بیش از هر گناه دیگری از آن هراسان بودم یقین بود. یقین بزرگ‌ترین دشمن اتحاد است. یقین دشمن جانی مداراست. حتی مسیح هم در انتهای کار یقین نداشت. در نهمین ساعت روی صلیب از شدت رنج فریاد کشید، "ایلی، ایلی، لِمَا سَبَقْتَنی؟" (۷۳) ایمان ما زنده است زیرا دست‌درست تردید می‌رود. اگر فقط یقین بود و اگر تردیدی نبود، رازی هم نبود و لذا نیازی هم به ایمان نبود.

«بیایید دعا کنیم که پروردگار پایی به ما عطا کند که تردید کند و با تردیدهایش ایمان کاتولیک را زنده نگه دارد که الهام‌بخش همهٔ عالم باشد. باشد که ما را پایی عطا کند که گناه کند و استغفار کند و ما را پیش ببرد. به حق مریم عذرا، ملکهٔ حواریون و به حق همهٔ شهدا و قدیسان، از پروردگار چنین می‌طلبیم. پروردگاری که در طی تاریخ این کلیسای ژم را از خلال دوران‌ها شکوه بخشید. آمین.»

از صندلی‌اش آن خطابه‌ای را که نخوانده بود برداشت و به دست مون‌سینیور ایفانو سپرد که با نگاه پرسشگری از دستش گرفت انگار چندان مطمئن

نبود با آن چه کند. این خطابه خوانده نشده بود حالا باید به آرشیو واتیکان می‌رفت یا نه؟ سپس نشست. طبق سنت، حالا یک دقیقه و نیم سکوت بود تا معنای خطابه جذب شود. فقط سرفه‌هایی گاه‌وبی‌گاه بود که سکوت سنگین را مختل می‌کرد. برآوردی از واکنش نداشت. شاید همه در وضعیت غافلگیری بودند. اگر این‌طور می‌بود، چه بهتر. در طی چند ماه اخیر بیش از هر وقت دیگری احساس نزدیکی به خدا می‌کرد - شاید بیشتر از هر وقت دیگری در طول حیاتش. چشمانش را بست و دعا کرد. پروردگارا، امیدوارم سخنانم اهداف تو را برآورده کرده باشند و از تو برای اینکه به من شهامت و قدرت ذهنی و جسمی عطا فرمودی که آنچه را در دل داشتم بگویم تشکر می‌کنم.

وقتی زمان تأمل به پایان رسید پسر بچه‌ای خادم محراب دوباره میکروفون را آورد و لوملی بلند شد و خط اول سرود عقاید را خواند. (۷۴) «Credo in unum deum» صدایش از گذشته محکم‌تر شده بود. موج بزرگی از نیروی معنوی در خودش حس کرد، قدرتی که با او ماند، به نحوی که در هر مرحله از اجرای عشای ربانی که در پی آمد از حضور روح‌القدس آگاه بود - آن قطعات طولانی آواز به زبان لاتین، دعای همگانی، سرود تقدیس نان و شراب، ادعیه مقدمه، تقدیس (۷۵) و عشای ربانی و آئین خوردن نان و شراب - که قبلاً هر وقت فکرش را می‌کرد دچار اضطراب می‌شد، حالا هر کلمه و هر نُت از آن انگار از حضور مسیح جان گرفته بود. پایین به سمت تالار کلیسا رفت تا نان متبرک را به اعضای عادی انتخاب‌شده از میان جمعیت بدهد و در همان حال، اطراف و پشت سرش کاردینال‌ها صف کشیدند که به بالا و روی محراب بروند. حتی در همان حال که ویفرها (۷۶) را روی زبان اعضای زانوده کلیسا می‌گذاشت نصفه‌نیمه متوجه نگاه‌هایی بود که همکارانش به او می‌انداختند. بهتشان را حس می‌کرد. لوملی - لوملی ملایم و امین و کاری، لوملی وکیل، لوملی دیپلمات - حالا کاری کرده بود که هیچ انتظارش را نداشتند. حرف جالبی زده بود. خودش هم از خودش چنین انتظاری نداشت.

رأس یازده و پنجاه و دو دقیقه بامداد، سرود ختم مراسم را قرائت کرد، (۷۷) «Benedicat vos omnipotens Deus» و سه بار به سمت شمال، به سمت شرق، به سمت جنوب علامت صلیب کشید:

«(۷۸) Pater... et Filius... et Spiritus Sanctus.»

«آمین.»

«پیش بروید که عشای ربانی تمام شد.»

«منت خدای راست.»

با دست‌های گره‌کرده بر سینه بر محراب ایستاد و در همان حال گروه هم‌سرایی و مؤمنان حاضر در کلیسا سرود تهلیلِ مریم را خواندند. درحالی‌که کاردینال‌ها جفت‌جفت از تالار کلیسا به عقب برمی‌گشتند و به سمت بیرون از کلیسا می‌رفتند، خونسرد آن‌ها را زیر نظر گرفت. می‌دانست تنها کسی نیست که حالا دارد فکر می‌کند بار بعدی که برگشتند یکی از همین‌ها پاپ شده است.

۶. نمازخانه سیستمین

چند دقیقه بعد از کاردینال‌های دیگر، لوملی همراه با دستیارانش به مهمان‌خانه برگشت. در لابی لباس‌های مراسم را درمی‌آوردند اما تقریباً فوری احساس کرد رفتارشان با او تغییری کرده است. در ابتدا کسی برای صحبت با او پیش نیامد و وقتی عصا و تاج مطرانی را به پدر زانتی تحویل داد متوجه شد که این کشیش جوان چقدر سعی می‌کند با او چشم‌درچشم نشود. حتی مون‌سینیور اومالی که برای کمک به درآوردن ردای عشای ربانی‌اش پا پیش گذاشت انگار خاموش شده بود. لوملی انتظار داشت دست‌کم یکی از آن لطیفه‌های خیلی تکراری‌اش را رو کند. در عوض صرفاً به گفتن اینکه «عالیجناب میل دارند در حین درآوردن جامه‌ها دعا بفرمایند؟» اکتفا کرد.

«فکر کنم برای یک صبح، به قدر کافی دعا کرده‌ام، ری. تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟» سرش را خم کرد تا ردا را از تنش بیرون بکشند. مایهٔ آسودگی بود که این بار را از دوشش بردارند. گردنش را چرخاند تا گرفتگی عضلات را رفع کند. موها را صاف کرد و عرق‌چینش را بررسی کرد که سر جایش باشد و بعد نگاهی به لابی انداخت. طبق برنامه کاردینال‌ها وقت موسعی برای ناهار داشتند؛ دو ساعت و نیم. که این وقت را هرطور می‌خواستند می‌توانستند صرف کنند تا وقتی ناوگانی از شش ابر بارانی از راه برسد و ایشان را به مقصد محل رأی‌گیری سوار کند. برخی همین حالا هم بالا می‌رفتند تا در اتاق‌هایشان استراحت کنند و به مراقبه مشغول باشند. اومالی گفت: «دفتر مطبوعاتی زنگ زده بود.»

«واقعاً؟»

«رسانه‌ها متوجه حضور کاردینالی شده‌اند که در فهرست رسمی نبوده است. برخی از مطلع‌ترها همین حالا هم او را به اسم اسقف بنیتز شناسایی کرده‌اند. دفتر مطبوعاتی می‌خواهد بداند چطور باید برخورد کند؟»

«بگو تأیید کنند و کاری کن شرایط را توضیح بدهند.» بنیتز را می‌دید که آن‌طرف سمت میز پذیرش ایستاده و با دو کاردینال دیگر از فیلیپین صحبت می‌کرد. عرق‌چینش را مثل کلاه بچه‌مدرسه‌ای‌ها یک‌وری گذاشته بود. «گمانم باید کمی جزئیات زندگی‌نامه‌ای هم اعلام کنیم. لابد به پرونده‌اش در مجمع اسقفان دسترسی دارید؟»

«بله عالیجناب.»

«یک چیزی می‌توانی سرهم کنی و یک نسخه هم به من بدهی؟ بدم نمی‌آید خودم هم کمی دربارهٔ همکار جدیدمان بیشتر بدانم.»

«بله عالیجناب.» اومالی داشت روی تخته‌شاسی یادداشت می‌کرد. «ضمناً دفتر مطبوعاتی متن سخنرانی شما را برای انتشار می‌خواهد.»
«متأسفانه نسخه‌ای ندارم.»

«مهم نیست. می‌شود از روی ضبط پیاده کنیم.» یادداشت دیگری هم برداشت.

لوملی هنوز منتظر بود دربارهٔ سخنرانی‌اش نظری هم بدهد. «چیز دیگری هم هست که بخواهی به من بگویی؟»

«عالیجناب فکر می‌کنم در این لحظه دیگر بیشتر از این مزاحم شما نشوم. اوامر دیگری ندارید؟»

«راستش چرا، یک چیزی هست.» لوملی مردد بود. «یک مطلب ظریف. تو مون‌سینیور مورالس را می‌شناسی؟ در دفتر خصوصی پدر مقدس بوده است.»
«شخصاً او را نمی‌شناسم. اما از او چیزهایی می‌دانم.»

«امکانش هست با او یک صحبت خصوصی داشته باشی؟ باید حتماً امروز باشد. مطمئن هستم در ژم است.»

«امروز؟ آسان نیست عالیجناب...»

«بله می‌دانم. متأسفم. شاید وقتی ما در حال رأی‌گیری هستیم بتوانی این کار را بکنی؟» صدایش را پایین آورد به نحوی که هیچ‌یک از کاردینال‌هایی که اطرافش لباس درمی‌آوردند نشنوند. «از اعتبار من استفاده کن. بگو به عنوان سرپرست می‌خواهم بدانم در ملاقات آخر بین پدر مقدس و کاردینال ترمبلی چه گذشت: آیا هیچ اتفاقی افتاد که ممکن باشد کاردینال ترمبلی را فاقد صلاحیت پاپ شدن کند؟» اومالی که عموماً آدم خودداری بود ماتش برد. «می‌بخشی که تو را به چنین مأموریت حساسی می‌فرستم. بدیهی است باید خودم انجامش می‌دادم اما حالا دیگر رسماً حق ملاقات با هیچ‌کس را خارج از مجمع سری ندارم. نیازی به تذکر نیست که یک کلمه هم به گوش احدی نباید برسد.»

«البته که نه.»

«خدا خیرت بدهد.» به نرمی بر بازوی اومالی زد. دیگر نمی‌توانست جلوی کنجکاوی خودش را بگیرد. «خب، ری، متوجه شدم دربارهٔ خطابهٔ من هیچ نگفتی. معمولاً این‌قدر مبادی آداب نیستی. یعنی این‌قدر بد بود؟»

«عالیجناب، فراتر از این حرف‌ها بود. به شدت خوب گفته شد هرچند انتظار داشتم صدای چند نفری از مجمع دکترین ایمان را دریاورد. اما می‌شود بفرمایید، آیا واقعاً بداهه بود؟»

«بله راستش را بخواهی بداهه بود.» از اینکه کسی فکر کند رفتار طبیعی‌اش ممکن بوده بازیگری باشد، جا خورده بود.

«محض این پرسیدم که شاید متوجه شده باشید تأثیر قابل توجهی داشته است.»
«خب، قطعاً خیر است، بله؟»

«مطلقاً. هرچند زمزمه‌هایی شنیده‌ام که شما سعی می‌کنید پاپ جدید را انتخاب کنید.»

اولین واکنش لوملی خنده بود. «جدی نمی‌گویید!» تا آن لحظه به ذهنش خطور نکرده بود که حرف‌هایش شاید جوری تفسیر و تعبیر شود که گویا سعی می‌کرد رأی‌گیری را به جهت خاصی هدایت کند. سخنرانی‌اش صرفاً مطابق همان سمت و سویی بود که روح‌القدس او را برده بود. متأسفانه عباراتی را که به کار برده بود دقیقاً به خاطرش نمی‌آمد. خطر نطق بدون متن آماده همین بود و برای همین تا به حال چنین کاری نکرده بود.
«عالیجناب فقط چیزی را که شنیده‌ام گزارش می‌کنم.»

«اما بی‌معنی است! به چه چیز دعوت کردم؟ سه چیز: اتحاد، مدارا، تواضع. یعنی حالا همکاران ما می‌گویند پاپ جدید باید اهل تفرقه، تعصب و تکبر باشد؟»
اومالی به دفاع سر تکان می‌داد و لوملی متوجه شد که صدایش را بالا برده است. چند تا از کاردینال‌ها برگشته بودند و نگاهش می‌کردند. «متأسفم، ری. مرا ببخش. فکر کنم ساعتی به اتاقم بروم. احساس می‌کنم تحلیل رفته‌ام.»

در این چالش تمام چیزی که می‌خواست این بود که بی‌طرف باشد. بی‌طرفی نقش‌مایه مکرر دوران کارش بود. وقتی سنت‌گرایان اختیار مجمع دکترین ایمان را در دهه ۹۰ به دست گرفتند سرش را پایین انداخته بود و به عنوان نماینده سیاسی پاپ در ایالات متحده کارش را می‌کرد. بیست سال بعد به رغم اینکه پدر مقدس فقید تصمیم گرفت مسئولان قدیمی را برکنار کند و از او خواست از سمت وزارت امور خارجه استعفا بدهد، باز هم وفادارانه در مسئولیت کم‌رنگ‌تر سرپرستی مجمع کاردینال‌ها به او خدمت کرد. (۷۹) Servus Fidelis: تنها چیزی که اهمیت داشت کلیسا بود. حرفی را که صبح زده بود باور داشت. آسیبی را که از ناحیه یقین انعطاف‌ناپذیر در زمینه مسائل دینی وارد آمده، دیده بود.

با این‌همه اکنون درحالی‌که در لابی به سمت آسانسور می‌رفت با نگرانی متوجه شد که هرچند برخی دوستانه سخنرانی‌اش را تأیید می‌کردند (که‌گاه به پشتش می‌زدند، یا لبخندهایی به لب داشتند) اما این‌ها همه از سمت جناح لیبرال بود. لااقل تا جایی که در پرونده لوملی نامشان به عنوان کاردینال‌های سنت‌گرا ثبت شده بود همگی یا اخم می‌کردند یا سرشان را از سمت او می‌چرخاندند به سمت دیگری. اسقف دلاکوا از بولونیا که شب قبل سر میز بلینی بود آن‌قدر بلند صدایش کرد که همه حضار شنیدند. «احسنت، جناب سرپرست!» اما کاردینال گامبینو اسقف پروجا که یکی از قوی‌ترین حامیان تدسکو بود با اغراق به سمت او انگشت تکان می‌داد و بدون کلام سرزنشش می‌کرد. این‌همه کم بود، در آسانسور که باز شد خود

تدسکو داخلش ایستاده بود، چهره برافروخته که بی‌شک می‌رفت تا زودتر ناهارش را بخورد. اسقف بازنشسته شیکاگو، پل کراسینسکی، هم همراهش بود که روی عصایش تکیه کرده بود. لوملی کناری رفت تا بیرون بروند.

تدسکو همین‌طور که رد می‌شد تندوتیز گفت: «ای خدای من، تفسیر تازه‌ای از رساله افسسیان شنیدم جناب سرپرست. پولس قدیس هم رسول تردید شد! این را دیگر نشنیده بودم!» و مصمم برای راه انداختن بحث به سمتش چرخید. «مگر برای قُرنتیان ننوشت، "و اگر از کرنا نوایی مغشوش برخیزد چه کس مهبیای نبرد خواهد شد؟" (۸۰)»

لوملی دکمه طبقه دوم را فشار داد. «شاید اگر به لاتین می‌بود به مذاق شما خوش‌تر می‌رسید جناب پاتریارک» درها بسته شدند و جواب تدسکو قطع شد. در راهرو و نیمه‌راه اتاقش بود که ناگهان متوجه شد کلید را داخل اتاق جا گذاشته است. دلسوزی بچگانه‌ای برای خودش احساس کرد. باید به همه‌چیز فکر می‌کرد؟ پدر زانتی نباید کمی بهتر مراقبش می‌بود؟ کاری نمی‌شد کرد جز اینکه برگردد، از پله‌ها پایین برود و حماقتش را برای راهبه پشت میز پذیرش توضیح بدهد. او هم به داخل دفتر رفت و با خواهر آنی‌یس، از مجمع خیریه دختران ونسان دو پل قدیس برگشت، زن فرانسوی ریزنقشی که در اواخر دهه شصت سالگی‌اش بود. چهره‌اش باهوش و ظریف بود و چشمانش آبی بلورین. یکی از اجداد خیلی دور و اشرافی این زن در جریان انقلاب فرانسه صاحب منصب بود و چون حاضر به ادای سوگند وفاداری به رژیم جدید نبود با گیوتین در بازار اعدام شد. مشهور بود که خواهر آنی‌یس تنها کسی بود که پدر مقدس فقید از او حساب می‌برد و شاید همین بود که اغلب با او مصاحبت می‌کرد. می‌گفت: «آنی‌یس همواره حقیقت را به من خواهد گفت.» بعد از اینکه لوملی عذرش را تکرار کرد نچ‌نچی کرد و شاه‌کلیدش را به او داد.

«عالی‌جناب فقط می‌توانم بگویم امیدوارم از کلیدهای پطرس قدیس بیشتر از کلیدهای اتاقتان مراقبت کنید!» دیگر همه کاردینال‌ها از لابی متفرق شده بودند و یا رفته بودند به اتاق‌هایشان که استراحت یا مراقبه کنند و یا در تالار غذاخوری ناهار بخورند. بر خلاف شام، ناهار به شکل سلف‌سرویس بود. تق‌وتوق بشقاب با کارد و چنگال، بوی غذای داغ، همه‌های گرم مکالمه - همگی لوملی را وسوسه می‌کرد. اما چشمش که به صف افتاد حدس زد موضوع بیشتر گفت‌وگوها سخنرانی اوست. عاقلانه‌تر این بود که بگذارد واکنش‌ها طبیعی پیش برود. سر پیچ پله‌ها به بلینی برخورد که داشت پایین می‌آمد. وزیر خارجه سابق تنها بود و همین‌طور که با لوملی روی یک پله قرار می‌گرفت آهسته گفت: «هیچ‌وقت نمی‌دانستم این‌قدر جاه‌طلبی.»

یک لحظه لوملی چندان مطمئن نبود که درست شنیده باشد. «عجب حرف عجیبی زدی!»
 «قصد جسارت نداشتم اما لابد قبول داری که تو... چطور بگویم؟ این طور بگویم که از سایه درآمدی.»
 «و اگر کسی مجبور باشد که عشای ربانی را در کلیسای پطرس قدیس به مدت دو ساعت با پخش زنده تلویزیونی برگزار کند راه در سایه ماندنش چیست؟»
 «دیگر داری خودت را به آن راه می زنی یا کوپو.» و دهان بلینی با لبخند وحشتناکی تاب برداشت. «خودت می دانی منظورم چیست. و وقتی فکر می کنم همین اواخر بود که قصد استعفا داشتی! اما حالا...؟» شانه بالا انداخت و لبخندش دوباره کج و معوج شد. «کسی چه می داند آخرش چه می شود؟»
 لوملی تقریباً احساس می کرد می خواهد از حال برود، انگار یکباره دچار سرگیجه شده باشد. «آلدو، این صحبت ها بسیار موجب آزار من است. جداً نمی توانی پیش خودت فکر کرده باشی که من کوچک ترین میلی یا دورترین احتمالی برای پاپ شدن داشته باشم؟»
 «دوست عزیزم هر مردی در این ساختمان احتمالش را دارد، لااقل روی کاغذ. و هر کاردینالی، هیچ کاری نکرده باشد، لااقل خودش را با این خیال سرگرم کرده که یک روز ممکن است انتخاب شود و اسمی را هم که در مقام پاپی می خواهد به آن شناخته شود برگزیده است.»
 «خب ولی من نکرده ام...»

«اگر دوست داری انکار کن. اما برو و به قلبت رجوع کن و بعدش بیا به من بگو که این طور نیست. و حالا اگر اجازه بفرمایی به سراسقف میلان قول داده ام که می روم پایین به سالن غذاخوری و سعی می کنم با چند تایی از همکاران گپی بزنم.»
 وقتی که رفت، لوملی بی حرکت روی پله ها ایستاد. بلینی مشخصاً خیلی تحت فشار بود و گرنه با او با این ادبیات صحبت نمی کرد. اما وقتی به اتاقش رسید و داخل شد و روی تخت دراز کشید و زور زد که استراحتی بکند، متوجه شد نمی تواند این اتهام را از ذهنش بیرون کند. نکند واقعاً در اعماق روحش شیطان جاه طلبی لانه کرده و در این همه سال از قبول این حقیقت امتناع کرده بود؟ سعی کرد نفس خود را صادقانه محاسبه کند و در نهایت نتیجه اش این بود که تا جایی که می فهمید، بلینی اشتباه می کرد.
 اما سپس احتمال دیگری به ذهنش خطور کرد - احتمالی که هرچند بی معنی و لکن مخاطره آمیزتر بود. تقریباً می ترسید که این یکی را در نفس خود محاسبه کند: اگر خداوند برای او برنامه ای داشته باشد چه؟
 آیا این توضیحی بود برای اینکه چرا در کلیسای پطرس قدیس تحت آن تأثرات خارق العاده قرار گرفته بود؟ نکند آن چند جمله، که حالا به زحمت می توانست به خاطر بیاورد، به هیچ وجه از آن او نبوده بلکه القای روح القدس بوده که از طریق او عمل کرده است؟

سعی کرد دعا کند. اما خداوند، که تا چند دقیقه پیش احساس کرده بود بسیار به او نزدیک است حالا باز ناپدید شده بود و هرچه التماس می‌کرد که هدایتی بفرستد انگار که در اثیر هوا ناپدید می‌شد.

قبل از ساعت دوی بعدازظهر بود که لوملی عاقبت خودش را از تختش بیرون کشید. جز لباس زیر و جوراب، لباس‌هایش را کند، کمدش را باز کرد و اجزای مختلف لباس هم‌سرایي را روی روتختی پهن کرد. هر تکه را که از پوشش سلوفان بیرون می‌کرد عطر خوشایند مواد شیمیایی مایع خشک‌شویی ساطع می‌شد؛ رایحه‌ای که او را یاد سال‌هایی می‌انداخت که در اقامتگاه نمایندگی دیپلماتیک پاپ در نیویورک بود. آن وقت‌ها همه کار خشک‌شویی‌اش در جایی در خیابان هفتاد و دوی شرقی انجام می‌شد. یک لحظه چشمانش را بست و یک‌بار دیگر بوق‌های آرام و بی‌پایان ترافیک دوردست منتهن را شنید.

هر جامه‌ای را گامارلی، که از ۱۷۹۸ لباس‌فروشان پاپ هستند، در مغازه مشهورشان پشت پانتئون به اندازه دوخته بودند و او هم برای پوشیدن این لباس‌ها وقت می‌گذاشت و در ذات مقدس هر عنصر مراقبه می‌کرد تا سعی کند آگاهی معنوی‌اش را بالا ببرد.

بازویش را در قبای پشمی سرخ فروکرد و سی و سه دکمه‌ای را که از گردن تا قوزک پاهایش می‌رسید بست - به ازای هر سال از عمر مسیح، یک دکمه. دور کمرش را با حمایلی از حریر موج‌دار یا نواره بند قبا بست که طوری طراحی شده بود که یاد سوگند زهد بیفتد و مطمئن شد که ته منگوله‌دارش جایی تا میانه ساق پای چپش آویزان مانده است. سپس سرش را در بالاپوش نازک کتان فروکرد که در کنار شل کوتاه علامت مقام فقهی‌اش بود. دوسوم پایین این بالاپوش و سر آستین‌ها از تور سفید با طرح گلدار بود. خم شد و بندها را به گردنش گره زد و بالاپوش را به پایین کشید تا درست به زیر زانوانش برسد. بالاخره شل کوتاهش را تن کرد، شلی سرخ با نه دکمه که تا آرنج پایین می‌آمد.

صلیب سینه‌اش را از روی پاتختی برداشت و بوسید. ژان پل دوم وقت احضارش از نیویورک به ژم برای انتصاب به مقام صدارت روابط با دول خارجه شخصاً این صلیب را به او هدیه داده بود. در آن‌زمان بیماری پارکینسون پاپ شدیداً پیشرفت کرده بود. دستانش چنان می‌لرزید که وقت تحویل صلیب روی زمین افتاد. لوملی گیره زنجیر طلا را باز کرد و به جای آن ریشمانی از ابریشم سرخ و طلایی بست. دعای معمول محافظت را زمزمه کرد (۸۱) (Munire digneris me...) و صلیب را دور گردنش طوری آویزان کرد که کنار قلبش باشد. سپس بر لبه تخت نشست، پاهایش را به زحمت در کفش‌های چرم کرد و بندها را بست. فقط یک قلم مانده بود: کلاه چهارکوهانه ابریشم سرخش، که روی عرق‌چینش گذاشت.

پشت در دستشویی آینه تمام‌قدی بود. نور لرزان آنجا را روشن کرد و خودش را در آن روشنی آبی‌رنگ برانداز کرد: ابتدا روبه‌رویش را، سپس سمت چپش را، سپس سمت راستش را. بینی‌اش به خاطر پیری از نیم‌رخ مثل منقار شده بود. فکر کرد شبیه پرندگان پیری شده که پرهایشان می‌ریزد. خواهر آنجلیکا که خانه‌دارش بود همیشه به او می‌گفت خیلی لاغر است و باید بیشتر بخورد. در آپارتمان‌ش جامه‌هایی آویزان بودند که نخستین بار به عنوان کشیش جوانی در بیش از چهل سال پیش به تن کرده بود و هنوز کاملاً اندازه تنش بودند. با دست روی شکمش کشید. حس گرسنگی داشت. نه به صبحانه رسیده بود و نه ناهار. به خودش گفت، اصلاً چه بهتر. زجر گرسنگی همچون میراننده مفید جسم به کارش می‌آمد، تذکری کوچک و دائمی در طول نخستین دور رأی‌گیری به رنج بزرگ قربانی شدن مسیح.

رأس دو و سی دقیقه بعد از ظهر کاردینال‌ها به تدریج سوار ناوگان مینی‌بوس‌های سفیدی شدند که سراسر بعد از ظهر زیر باران بیرون کاذا سانتا مارتا صف کشیده بودند.

در آن زمان در مقایسه با وقت ناهار فضا بسیار جدی‌تر شده بود. لوملی یادش آمد که سر مجمع سری قبلی هم اوضاع به همین منوال بود. تا لحظه رأی‌گیری بار سنگین مسئولیت احساس نمی‌شد. فقط تدسکو بود که در برابر این احساس ایمن به نظر می‌رسید. به ستونی تکیه داده بود، با خودش زمزمه‌ای داشت و به هرکس که رد می‌شد لبخندی می‌زد. لوملی نمی‌دانست چه شده که سرحال است. شاید دل‌مشغول نوعی بازی روان‌شناسانه بود که بتواند مخالفانش را در هم بشکند. از پاتریارک ونیز هرچیزی برمی‌آمد. معذب شد.

مون‌سینیور اومالی در نقش دبیر مجمع کاردینال‌ها با تخته‌شاسی‌اش وسط لابی ایستاد. مثل راهنمای تور اسم‌هایشان را صدا کرد. به ترتیب از مقامات پایین به بالا، ساکت و در صف، به سمت اتوبوس رفتند. اول کاردینال‌های سازمان اداری که طریقت شماسان را تشکیل می‌دادند، سپس کاردینال‌هایی که مقام کشیشی داشتند، که اکثر سراسقفان از سراسر جهان را تشکیل می‌داد و سرانجام کاردینال‌هایی که درجه اسقفی (۸۲) داشتند که لوملی هم یکی از آن‌ها بود و شامل سه پاتریارک شرقی (۸۳) هم می‌شد.

لوملی به عنوان سرپرست مجمع کاردینال‌ها آخرین نفری بود که درست بعد از بلینی اقامتگاه را ترک کرد. درحالی‌که دامان جامه هم‌سراییی خود را بالا می‌کشیدند که سوار مینی‌بوس شوند یک لحظه چشم‌درچشم شدند اما لوملی برای گفت‌وگو پیش‌قدم نشد. می‌فهمید که ذهن بلینی حالا سوار بر

هواپیمایی مرتفع به اوج رفته و دیگر - بر خلاف لوملی - توجهی به آن جزئیات بی‌اهمیتی که ذهن را از ذکر خدا منصرف می‌کرد نداشت: مثلاً دمل پشت گردن راننده، یا صدای ناهنجار برف‌پاک‌کن یا چروک‌های شلخته و ناجور ردای پاتریارک اسکندریه...

لوملی به سمت ردیف‌های وسط سمت راست و دور از بقیه رفت. کلاهش را از سر گرفت و روی پایش گذاشت. اومالی کنار راننده نشست و برگشت تا کسانی را که سوار شده بودند بررسی کند. درها با هیس باد پرفشار بسته شدند و مینی‌بوس راه افتاد. چرخ‌ها روی سنگ‌فرش میدان ضرب گرفتند.

رد باران که با حرکت مینی‌بوس جابه‌جا می‌شد به شکل اریب روی شیشه ضخیم جاری می‌شد و جلوی دید پطرس قدیس را می‌گرفت. آن‌سوی پنجره‌ها در سمت دیگر وسیله نقلیه مأموران امنیتی را می‌دید که چتر به دست در باغ‌های واتیکان گشت می‌زدند. وسیله در اطراف ویا دله فوندامنتا (۸۴) سرعتش را کم کرد، از زیر طاقی گذشت و سپس در کورتیله دلا سنتینلا (۸۵) متوقف شد. از شیشه خیس روبه‌رو چراغ‌های ترمز مینی‌بوس‌های جلوتر مثل نور شمع‌های نذری درخشش قرمزرنگی داشت. مأموران نگهبان سوئیسی که در باجه‌های نگهبانی‌شان پناه گرفته بودند شهپر کلاه‌هایشان از باران به هم ریخته بود. مینی‌بوس ذره‌ذره از بین دو حیاط بعدی پیش رفت و سپس به سمت کورتیله دل مارشالو از پیچ تندی گذشت و درست روبه‌روی ورودی پله‌ها ایستاد. لوملی خوشحال شد که دید سطل‌های زباله را جمع کرده‌اند اما از خوشحالی خودش عصبانی شد. این هم یکی دیگر از جزئیات بی‌اهمیتی بود که مراقبه‌اش را مختل می‌کرد. در ماشین باز شد و جریانی از هوای سرد و مرطوب به داخل رسید. کلاهش را دوباره بر سر گذاشت. همین‌طور که بیرون می‌رفت دو عضو دیگر از نگهبانی سوئیسی ادای احترام کردند. غریزی به بالای سرش، از نمای آجری مرتفع به تکه باریکی از آسمان خاکستری، نگاهی انداخت. نم‌نم باران را روی صورتش حس کرد. یک لحظه تصویر بی‌مناسبت یک زندانی در حیاط تنفس به ذهنش خطور کرد و سپس از در گذشت و امتداد طولانی پله‌های مرمر سفید را که به نمازخانه سیستمین می‌رسید بالا رفت.

بنا به حکم عالی پاپ، مجمع سری باید ابتدا در نمازخانه پائولین تشکیل جلسه می‌داد، در کنار سیستمین، «در ساعت مناسبی از بعدازظهر». پائولین نمازخانه شخصی پدر مقدس بود، یکپارچه مرمر، تاریک‌تر و صمیمی‌تر از سیستمین. وقتی لوملی رسید کاردینال‌ها دیگر در نیمکت‌هایشان نشسته بودند و چراغ‌های تلویزیونی روشن شده بود. مون‌سینیور ایفانو کنار در منتظر بود و خرقة ابریشم سرخ سرپرست را نگه داشته بود. آن جامه را با دقت دور گردن لوملی آویزان کرد و با هم، از بین دو نقاشی دیواری میکال‌آنژ از پطرس قدیس و پولس قدیس، به سمت محراب رفتند. پطرس

سمت راست راهرو در هیئت مصلوب وازگون نقاشی شده بود. سرش به نحوی چرخیده بود که انگار رو به هرکس که گستاخی نگریستن به او را داشت با ملامتی خشمناک زل زده بود. لوملی، در تمام طول مسیرش تا پله‌های محراب، چشمان سوزان قدیس را پشت سرش حس می‌کرد. پشت میکروفون چرخید تا با کاردینال‌ها روبه‌رو شود. ایستادند. اپیفانو کتاب باریکی شامل آئین‌های شرعی را گشوده از فصل دو، «نزدیک شدن به مجمع سری»، پیش رویش نگه داشته بود. لوملی علامت صلیب کشید.

(۸۶) «In nomine Patris et Filii et Spiritus Sancti.»

«آمین.»

«برادران ارجمند مجمع، حالا که اعمال مقدس را صبح امروز به انجام رساندیم، مجمع سری را به منظور انتخاب پاپ جدید منعقد می‌کنیم...» صدای تقویت‌شده‌اش آن نمازخانه کوچک را پر کرد. اما بر خلاف عشای ربانی در کلیسا، این بار احساسی نداشت، حضوری معنوی حس نمی‌کرد. کلمات فقط کلمات بودند: اوراد بدون جادو.

«سراسر کلیسا، که در نیایش همگانی به ما پیوستند ملتمسانه خواهان فیض فوری روح‌القدس هستند که به دست ما، شبان ارزشمندی برای همه رمه مسیح انتخاب شود.

«باشد که پروردگار قدم‌های ما را در مسیر حقیقت پیش ببرد تا با توسل به مریم متبرک عذرا، پطرس قدیس و پولس قدیس و همه قدیسان به نحوی عمل کنیم که مورد رضای آن‌ها باشد.»

اپیفانو کتاب را بست و برداشت. یکی از سه عهده‌دار آئین‌ها صلیب رسمی کنار در را برداشت و دو عهده‌دار دیگر شمع‌های روشن را روی دست گرفتند و همخوانان به صف از نمازخانه بیرون رفتند و در همان حال «نیایش قدیسان» را خواندند. لوملی رو به مجمع ایستاد، دست‌ها را پشت سرش گره کرد، چشمانش را بست و سرش را ظاهراً برای دعا خم کرد. امیدوار بود دوربین‌های تلویزیونی تا حالا دیگر از روی تصویر او گذشته باشند و آن نماهای نزدیک از صورتش فقدان فیض را لو نداده باشند. هرچه گروه همخوانان در طول سال‌ها رجیا به سمت سیستین پیش می‌رفتند طنین نام‌های قدیسان ضعیف‌تر می‌شد. صدای کشیده شدن کفش‌های کاردینال‌ها روی راهروهای مرمر را از پی‌شان می‌شنید.

بعد از کمی اپیفانو زمزمه کرد: «عالیجناب، باید برویم.»

نگاهی انداخت و دید نمازخانه تقریباً خالی شده است. در حال ترک محراب و عبور از تصلیب پطرس قدیس برای بار دوم سعی کرد نگاهی به در روبه‌رویش باشد. اما در برابر نیروی آن نقاشی نمی‌شد مقاومت کرد. انگار چشمان قدیس شهید می‌پرسید، تو چی؟ تو چطور لیاقت داری که جانشین مرا انتخاب کنی؟ در سالا رجیا صف نگهبانان سوئیسی حواس جمع ایستاده بودند. لوملی و اپیفانو به انتهای صف پیوستند. کاردینال‌ها در پاسخ به ذکر نام قدیسان زیر لب می‌گفتند - (۸۷) «Ora pro nobis» - به سرسرای نمازخانهٔ سیستین رسیدند. اینجا باید می‌ایستادند تا جلویی‌ها به سر جاهایشان هدایت می‌شدند. سمت چپ لوملی اجاق‌های دوقلویی بود که کاغذهای رأی را در آن آتش می‌زدند و روبه‌رویش کمر بلند و باریک بلینی. می‌خواست روی شانه‌اش بزند، خم بشود و برایش آرزوی موفقیت کند. اما دوربین‌های تلویزیونی همه‌جا بودند. جرئت خطر نکرد. تازه مطمئن بود بلینی در حال مناجات با خداست. دقیقه‌ای بعد به سمت سطح شیب‌دار چوبی موقت روی دیواره بالا رفتند و به کف مرتفع سیستین رسیدند. ارگ در حال نواختن بود. همخوانان هنوز اسامی قدیسان را می‌خواندند: «...Sancte Antoni... Sancte Benedicte» بیشتر کاردینال‌ها سر جایشان پشت ردیف‌های طولانی میزهای کار ایستاده بودند. بلینی آخرین نفری بود که به سمت صندلی‌اش هدایت شد. وقتی راهرو وسط نمازخانه خالی شد لوملی در امتداد فرش بژ به سمت میزی رفت که روی آن کتاب مقدس را برای ادای سوگند گذاشته بودند. کلاش را درآورد و به اپیفانو داد. همخوانان بیا ای روح آفریدگار(۸۸) را می‌خواندند:

بیا ای روح آفریدگار
 قلوب مردمانت را بنگر
 پر کن از فیض آسمانی
 قلوبی را که آفریده‌ای...

وقتی سرود ستایش تمام شد لوملی به سمت محراب رفت. پهن و باریک بر لبهٔ دیوار مثل یک جفت آتشدان بود. بر فرازش داوری اخروی نگاهی را پر

می‌کرد. لابد هزار باری تا به حال آن را دیده بود اما هیچ وقت دیگری مثل این لحظات قدرتش را تجربه نکرده بود. تقریباً حس می‌کرد انگار داخل آن نقاشی مکیده می‌شود. وقتی روی پله بالا رفت چشمش با ملعونانی که به سوی دوزخ کشیده می‌شدند هم‌تراز شده بود. قبل از اینکه بچرخد و رو به مجمع سری کند لحظه‌ای مکث کرد تا خودش را آرام کند.

اپیفانو کتاب را برایش بالا نگه داشته بود. دعا را خواند: (۸۹) Ecclesiae tuae, Domine, rector et custos و سپس ادای سوگند را اجرا کرد. کاردینال‌ها که طبق ترتیب مراسم از متن پیروی می‌کردند کلمات را در پی او بلند تکرار کردند:

«ما، کاردینال‌های انتخاب‌گر، در مراسم انتخاب زعیم عالی حاضر شده، قول می‌دهیم، تعهد می‌کنیم و سوگند می‌خوریم که، چه فردی و چه گروهی، با ایمان و دقت دستورالعمل حکم عالی پاپ را مطمح نظر قرار دهیم...»

«به همین ترتیب قول می‌دهیم، تعهد می‌کنیم و سوگند می‌خوریم که هریک از ما که با اراده الهی زعیم کلیسای رُم شد متعهد به اصل تفوق پطرس حواری و زعیم کلیسای جهانی باشیم...»

«ما قول می‌دهیم و سوگند یاد می‌کنیم که با حداکثر وظیفه‌شناسی و با همه نفرات، روحانی و غیرروحانی، سری بودن هرآنچه را که به نحوی به انتخاب رهبر کلیسای رُم مرتبط است و هرآنچه را در محل انتخاب رخ می‌دهد مطمح نظر داشته باشیم...»

لوملی مسیر راهرو بین نمازخانه را به طرف میزی برگشت که کتاب مقدسی رویش قرار داده شده بود. «و من، یاکوپو بالداساره، کاردینال لوملی، نیز چنین قول می‌دهم، تعهد می‌کنم و سوگند می‌خورم.» کف دستش را روی صفحه گشوده گذاشت. «خدا و این اناجیل مقدس که با دست لمس می‌کنم چنین مرا یاری کنند.» به محض اتمام سر جایش پشت میز بزرگ نزدیک محراب نشست. در صندلی کناری پاتریارک لبنان بود و یکی آن طرف‌تر بلینی. لوملی دیگر کاری نداشت جز اینکه تماشا کند که کاردینال‌ها در راهرو صف بکشند و سوگند کوتاه را یکی پس از دیگری ادا کنند. نمای کاملی از هر چهره داشت. تا چند روز دیگر، تهیه‌کننده‌های تلویزیون روی نوارهایشان از این مراسم می‌گشتند و پاپ جدید را درست در این لحظه پیدا می‌کردند که دست روی انجیل گذاشته و بعد از این تصویر، دیگر ارتقای او به نظر ناگزیر می‌رسید: همیشه همین‌طور بود. رونکالی، مونتینی، وُیتیلیا (۹۰) و حتی لوچانی کوچک و عجیب و بیچاره که به زحمت یک ماه در این مقام بود و سپس درگذشت، هرکدامشان را وقتی از پس بالاخانه بلند و باشکوه نگاه به گذشته می‌دیدید در هاله‌ای از حکم سرنوشت می‌درخشیدند.

همچنان که حرکت کاردینال‌ها را مورد مذاقه قرار می‌داد سعی کرد هرکدام را در لباس زعامت تصور کند. سا، کونتراس، هی‌یرا، فیتزجرالد، سانتوس، دِلوکا، لوونشتاین، یانداچک، پروتزکوس، ویلانوا، ناکیتاندا، سبادین، سانتینی - ممکن بود هرکدام این‌ها باشد. حتماً که نباید یکی از آن پیشنهادها می‌بود. از قدیم می‌گفتند: «هرکه پاپ به مجمع سری برود، کاردینال بیرون می‌آید.» تا آخرین دور انتخاب، کسی به پدر مقدس فقید متمایل نبود ولی او توانست اکثریت دوسوم آرا را در دور چهارم رأی‌گیری به دست بیاورد. ای پروردگار، بگذار انتخاب ما نامزدی ارزشمند را برگزیند و باشد که تو ما را در کنکاش‌هایمان راهنما باشی تا مجمع ما نه طولانی باشد و نه تفرقه‌انگیز، بلکه نشانی از وحدت کلیسای تو باشد. آمین.

بیش از نیم ساعت طول کشید تا کل مجمع سوگندشان را ادا کنند. سراسقف مندورف به عنوان مدیر مراسم عشای ربانی پاپ به طرف میکروفونی رفت که روی سکوی زیر داوری اخروی برافراشته بودند. با لحن آرام و شمرده‌اش روی هر چهار هجا تکیه کرد و ورد رسمی را خواند: (۹۱) «Extra Omnes.» چراغ‌های تلویزیونی خاموش شد و چهار مدیر تشریفات، کشیش‌ها و مقامات، اعضای گروه هم‌سرایی، نیروهای امنیتی، فیلم‌برداران، عکاس رسمی، تنها راهبه حاضر و فرمانده نگهبانان سوئیزی با کلاه‌خود شهپر سفیدش همگی جایگاه‌هایشان را ترک کردند و به سمت خارج از نمازخانه رفتند. مندورف صبر کرد تا آخرین نفرشان رفت و سپس از راهرو مفروش عبور کرد و به سمت جفت درهای بزرگ رفت. ساعت دقیقاً چهار و چهل و شش دقیقه بعد از ظهر بود. آخرین نمای جهان بیرون از مجمع سری سر طاس و موقرش بود و سپس درها از داخل بسته شد و پخش تلویزیونی به پایان رسید.

۷. رأی گیری نخست

بعدها وقتی متخصصانی که پول می‌گرفتند تا مجمع سری را تحلیل کنند سعی کردند به دیوارهای سری رخنه کنند و شواهد را کنار هم بگذارند که دقیقاً چه گذشت. همه منابعشان روی یک چیز اتفاق داشتند: از همان لحظه که مندورف درها را بست تفرقه شروع شد.

فقط دو نفر که حالا کاردینال انتخاب‌کننده نبودند در نمازخانهٔ سیستین باقی ماندند. یکی از آن‌ها مندورف بود. دیگری، قدیمی‌ترین ساکن واتیکان، کاردینال ویتوریو اسکاویزی، اسقف بازنشستهٔ نود و چهار ساله و قائم‌مقام ژم (۹۲) بود.

اسکاویزی در مدت کوتاهی بعد از تدفین پدر مقدس توسط مجمع برای اجرای آنچه در حکم عالی پاپ تحت عنوان «مراقبهٔ دوم» توصیف شده انتخاب شد. به تصریح قانون این مراقبه باید فوراً خصوصی و قبل از رأی‌گیری اول رخ می‌داد. هدف این بود که برای آخرین بار به اعضای مجمع یادآوری کند که مسئولیت سنگینی دارند و باید «با نیت صحیح و برای خیر کلیسای جهانی عمل کنند». به طور سنتی این مراقبه را یکی از کاردینال‌هایی انجام می‌داد که از مرز هشتادسالگی عبور کرده و بنابراین حق رأی نداشته باشد. به بیان دیگر استمالتی بود از اعضای قدیمی کلیسا.

لوملی یادش نمی‌آمد که چطور شد اسکاویزی رأی آورد. برای نگرانی آن‌قدر دل‌مشغولی‌های مهم‌تری داشت که چندان توجهی نکرده بود. احتمال می‌داد پیشنهاد اولیه از توتینو بوده باشد. قبل از این بود که لو برود سرپرست مجمع اسقفان، که به خاطر توسعهٔ لئیمانهٔ آپارتمان‌ش تحت تحقیق و حسابرسی بود، نقشه کشیده بود از تدسکو حمایت کند. حالا همین‌طور که لوملی آن روحانی پیر را می‌دید که با کمک سراسقف مندورف به طرف میکروفون می‌رفت - بدن چروکیده‌اش به یک‌سو متمایل بود و یادداشت‌هایش را محکم در دستی با مفاصل متورم نگه داشته بود و چشمان باریکش از تصمیمی قاطع می‌درخشید - دلشوره گرفت که در دسری در راه است.

اسکاویزی میکروفون را گرفت و به سمت خودش کشید. صدای تشدیدشدهٔ چند ضربه در دیوارهای سیستین پیچید. صفحاتش را خیلی نزدیک به چشمانش گرفته بود. چند ثانیه‌ای اتفاقی نیفتاد و سپس از خلال خس‌خس تنفس رنجورش سروکلهٔ کلمات پیدا شد.

«برادران کاردینال، در این لحظهٔ مسئولیت بزرگ، با حضور قلب مخصوص به آنچه پروردگار با لفظ خود به ما می‌فرماید گوش کنیم. وقتی شنیدم که سرپرست این طریقت، در خطابهٔ امروز صبح خود، رسالهٔ پولس قدیس به افسسیان را استفاده کرد تا به نفع تردید محاجه کند به شنوایی خودم شک کردم. تردید! این هم چیزی است که در دنیای مدرن کمبودش را داشته باشیم؟ تردید؟»

صدای مختصری از جماعت نمازخانه برخاست. یچ‌پچه بود، حبس ناگهانی نفس، تغییر نحوهٔ نشستن روی صندلی‌ها. لوملی صدای نبض خودش را در پرده‌های

گوشش می‌شنید.

«استدعا دارم از شما، ولو در این ساعت باقیمانده، گوش کنید به حرفی که پولس قدیس در واقع امر زده است: اینکه ما محتاج به اتحاد ایمانمان و اتحاد معرفتمان از مسیح هستیم تا به این ترتیب دیگر کودکانی نباشیم که "به باد هر آموزه‌ای تکان بخوریم و رفته شویم." (۹۳)

«برادران من، از قایقی سخن می‌گویند که در طوفان است. این سفینه نجات پطرس قدیس است، کلیسای مقدس کاتولیک ما، که هیچ‌وقت دیگر در تاریخ خود این‌طور "گرفتار مکر آدمیان و حيله‌گری آن‌ها برای گمراه ساختن در خطا" نبوده است. بادها و امواجی که کشتی ما با آن‌ها در نبرد است نام‌های مختلف به خود گرفته‌اند - آته‌ئیس (۹۴)، ناسیونالیسم، آگنوستیسیزم (۹۵)، مارکسیسم، لیبرالیسم، اندیویدوالیسم (۹۶)، فمینیسم، کاپیتالیسم. اما هرکدام از این "ایسم‌ها" در پی انحراف ما از مسیر صحیح هستند.

«وظیفه شما، کاردینال‌های انتخاب‌گر، انتخاب ناخدایی تازه است که در میان ما شکاکان را نادیده بگیرد و در نگه داشتن سکان استوار باشد. هر روز "ایسم" جدیدی برمی‌خیزد. اما همه افکار ارزش یکسان ندارند. نه هر عقیده‌ای را بتوان وزن برابر داد. به محض اینکه دست به دامان "دیکتاتوری نسبیت‌گرایی" شویم، که چه نام درستی بر آن گذاشته‌اند، و تقلا کنیم که خود را با هر فرقه‌گذاری و هر مذهب مدرنیسم وفق بدهیم، کشتی ما گم شده است. کلیسایی نمی‌خواهیم که "همراه" جهان حرکت کند، بلکه کلیسایی می‌خواهیم که جهان را حرکت بدهد.

«دعا کنیم به درگاه الهی که روح‌القدس به این تأملات داخل شود و شما را به شبانی هدایت کند که به کج‌روی‌های اخیر پایان دهد. شبانی که یک‌بار دیگر ما را به معرفت مسیح رهنمون سازد، به محبت او و به لذت راستین. آمین.»

اسکاویزی میکروفون را رها کرد. صدای بلندی از میکروفون در نمازخانه طنین‌انداز شد. تعظیم مرتعشی رو به محراب کرد و سپس بازوی مندورف را گرفت. وزنش را سنگین روی سراسقف انداخته بود و لنگان راهرو میان نمازخانه را پایین می‌آمد. هر جفت چشم حاضر در نمازخانه در سکوت کامل تماشایش می‌کرد. پیرمرد به کسی نگاهی نکرد، حتی به تدسکو که در صف جلو و تقریباً در سمت مخالف لوملی نشسته بود. حالا لوملی می‌دانست چرا پاتریارک ونیز این‌قدر سرحال بود. دانسته بود که قرار است چه بشود. حتی ممکن بود که متن را خودش نوشته باشد.

اسکاویزی و مندورف پشت دیوار از دیدرس دور شدند. در آن سکوت بهت‌زده آسان بود که صدای پایشان را روی کف مرمر سرسرا بشنوند و صدای بازوبسته شدن درهای سیستمین را و کلیدی که در قفل می‌چرخید.

مجمع سری یا Conclave. از کلمه لاتین con clavus: یعنی «با کلید». از قرن سیزدهم کلیسا به همین شیوه خاطرجمع می‌شد که کاردینال‌ها حتماً

به تصمیم برسند. از نمازخانه رها نمی‌شدند مگر برای غذا و خواب تا وقتی که پاپ را انتخاب کنند. بالاخره، کاردینال‌های انتخاب‌کننده تنها شده بودند.

لوملی برخاست و به سمت میکروفون رفت. آهسته حرکت می‌کرد و سعی داشت فکر کند بهترین راه مهار کردن خسارتی که وارد شده بود چیست. جنبه شخصی این حمله طبیعتاً برای او گزنده بود اما در مقایسه با تهدید بزرگ‌تری که متوجه مأموریتش، حفظ وحدت کلیسا فرای هرچیزی، شده بود آن حمله شخصی دغدغه کوچکی بود. نیاز به آهسته کردن سرعت امور را احساس می‌کرد. تا اثر ضربه‌ای که وارد شده محو شود. تا برهان‌مدارها هم فرصتی برای تهنشین شدن در سطح ذهن کاردینال‌ها بیابند.

درست وقتی زنگ بزرگ پطرس قدیس ساعت پنج را نواخت رو به مجمع سری کرد. نگاهی به بالا، به پنجره‌ها انداخت. آسمان تاریک بود. صبر کرد تا طنین آخرین ضربه محو شود.

«برادران کاردینال، بعد از این مراقبه شورانگیز...» مکث کرد. خنده‌هایی برای همراهی با او سر داده شده بود. «حالا می‌توانیم به سمت اولین رأی‌گیری حرکت کنیم. هرچند بنا به حکم عالی پاپ می‌توان رأی‌گیری را در صورت اعتراض هریک از اعضای مجمع به عقب انداخت. آیا کسی هست که بخواهد رأی‌گیری را تا فردا به عقب بیندازد؟ متوجه هستم که روزی بود به طرزی استثنایی طولانی و شاید میل داشته باشیم درباره آنچه شنیدیم تأمل بیشتری کنیم.»

مکثی بود و سپس کراسینسکی از عصایش استفاده کرد تا خودش را سرپا کند. «برادران کاردینال، چشمان جهان بر دودکش سیستم است. به نظر من، حداقل غریب خواهد بود اگر امشب را دست نگه داریم. به عقیده من باید رأی بدهیم.»

با احتیاط خودش را به سمت صندلی‌اش پایین برد. لوملی نگاهی به بلینی انداخت. چهره‌اش منفعل ماند. کس دیگری حرفی نزد.

لوملی گفت: «بسیار خوب. بسیار خوب. رأی می‌دهیم.» به جایگاهش برگشت و کتاب قانون و کاغذ رأی را برداشت و به سمت میکروفون بازگشت. «برادران عزیز، در پیش چشم خود یکی از این‌ها را خواهید یافت.» و کاغذ رأی را بالا گرفت و صبر کرد تا کاردینال‌ها پوشه‌های چرم سرخ را باز کردند. «می‌بینید که به لاتین، در نیمه بالای کاغذ، نوشته "به عنوان زعیم عالی برمی‌گزینم" و در نیمه پایین کاغذ جای خالی است: در اینجا است که

باید اسم نامزد منتخب خود را بنویسید. لطفاً اطمینان حاصل بفرمایید که کسی رأی شما را نبیند و حتماً فقط یک نام را مرقوم بفرمایید وگرنه برگه رأی شما باطل شده و به حساب نمی‌آید. و لطفاً خوانا بنویسید و به نحوی که مطمئن شوید دست‌خط شما شناسایی نشود.

«اینک، اگر همگی به فصل پنج مراجعه کنید، پاراگراف شصت و شش از حکم عالی پاپ، روال کاری را که باید پی بگیرید خواهید دید.»
وقتی کتاب‌های قانون خود را باز کردند پاراگراف را بلند خواند تا مطمئن شود که همه فهمیده‌اند:

«هر کاردینال انتخاب‌کننده، به ترتیب سابقه، درحالی‌که برگه رأی خود را تکمیل و تا کرده آن را بالا نگه می‌دارد به نحوی که دیده شود و به سمت محراب می‌برد که در آنجا بازرس‌ها ایستاده‌اند و مخزنی هم قرار داده شده که با یک صفحه پوشانده می‌شود تا آرا در آن جمع شود. کاردینال انتخاب‌کننده پس از رسیدن به محراب با صدای بلند کلمات سوگند ذیل را می‌گوید: پروردگارا، مسیح را به شهادت می‌طلبم که داور من است؛ همانا من رأی خود را به کسی می‌دهم که در پیشگاه خدا فکر می‌کنم باید برگزیده شود. سپس برگه رأی را روی صفحه گذاشته و با آن صفحه برگه را روانه مخزن می‌کند. بعد از انجام این کار به محراب تعظیم کرده و به جای خودش برمی‌گردد.»

«آیا برای همه روشن است؟ بسیار خب. بازرسان لطف می‌کنید در محل خود مستقر شوید، لطفاً؟»

سه مرد شمارنده آرا که در هفته گذشته به قید قرعه انتخاب شده بودند، عبارت بودند از سراسقف ویلنیوس، کاردینال لوکشا و سرپرست مجمع روحانیت، کاردینال مرکوریو و سراسقف وست‌مینستر، کاردینال نیوبای. از جاهای خود در قسمت‌های مختلف نمازخانه برخاستند و به سمت محراب رفتند. لوملی به سمت صندلی‌اش برگشت و قلمی را که توسط مجمع تهیه شده بود برداشت. کاغذ رأی خود را مثل داوطلبی که در امتحان نمی‌خواهد به بغل‌دستی‌اش تقلب برساند با بازویش پوشاند و با حروف درشت نوشت: بلینی. کاغذ را تا کرد، ایستاد، بلندش کرد و به سمت محراب رفت.

«پروردگارا، مسیح را به شهادت می‌طلبم که داور من است؛ همانا من رأی خود را در پیشگاه خدا به کسی می‌دهم که فکر می‌کنم باید برگزیده شود.»

روی محراب گلدان مزین بزرگی بود، بزرگ‌تر از ظروفی که معمولاً در محراب‌هاست، و جام نقره ساده‌ای رویش را پوشانده بود و به عنوان درپوش عمل می‌کرد. درحالی‌که بازرسان به جدیت نگاهش می‌کردند برگه رأی را روی جام گذاشت، جام را با دو دست برداشت و رأی را داخل گلدان انداخت. درحالی‌که جام را سر جایش برمی‌گرداند به سمت محراب سر خم کرد و به صندلی‌اش برگشت.

سه پاتریارک کلیساهای شرقی افراد بعدی بودند که باید بالا می‌رفتند و سپس بلینی بود. سوگند را با آهی که در صدایش داشت ادا کرد و وقتی به سر جایش برگشت دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. چنین می‌نمود که در فکری عمیق غرق شده است. لوملی هم که از شدت نگرانی قادر به دعا یا مراقبه

نبود، یک‌بار دیگر کاردینال‌ها را که از پیشش عبور می‌کردند نگریست. تدسکو به طرز غریبی عصبی بود. وقت انداختن رأی‌اش داخل گلدان دستش لرزید و برگه رأی مدت کوتاهی روی محراب افتاد. او دوباره برش داشت و با دست داخل گلدان انداخت. لوملی نمی‌دانست آیا تدسکو به خودش رأی داده یا نه. ترمبلی قطعاً چنین می‌کرد: قانونی وجود نداشت که فرد را از چنین کاری منع کند. سوگند صرفاً این بود که فرد به کسی که فکر می‌کند باید انتخاب شود رأی دهد. مرد کانادایی با چشمانی از خشوع فروافتاده به محراب نزدیک شد و ظاهراً از سر احساسات چشمانش را در برابر داوری اخروی بالا برد و صلیب اغراق‌شده‌ای کشید. مرد دیگری که به توانایی‌های خودش ایمان داشت آدمی بود که با غرش مخصوص خودش سوگند را ادا کرد. در اولین سفر پدر مقدس به آفریقا، آدمی به عنوان سراسقف لاگوس برای خودش اسمی درکرده بود: عشای ربانی را با حضور جماعتی بیش از چهار میلیون نفر ترتیب داده بود. پاپ به شوخی می‌گفت در سراسر کلیسای کاتولیک تنها مردی که می‌تواند مراسمی را بدون نیاز به دستگاه تقویت صدا برگزار کند جاشوا آدمی است.

بنیتر هم بود، که از شب گذشته لوملی دیگر حواسش به او نبود. می‌شد مطمئن بود که او دیگر به خودش رأی نمی‌دهد. لباس هم‌سرایی که برایش پیدا کرده بودند زیادی دراز بود. قبایش تقریباً تا سطح زمین آویزان بود و وقتی داشت به محراب نزدیک می‌شد نزدیک بود که پایش گیر کند و سکندری بخورد. وقتی رأی را داد و به سمت صندلی‌اش برگشت، نگاهی زیرچشمی به لوملی انداخت. لوملی سری تکان داد و در پاسخ از سر تشویق لبخند زد. فکر کرد این مرد فیلیپینی کیفیتی جذاب دارد که وصفش آسان نیست: یک‌جور لطف درونی. حالا که داشت او را بهتر می‌شناخت می‌دانست که امکان ترقی هم دارد.

رأی‌گیری بیشتر از یک ساعت ادامه پیدا کرد. وقتی شروع شد مختصری مکالمات پیچ‌پچه‌وار در جریان بود. اما وقتی بازرسان رأی خودشان را انداختند و آخرین مردی که رأی انداخت - بیل رادگارد، یک کاردینال شماس و تازه‌کار - به صندلی‌اش برگشت، سکوت انگار بی‌پایان و مطلق بود، مثل لانهایت فضا. لوملی فکر کرد، خدا وارد اتاق شده است. ما با قفل و کلید در نقطه‌ای محبوس شده‌ایم که زمان و ابدیت به هم می‌رسند.

کاردینال لوکشا گلدان را برداشت و به مجمع نشان داد، انگار بخواهد به حضار برکت دهد. چند باری تکانش داد تا رأی‌ها در هم بیامیزد. سپس به کاردینال نیوبای داد که بدون باز کردن کاغذهای رأی یکی‌یکی آن‌ها را بیرون آورده و با صدای بلند بشمارد و سپس به گلدان دومی که کنار محراب بود منتقل کند. در انتها، مرد انگلیسی با زبان ایتالیایی‌اش که شدیداً لهجه داشت اعلام کرد: «یکصد و هجده رأی انداخته شده است.»

او و کاردینال مرکوریو به اتاق اشک‌ها رفتند، خزانه مقدسی در سمت چپ محراب که سه اندازه مختلف از جامه پاپی در آنجا آویزان بود. تقریباً بلافاصله از اتاق درآمدند. در بین خود میز کوچکی را حمل می‌کردند که در برابر محراب گذاشتند. کاردینال لوکشا میز را با پارچه سفید پوشاند و گلدان حاوی آرا را در مرکز گذاشت. نیوبای و مرکوریو به خزانه مقدس برگشتند و سه صندلی برداشتند. نیوبای میکروفون را از دسته‌اش جدا کرد و آن را به سمت میز برد. گفت: «برادرانم، به شمارش اولین دور رأی‌گیری می‌پردازیم.»

و حالا سرانجام مجمع که از خلسه درآمده بود به جنب‌وجوش افتاد. در پوشه پیش روی هر انتخاب‌کننده‌ای فهرستی برایش درست کرده بودند که به ترتیب حروف الفبا و حاوی اسامی کاردینال‌هایی بود که شرایط رأی دادن داشتند. لوملی خوشحال بود که می‌دید یک‌شبه از نو چاپش کرده‌اند و اسم بنیتز را هم گنجانده‌اند. خودکارش را برداشت.

لوکشا اولین برگه رأی را از گلدان درآورد، بازش کرد و اسم را یادداشت کرد. کاغذ را به مرکوریو داد و او هم آن را به نوبه خود خواند و ثبت کرد. سپس مرکوریو آن را به نیوبای داد که با استفاده از سوزنی سیمین رأی را از داخل کلمه «انتخاب» سوراخ کرده و پاره‌نخی از ابریشم سرخ بر آن دوخت. روی میکروفون خم شد. صدای آرام و مطمئن شخصیت‌های فرهیخته را داشت. «اولین رأی برای کاردینال تدسکو انداخته شده است.»

هر زمان که رأیی اعلام می‌شد لوملی علامتی در برابر اسم نامزد می‌گذاشت. ابتدا غیرممکن بود سر درآورد که چه کسی جلوتر است. سی و چهار کاردینال، یعنی بیش از یک‌چهارم مجمع حداقل یک رأی گرفته بودند؛ بعدها گفته شد که بی‌سابقه بوده است. مردانی به خودشان یا دوستشان یا هم‌وطنشان رأی می‌دادند. لوملی همان اوایل اسم خودش را شنید که اعلام کردند و یک علامت هم در فهرست جلوی اسم خودش گذاشت. تحت تأثیر قرار گرفته بود که کسی او را هم شایسته این افتخار عظیم دانسته بود؛ نمی‌دانست چه کسی. اما وقتی چند بار دیگر اسمش خوانده شد احساس خطر کرد. در چنین عرصه شلوغی هر تعداد رأی بیش از نیم دوجین برای اینکه فرد را، دست‌کم روی کاغذ، وارد رقابت کند کافی بود.

سرش را پایین نگه داشت و روی اسم خودش متمرکز شد. حتی با وجود این می‌دانست که کاردینال‌ها از دو سوی نمازخانه به او زل زده‌اند. رقابت کند و تنگاتنگ بود و توزیع حمایت به شکلی باورنکردنی تصادفی، به نحوی که فردی پیش‌تاز دو یا سه رأی پشت سر هم دریافت می‌کرد و سپس از بیست

رأی بعدی هیچ‌چیز دریافت نمی‌کرد. با این حال، بعد از قرائت حدود هشتاد و اندی رأی معلوم شده بود که کدام کاردینال‌ها قدرت احتمالی را برای ظاهر شدن به عنوان پاپ داشتند و همین‌طور که پیش‌بینی می‌کرد این افراد عبارت بودند از تدسکو، بلینی، ترمبلی و آدیمی. وقتی صد رأی شمرده شد چیز چندانی بین آن‌ها تغییر نکرده بود. اما در پایان اتفاق عجیبی افتاد. آرای بلینی متوقف شد و چند اسم پایانی مثل ضربات پتک بر او فرود می‌آمد: تدسکو، لوملی، آدیمی، آدیمی، ترمبلی و آخر از همه، در کمال تعجب، بنیتز.

همین‌طور که بازرسان در حال گفت‌وگو و بررسی جمع آرا بودند گفت‌وگوهای درگوشی در سراسر نمازخانه راه افتاد. لوملی قلمش را تا آخر لیست تکان داد و رأی‌ها را جمع کرد. ارقام را کنار هر اسمی به تندی یادداشت کرد:

تدسکو ۲۲

آدیمی ۱۹

بلینی ۱۸

ترمبلی ۱۶

لوملی ۵

دیگران ۳۸

میزان رأیی که آورده بود نگرانش کرد. با در نظر گرفتن این نکته که باعث شده بود حمایت از بلینی را تضعیف کند احتمالاً در وهله اول برای خودش گران تمام می‌شد و همراهش این حس گریزناپذیری که شاید منجر به پیروزی‌اش می‌شد. و راستی که هرچه ارقام را بیشتر نگاه می‌کرد برای بلینی ناامیدکننده‌تر به نظر می‌رسید. مگر نه اینکه سابادین، مدیر کارزارش، سر شام پیش‌بینی کرده بود که مطمئن است با بیست و پنج رأی در رأی‌گیری پیش‌تاز خواهد بود و تدسکو بیشتر از پانزده تا نمی‌گیرد؟ با این حال بلینی، بعد از آدیمی، در جایگاه سوم قرار گرفته بود. کسی فکرش را هم نمی‌کرد. و حتی ترمبلی هم فقط دو رأی از بلینی کمتر بود. لوملی نتیجه گرفت که یک مسئله حتمی بود: هیچ نامزدی حتی به نزدیکی هفتاد و نه رأی لازم برای برنده شدن در انتخابات نرسیده بود.

وقتی نیوبای نتایج رسمی را می‌خواند داشت نصفه نیمه گوش می‌کرد: فقط همان چیزی را که خودش به نتیجه رسیده بود تأیید کردند. در عوض او داشت در حکم عالی پاپ ورق می‌زد تا بند هفتاد و چهار را پیدا کند. مجمع سری در دوران معاصر هیچ‌وقت بیش از سه روز طول نکشیده بود اما معنایش این نبود که امکان وقوع چنین اتفاقی نباشد. بنا بر قوانین باید آن‌قدر رأی‌گیری ادامه پیدا می‌کرد که نامزدی بیابند که دوسوم اکثریت را به دست آورد حتی اگر لازم شد سی بار هم شده رأی بگیرند و دوازده روز هم طول بکشد. فقط در پایان این زمان بود که اجازه پیدا می‌کردند روش دیگری را انتخاب کنند که بنا به آن اکثریت مطلق هم بتواند برای انتخاب پاپ جدید کافی باشد.

دوازده روز! چشم‌انداز ترسناکی بود.

نیوبای اعلام نتایج را تمام کرده بود. نخ ابریشم سرخی را که همه کاغذهای رأی را بدان کشیده بودند بالا نگه داشت. دو سر نخ را به هم گره کرد و به سرپرست نگاه انداخت.

لوملی از جایگاهش بلند شد و میکروفون را گرفت. از پله محراب تدسکو را می‌دید که مشغول مطالعه ارقام رأی‌گیری است و بلینی به هیچ خیره شده و آدیمی و ترمبلی آهسته با مردان کنار دستشان حرف می‌زنند.

«برادران کاردینال من، این پایان اولین رأی‌گیری است. اینک که هیچ نامزدی از اکثریت واجد نصاب لازم نشده است جلسه را برای امشب خاتمه داده و به صبح موکول می‌کنیم. لطفاً در محل‌های خود بمانید تا مقامات رسمی دوباره به نمازخانه راه داده شوند. و به عالیجنابان یادآوری می‌کنم که خارج کردن هر نوع ثبت مکتوب نتایج آرا به خارج از سیستمین قدغن است. یادداشت‌هایتان از شما گرفته می‌شود و همراه با کاغذهای آرا سوزانده خواهد شد. مینی‌بوس‌هایی بیرون منتظر شما هستند که شما را به کازا سانتا مارتا برسانند. عاجزانه از شما استدعا می‌کنم که نزد رانندگان از رأی‌گیری امروز عصر صحبت نفرمایید. از تحمل آقایان ممنونم. اینک از جوان‌ترین کاردینال شماس دعوت می‌کنم استخلاص ما را درخواست کنند.»

رادگارد ایستاد و به سمت انتهای نمازخانه رفت. صدای دق البابش را شنیدند. صدا می‌کرد که در را باز کنند، (۹۷) «Aprite le porte! Aprite le porte!» مثل یک زندانی که نگهبانش را صدا کند. چند لحظه بعد همراه سراسقف مندورف، مون‌سینیور اومالی و دیگر مسئولان تشریفات برگشتند. کشیش‌ها بسته‌های کاغذ به دست از خلال ردیف میزهای کار عبور کرده و یادداشت‌های رأی را جمع می‌کردند. برخی کاردینال‌ها رغبتی به تحویلشان نداشتند و باید آن‌ها را قانع می‌کردند که کاغذشان را داخل کیسه بگذارند. بقیه هم برای آخرین لحظات مدتی با یادداشت‌ها ورمی‌رفتند. لوملی فکر کرد، بدون شک سعی می‌کردند ارقام را حفظ کنند. یا شاید هم فقط از تنها خاطره‌ای که روزی به عنوان نامزد پاپ شدن رأیی دریافت کردند لذت

می‌بردند.

اکثر کاردینال‌ها فوراً به پایین و سمت مینی‌بوس‌ها نرفتند بلکه در سرسرا جمع شدند تا سوزاندن کاغذهای رأی و یادداشت‌ها را تماشا کنند. بالاخره چیزی بود که حتی شاهزادهٔ کلیسا (۹۸) هم یک روز برای دیگران تعریف می‌کرد که دیده است.

حتی حالا هم روند بررسی آرا کاملاً تمام نشده بود. سه کاردینال، موسوم به بررسی‌کنندگان مجدد، که قبل از تشکیل مجمع با رأی انتخاب می‌شدند دوباره آمار را بررسی می‌کردند. این قوانین قرن‌ها قدمت داشت و نشان می‌داد آبای کلیسا تا چه اندازه به یکدیگر اعتماد داشتند: فقط کافی بود شش نفر دست‌کم همدستی کنند که تقلب در انتخابات ممکن شود. وقتی بررسی مجدد انجام شد اومالی روی کفلش چمباتمه زد، اجاق گرد را گشود و پر از کیسهٔ کاغذ و کاغذهای آرای نخ‌شده کرد. کبریتی زد و آتش‌زنه‌ای را روشن کرد و آن را با احتیاط در میانه گذاشت. برای لوملی عجیب بود که می‌دید دست به کاری چنین عملی می‌زند. صدای ووف نرم اشتعال برخاست و ظرف چند ثانیه آن مواد در حال سوختن بودند. اومالی در فلزی را بست. اجاق دوم، که به شکل چهارگوش بود، حاوی محفظه‌ای پر از مخلوط پُرکلرات پتاسیم، آنتراسن و سولفور بود که با فشردن دکمه‌ای آتش گرفت. رأس هفت و چهل و دو دقیقهٔ بعد از ظهر دودکش فلزی موقت روی سقف سیستین، که در تاریکی ماه نوامبر با نورافکنی روشن شده بود، با فشار دود سیاه کهربایی را بیرون داد.

همچنان که اعضای مجمع به صف از نمازخانه بیرون می‌رفتند لوملی اومالی را کنار کشید. در گوشهٔ سرسرا ایستادند. لوملی پشت به اجاق کرده بود. «با مورالس صحبت کردی؟»

«فقط تلفنی، عالیجناب.»

«خب؟»

اومالی انگشت روی لبانش گذاشت و از روی شانهٔ لوملی نگاهی انداخت. ترمیلی داشت عبور می‌کرد و با گروهی از کاردینال‌های اهل ایالات متحده

لطیفه می‌گفت. چهرهٔ ملایم او شاد بود. بعد از اینکه اهالی آمریکای شمالی قدم‌زنان به داخل سالا رجیا رفتند، اومالی گفت: «مون‌سینیور مورالس تأکید داشتند موردی سراغ ندارند که صلاحیت کاردینال ترمبلی برای پاپ شدن را زیر سؤال ببرد.»

لوملی آهسته سر تکان داد. انتظار چندانی هم نداشت. «ممنونم که لااقل از او پرسیدی.»

اما چشمان اومالی ناگهان حالتی شرورانه پیدا کرد. «با وجود این، عالیجناب، آیا به بنده اجازه می‌فرمایید که عرض کنم حرف این مون‌سینیور نیکوکار را چندان باور نکردم؟»

لوملی به او خیره شد. در مواقعی که مجمع سری برقرار نبود این مرد ایرلندی دبیر مجمع اسقفان بود. به پرونده‌های پنج هزار روحانی پیشکسوت دسترسی داشت. می‌گفتند که اهل کشف اسرار است. «علت این حرفت چیست؟»

«چون وقتی سعی کردم در خصوص ملاقات پدر مقدس و کاردینال ترمبلی او را تحت فشار قرار بدهم، اصرار مبالغه‌آمیزی داشت که من باور کنم ملاقاتی کاملاً روزمره بوده است. اسپانیایی من عالی نیست ولی باید بگویم آن‌قدر تأکید داشت که بیشتر باعث شد سوءظن در من حاصل شود. برای همین البته هرچند امیدوارم به معنی دقیق کلمه به عنوان یک "واقعیت" عنوانش نکرده باشم اما اشارهٔ تلویحی کردم یا بهتر است بگویم به همان اسپانیایی دست‌وپاشکسته فقط اشاره‌ای کردم که شاید شما سندی دیده باشید که با این ادعای او در تضاد باشد. و او گفت که دربارهٔ آن سند نباید نگران باشید. "El informe ha sido retirada"»

«گفت، El informe؟ گزارش؟ یعنی گزارشی هست؟»

«گزارش را درآورده‌اند." این عین کلماتش است.»

«گزارش دربارهٔ چی؟ کی درآورده‌اند؟»

«این‌ها را دیگر نمی‌دانم عالیجناب.»

لوملی ساکت بود و در این داستان تأمل می‌کرد. چشمانش را مالید. روز درازی بود و گرسنه بود. باید نگران می‌بود که گزارشی نوشته شده، یا باید خیالش راحت می‌بود که این گزارش دیگر حذف شده است؟ و با توجه به اینکه ترمبلی در جایگاه چهارم قرار داشت اصلاً ارزشش را داشت؟ ناگهان موضوع را رها کرد: الان نمی‌توانست با این مسئله سروکله بزند، آن‌هم در این وضعیتی که به خاطر مجمع سری در قرنطینه بودند. «احتمالاً چیز خاصی نیست. بیا فراموشش کنیم. قطعاً روی رازداری تو حساب می‌کنم.»

هر دو روحانی بلندمرتبه در طول سالها رجیا قدم زدند. یک مأمور امنیتی از زیر نقاشی دیواری نبرد لیانتو تماشایشان می‌کرد. مختصری بدنش را کج کرده بود و یا در یقه کتش یا در آستینش چیزی زمزمه می‌کرد. برای لوملی سؤال بود که مأموران امنیتی با این لحن اضطراری همیشگی چه می‌گویند؟ گفت: «در جهان بیرون اتفاقی افتاده که باید خبر داشته باشم؟»

«نه واقعاً. خبر اصلی رسانه‌های بین‌المللی همین مجمع سری است.»

«خیالم راحت باشد که چیزی درز نمی‌کند؟»

«هیچ‌چیز. گزارشگرها دارند از یکدیگر مصاحبه می‌گیرند.» از پله‌ها پایین رفتند. تعداد پله‌ها بسیار بود. بیست یا چهل پله. هر سمتش با لامپ‌های برقی به شکل شمع روشن شده بود. برخی از کاردینال‌های پیرتر از شیب این پله‌ها اذیت می‌شدند. «این را هم بگویم که درباره کاردینال بنیتز کنجاوی زیاد است. همان‌طور که فرموده بودید یادداشت زندگی‌نامه‌اش را منتشر کرده‌ایم. یادداشتی از سوابقش را برای شما به شکل محرمانه گذاشته‌ام. از هر اسقف دیگری در کلیسا پیشرفت‌های عجیب‌تری داشته است.» اومالی پاکتی از زیر جامه‌اش درآورد و به لوملی داد. «روزنامه لا ریوبلیکا می‌گوید که سر رسیدن ناگهانی او بخشی از نقشه مخفیانه پدر مقدس فقید بوده است.»

لوملی خندید. «خوشحال می‌شدم اگر نقشه‌ای در کار می‌بود - چه مخفیانه چه هر جور دیگری! اما حس می‌کنم تنها کسی که برای این مجمع نقشه کشیده خداست و تا اینجا کار انگار مصمم است نقشه‌اش را برای کسی فاش نکند.»

۸. قوه شتاب

لوملی در سکوت به سمت مهمان‌خانه می‌رفت و گونه‌هایش را به شیشه سرد مینی‌بوس می‌فشرده. همچنان که از حیاط‌های متوالی رد می‌شدند، سایش تایر بر سنگ‌فرش‌های خیس به طرز غریبی آرام‌بخش بود. بالای باغ‌های واتیکان چراغ‌های یک جت مسافری که به سمت فرودگاه فیومیچینو پایین می‌رفت دیده می‌شد. به خودش قول داد، باران ببارد یا نه، صبح فردا پیاده به سمت سیستین برود. این عزلت دم‌کرده نه فقط برای سلامتی مضر بود که موجب انحراف از مراقبات معنوی هم می‌شد.

وقتی به کازا سانتا مارتا رسیدند با گام‌های بلند از کنار کاردینال‌های در حال غیبت عبور کرد و مستقیم به اتاقش رفت. در زمان رأی‌گیری مجمع راهبه‌ها داخل آمده بودند که اتاق را تمیز کنند. جامه‌هایش مرتب در قفسه آویزان شده بودند و ملحفه‌های روی تختش را تا کرده بودند. قبا و بالاپوش را از تنش درآورد و روی تکیه‌گاه صندلی‌ای آویزان کرد. سپس کنار چهارپایه دعا زانو زد. از خدا بابت کمک به انجام وظایفش در طی آن روز تشکر کرد. حتی با احتیاط کمی مطایبه هم به دعایش افزود. و ممنونم از تو ای پروردگار که از طریق آرای مجمع سری با ما صحبت کردی و از تو می‌خواهم که خیلی زود به ما حکمت کافی برای فهم اینکه چه قصدی داری عطا بفرمایی.

از اتاق مجاور صداهاى خفه‌ای که گاه‌گاه با خنده همراه می‌شد می‌رسید. لوملی نگاهی به دیوار انداخت. مطمئن بود که همسایه آدیمی است. هیچ‌یک از دیگر اعضای مجمع سری صدایی به این عمق نداشت. انگار جلسه‌ای با حامیان‌ش برگزار کرده بود. انفجار دیگری از شادی و قهقهه شنیده شد. دهان لوملی در حالت سرزنش فشرده شد. اگر آدیمی واقعاً حس می‌کرد که مقام پاپ ممکن است روی او بسته شود الان باید در اتاقش، در تاریکی، طاقباز، ساکت و وحشت‌زده دراز کشیده باشد نه اینکه از احتمال این واقعه لذت ببرد. اما بابت ایراد گرفتن از دیگری خودش را سرزنش کرد. اولین پاپ سیاه‌پوست برای دنیا می‌توانست اتفاق خطیری باشد. چه کسی می‌توانست مردی را به خاطر کیفور بودن از احتمال اینکه ممکن است وسیله چنین ظهوری از امر الهی باشد سرزنش کند؟

یاد پакتی افتاد که اومالی به او داده بود. آهسته روی مفاصل قژقژکنانش برخاست و پشت میز کار نشست و پاکت را پاره کرد. دو ورق کاغذ داخلش بود. یکی یادداشتی زندگی‌نامه‌ای بود که توسط دفتر مطبوعاتی واتیکان منتشر شده بود:

کاردینال وینسنت بنیتز

کاردینال بنیتز شصت و هفت ساله است. در مانیل، فیلیپین، به دنیا آمده است. در حوزه دینی سان کارلوس درس خوانده و در ۱۹۷۸ توسط سراسقف مانیل، عالیجناب کاردینال جیم سین، به کسوت روحانیت درآمد. اولین مأموریتش در کلیسای سانتو نینو دتوندو بوده و سپس در «بانوی ما» در ناحیه متروکه (سانتا آنا). او که به خاطر کارهایش در فقیرترین نواحی مانیل شهره است هشت پناهگاه برای دختران ولگرد در پروژه موسوم به «سانتا مارگریتا دو کورتونای متبرک» احداث کرد. در ۱۹۹۶ در پی ترور سراسقف سابق بوکاوو، کریستوفر مونزیهیروا، پدر بنیتز به درخواست خودش به جمهوری دموکراتیک کنگو منتقل شد که در آنجا مأموریت تبشیر را به عهده گرفت. در نهایت او یک بیمارستان کاتولیک در بوکاوو بنا کرد که به قربانیان مؤنث خشونت‌های جنسی در کشتارهای جمعی که در طی جنگ‌های اول و دوم کنگو رخ داده بود، کمک برساند. در سال ۲۰۱۷ لقب مون‌سینیور دریافت کرد. در ۲۰۱۸ به عنوان سراسقف بغداد، عراق، منصوب شد. اوایل امسال از طریق انتصاب مخفیانه پدر مقدس فقید به مجمع کاردینال‌ها وارد شد.

لوملی دوباره تمامش را خواند که مطمئن شود چیزی را از دست نداده است. ناحیه اسقفی بغداد کوچک بود و اگر درست خاطرش باشد این روزها به ندرت بیش از دو هزار نفر را پوشش می‌داد. ولی حتی با وجود این بنیتز انگار مستقیماً از مأموریت تبشیری به مقام سراسقفی ارتقا پیدا کرده بود، بدون اینکه درجه‌ای در میان باشد. هیچ‌وقت چنین ترقی خیره‌کننده‌ای ندیده بود. یادداشت دیگری را که اومالی به خط خودش در کنارش گذاشته بود نگاه کرد:

عالیجناب،

از پرونده کاردینال بنیتز در اداره اجرایی چنین به نظر می‌رسد که پدر مقدس فقید نخستین بار او را در سفر آفریقایی خود در سال ۲۰۱۷ ملاقات کرده باشد. کاملاً تحت تأثیر کارش قرار گرفته بود که به او عنوان مون‌سینیور داد. وقتی حوزه اسقفی بغداد خالی شد پدر مقدس از پذیرش سه نامزد پیشنهادی مجمع اسقفان ابا فرمود و بر روی انتصاب پدر بنیتز تأکید کرد. در ژانویه امسال، در پی جراحات مختصری که بر اثر حمله خودرو بمب‌گذاری شده صورت گرفت، سراسقف بنیتز به علل پزشکی استعفای خود را تقدیم کرد اما بعد از ملاقاتی محرمانه با پدر مقدس در واتیکان منصرف شد. جز این موارد، نکته قابل‌عرض دیگری در پرونده دیده نمی‌شود.

لوملی به صندلی خود تکیه داد. عادت داشت در وقت تفکر کناره انگشت اشاره سمت راستش را بجود. پس بنیتز از نظر سلامتی ضعیف است یا بوده، آن هم به خاطر حمله تروریستی در عراق؟ شاید ظاهر شکننده‌اش از همین بابت بود. در نهایت، دوران خدمتش در جاهای وحشتناکی گذشته است: این‌طور زندگی کردن روی سلامت آدم اثر می‌گذارد. قطعاً، این مرد بهترین چیزی بود که دیانت مسیحی می‌توانست ارائه کند. لوملی تصمیم گرفت مخفیانه حواسش به او باشد و در دعاهایش از او یاد کند.

زنگی به صدا درآمد که اعلام می‌کرد شام سرو می‌شود. ساعت هشت و سی دقیقه بود.

«با حقیقت باید روبه‌رو شد. آن قدری که امید داشتیم خوب نبود.» سراسقف میلان، سبادین، درحالی‌که عینک بی‌قابش در نور چلچراغ‌ها برق می‌زد به کاردینال‌های ایتالیایی دور میز که هسته اصلی حمایت از بلینی بودند نگاه کرد. لوملی روبه‌رویش نشسته بود.

تازه امشب آن شبی بود که کسب‌وکار اصلی مجمع سری شروع می‌شد. هرچند روی کاغذ، حکم عالی پاپ کاردینال‌های انتخاب‌کننده را از ورود به مباحثی از قبیل «هرگونه پیمان، توافق، قول یا تعهد» منع کرده و مجازات طرد از کلیسا را در نظر گرفته بود اما حالا دیگر بحث انتخابات بود و برای همین موضوع، موضوع علم حساب: چه کسی می‌توانست هفتاد و نه رأی را به دست بیاورد؟ تدسکو که قدرتش با رتبه اولش در همین نخستین رأی‌گیری بیشتر شده بود سر میز کاردینال‌های آمریکای جنوبی قصه بامزه‌ای تعریف می‌کرد و از خوشمزگی خودش دستمال را به چشمانش می‌کشید. ترمبلی با اشتیاق به نظرات کاردینال‌های آسیای جنوب شرقی گوش می‌کرد. آدیمی، نگران از رقابایش، دعوت شده بود که به سراسقفان محافظه‌کار اروپای شرقی - از شهرهای وروتسواف، ریگا، لویو و زاگرب - بپیوندد. می‌خواستند نظراتش را در باب مسائل اجتماعی بشنوند. حتی بلینی به نظر می‌رسد به تکاپو افتاده: کنار سبادین سر میز آمریکای شمالی‌ها توقف کرده بود و درباره آرزویش که اختیارات بیشتری به اسقفان بدهد صحبت می‌کرد. راهبه‌ها که غذا سرو می‌کردند چندان نمی‌توانستند از شنیدن وضعیت بازی خودداری کنند و بعدها به عنوان منابع مفید خبرنگاران برای سرهم کردن داستان داخل مجمع سری به کار آمدند: حتی یکی‌شان دستمالی را نگه داشته بود که کاردینالی رویش ارقام پیشتازان اولین رأی‌گیری را یادداشت کرده بود.

سابادین ادامه داد: «یعنی ممکن نیست پیروز شویم؟» باز در چشم تک‌تک مخاطبانش نگاه کرد و لوملی هم نامهربانانه فکر کرد چقدر مختل به نظر می‌رسد: به آرزویش که بلینی اگر پاپ شد او وزیر امور خارجه شود ضربه‌ای فرود آمده بود. «معلوم است که هنوز امکان برد داریم! تنها چیزی که بعد از رأی امروز می‌شود گفت این است که پاپ بعدی یکی از این چهار نفر است: بلینی، تدسکو، آدیمی یا ترمبلی.»

دلاکوا، سراسقف بولونیا، حرفش را قطع کرد. «مثل اینکه دوست ما، جناب سرپرست را از قلم انداختی؟ پنج رأی گرفته است.»
«با کمال احترام، یاکوپو، بسیار بی‌سابقه است که نامزدی با این میزان اندک از حمایت در اولین رأی‌گیری به عنوان رقیب جدی مطرح شود.»
اما دلاکوا بحث را ول نمی‌کرد. «پس ویتیلّا در مجمع سری دوم سال ۱۹۷۸ چی؟ در دور اول فقط کمی آرای متشتت دریافت کرد ولی در هشتمین رأی‌گیری انتخاب شد.»

سابادین تند دستش را در هوا تکان داد. «باشد، حالا یک‌بار در یک قرن اتفاق افتاد. اما حواس خودمان را پرت نکنیم. جناب سرپرست ما دقیقاً جاه‌طلبی کارول ویتیلّا را ندارد. مگر اینکه خب یک چیزی در میان باشد که او به ما نمی‌گوید؟»

لوملی به بشقابش نگاه کرد. غذای اصلی مرغ پیچیده در ژامبون خوک پارما بود. بیش از حد پخته و خشک بود اما علی‌رغم این‌همه داشتند می‌خوردند. می‌دانست سابادین بابت اینکه آرای بلینی را تصاحب کرده او را مقصر می‌داند. در این شرایط حس می‌کرد باید موضعش را اعلام کند. «وضعیتی که دارم مایه خجالت من است. اگر بفهمم که حامیان من چه کسانی هستند، به نزدشان التماس می‌کنم که به کس دیگری رأی بدهند. و اگر از من بپرسند که خودم به چه کسی رأی می‌دهم، به آن‌ها می‌گویم به بلینی رأی می‌دهم.»

لاندولفی، سراسقف تورین، گفت: «مگر شما نباید بی‌طرف باشید؟»
«خب نباید به نفع او کارزاری انجام بدهم اگر منظورشان همین است. اما اگر نظرم را بپرسند حس می‌کنم حق ابرازش را دارم. جای سؤال ندارد که بلینی صالح‌ترین فرد برای اداره کلیسای جهانی است.»

سابادین به اصرار گفت: «شنیدید؟ اگر آن پنج رأی جناب سرپرست به سمت ما بیاید می‌شود بیست و سه تا رأی. همه آن نامزدهای بیچاره‌ای که امروز یکی دو تا رأی گرفته‌اند فردا کنار می‌روند. این یعنی حدود سی و هشت رأی دیگر هم در دسترس است. باید راحت بتوانیم اکثریتشان را جذب خودمان کنیم.»
دلاکوا تکرار کرد: «راحت؟» لحنش تمسخرآمیز بود. «متأسفانه هیچ جای این قضیه راحت نیست، عالیجناب!»

کسی نتوانست جوابی به این حرف بدهد. سبادین قرمز شد و الباقی در سکوتی حزن‌انگیز به خوردن غذایشان ادامه دادند.

اگر نیرویی که سکولارها قوهٔ شتاب (۹۹) می‌نامند و مذهبی‌ها معتقدند که همان روح‌القدس است آن شب به نزد یکی از این نامزدها می‌بود، آن نامزد آدیمی بود. رقبای او هم گویا حس می‌کردند. مثلاً وقتی کاردینال‌ها برای قهوه بلند شدند و پاتریارک لیسبون، روی براندائو دکروز، به حیاط محصور رفت تا سیگار برگ شبانه‌اش را بکشد، لوملی متوجه شد که ترمبلی چطور با عجله از پی‌اش روان شد، احتمالاً برای جلب حمایتش. تدسکو و بلینی میزبه‌میز می‌چرخیدند. اما این مرد نیجریه‌ای صرفاً رفت و خونسرد گوشهٔ لابی ایستاد. هوادارانش می‌گشتند و رأی‌دهنده‌های بالقوه را که می‌خواستند با او صحبت کنند به نزدش می‌آوردند. بدین ترتیب کم‌کم صف کوچکی درست شد.

لوملی که به میز پذیرش تکیه داده بود و قهوه‌اش را مزه‌مزه می‌کرد تماشایش می‌کرد که چطور میدان‌دار معرکه شده است. با خودش فکر کرد، اگر آدیمی سفیدپوست بود از سمت لیبرال‌ها حتی بیشتر از تدسکو به ارتجاع متهم می‌شد. اما این حقیقت که سیاه‌پوست بود باعث می‌شد لیبرال‌ها مایل به نقد دیدگاه‌هایش نباشند. مثلاً بهانه می‌کردند که تهدیدهایش علیه دگرباشان صرفاً بیانگر میراث فرهنگی آفریقایی اوست. لوملی به تدریج احساس می‌کرد که آدیمی را دست‌کم گرفته است. شاید واقعاً همان نامزدی بود که می‌توانست کلیسا را متحد کند. قطعاً شخصیت بزرگی را که برای پر کردن اورنگ پطرس قدیس نیاز بود داشت.

متوجه شد که بیش از حد آشکارا زل زده است. باید با بقیه درمی‌آمیخت. اما چندان نمی‌خواست با کسی هم‌صحبت شود. دور لابی گشت و فنجان و نعلبکی‌اش را مثل سپری جلوی رویش نگه داشت. به کاردینال‌هایی که به سمتش می‌آمدند لب‌خند می‌زد و اندکی سر خم می‌کرد اما در تمام مدت به حرکت ادامه می‌داد. همان نزدیکی، کنار در نمازخانه، بنیتز را در میان گروهی از کاردینال‌ها دید. با دقت به حرفی که می‌زد گوش می‌کردند. نمی‌دانست این مرد فیلیپینی چه حرفی به آن‌ها می‌زد. بنیتز از روی شانهٔ آن‌ها نگاهی انداخت و متوجه لوملی شد که به سمتش نگاه می‌کند. عذرخواهی کرد و به سمتش آمد.

«شب‌به‌خیر عالیجناب.»

«شب شما هم به خیر.» لوملی دست روی شانه‌اش گذاشت و با نگرانی به او خیره شد. «اوضاع سلامتی شما چطور است؟»

«سلامتی من عالی است. ممنونم.»

گویا از بابت این سؤال کمی نگران شد. لوملی یادش آمد که ماجرای تقاضای استعفا به علت مشکلات سلامتی را صرفاً به شکل محرمانه دریافت کرده است. گفت: «شرمنده‌ام. قصد فصولی نداشتم. می‌خواستم بدانم آیا خستگی سفر از تنتان رفته یا نه؟»

«کاملاً، خیلی ممنون. خیلی خوب هم خوابیدم.»

«بسیار عالی است. مفتخریم که شما با ما هستید.» روی شانهٔ مرد فیلیپینی زد و به چابکی دستش را کشید. قهوه‌اش را مزه کرد. «در سیستمین متوجه شدم که به نتیجه رسیده‌اید به چه کسی رأی بدهید.»

«بله جناب سرپرست، به نتیجه رسیدم.» بنیتز لبخند محجوبی زد. «به شما رأی دادم.»

لوملی فنجان را با تعجب بر نعلبکی گذاشت. «آه، ای وای من!»

«مرا می‌بخشید. نباید می‌گفتم؟»

«نه، نه، مسئله این نیست. مایهٔ افتخارم است. اما واقعاً من نامزدی جدی نیستم.»

«با احترام، عالیجناب، آیا تشخیصش با همکاران شما نیست؟»

«البته که هست. اما متأسفانه اگر مرا بهتر می‌شناختید تصدیق می‌فرمودید که صلاحیت کافی برای پاپ شدن ندارم.»

«هر مردی که به راستی صلاحیت داشته باشد باید خودش را فاقد صلاحیت بداند. مگر نکتهٔ خطابهٔ شما همین نبود؟ که بدون شک و تردید، ایمانی هم در کار نیست؟ طنین تجربیات خودم را داشت. صحنه‌هایی که در آفریقا دیدم به ویژه هر انسانی را نسبت به رحمت خداوند بدبین می‌کند.»

«وینسنت عزیزم - اجازه هست شما را وینسنت صدا کنم؟ - استدعا می‌کنم در رأی‌گیری بعدی به یکی از برادران ما که احتمال واقعی برنده شدن را دارد رأی بدهید. رأی من بلینی است.»

بنیتز سر تکان داد. «به نظر من بلینی، این عبارتی که پدر مقدس یک‌بار برای توصیفش به کار برد چه بود؟ "بااستعداد اما افسرده‌حال" است. می‌بخشید مرا جناب سرپرست. من به شما رأی می‌دهم.»

«حتی اگر از شما استدعا کنم که ندهید؟ خود شما هم امروز عصر یک رأی گرفتید. نگرفتید؟»

«بله. نامعقول بود!»

«حالا تصور بفرمایید اگر من اصرار می‌کردم که به شما رأی می‌دهم چه حالی می‌شدید؟ و معجزه می‌شد و شما هم برنده می‌شدید.»
«مایه مصیبت کلیسا می‌شد.»

«بله، خب من هم دربارهٔ پاپ شدن خودم همچو حسی دارم. ممکن است لااقل به درخواستم فکر کنید؟»
بنیتز قول داد که فکر می‌کند.

بعد از گفت‌وگو با بنیتز، لوملی به قدر کافی از جست‌وجوی حریفان اصلی دچار مشکل شده بود. تدسکو را تنها در لابی یافته بود که روی یکی از مبل‌های دسته‌دار سرخ لم داده بود و دستان تپل و پر از فرورفتگی‌اش روی شکم بزرگش جمع شده بود و پاهایش روی میز قهوه بود. این پاها برای مردی با این قطر و ضخامت بیش از حد ظریف بود و کفش‌های ساییده و از شکل افتادهٔ طبی پوشیده بود. لوملی گفت: «فقط خواستم به شما عرض کنم که تمام همت خودم را صرف می‌کنم که اسمم از رأی‌گیری دوم بیرون برود.»

تدسکو با چشمان نیمه‌باز نگاهش کرد. «و چرا باید چنین کاری کنید؟»

«چون نمی‌خواهم به بی‌طرفی‌ام به عنوان سرپرست مجمع لطمه بخورد.»

«امروز صبح که این کار را کردید. نکردید؟»

«متأسفم اگر این‌طور برداشت کردید.»

«آه، نگران نباش. تا جایی که به من مربوط است، امیدوارم به عنوان نامزد هم کارتان را ادامه بدهید. می‌خواهم ببینم مسائل طرح شده‌اند: فکر کردم اسکاویزی در مراقبهٔ پیش از مراسم به قدر کفایت جوابتان را داده باشد. تازه...» پاهایش را با خوشی تکان‌تکان داد و چشمانش را بست. «مایه تقسیم رأی لیبرال‌ها می‌شوید!»

لوملی یک لحظه براندازش کرد. آدم باید لبخند می‌زد. همان‌قدر حسابگر بود که یک دهاتی بخواهد در بازار خوکش را بفروشد. تمام چیزی که پاتریارک ونیز لازم داشت، چهل رأی بود: با چهل رأی آن یک‌سوم را که از انتخاب یک «ترقی‌خواه» منفور جلوگیری کند به دست می‌آورد و می‌توانست در صورت صلاح‌دیدش مجمع سری را روزها به طول بکشد. حالا لوملی بیش از هر وقتی احساس می‌کرد باید خودش را از این وضعیت خجالت‌آور

که در آن قرار گرفته بود خلاصی دهد.

«جناب پاتریارک، برای شما خواب خوشی در شب آرزومندم.»

«شب‌به‌خیر، جناب سرپرست.»

قبل از اینکه شب تمام شود، موفق شده بود به ترتیب با هر سه نامزد پیش‌تاز دیگر صحبت کند و به هر کدام تعهدش را برای کنار کشیدن بیان کند. «به هر کس که اسم مرا برد همین را تذکر بدهید. به شما التماس می‌کنم. بگویید اگر در صداقت من شک دارند بیایند و با من حرف بزنند. فقط می‌خواهم به مجمع سری خدمت کنم و کمک کنم به تصمیم درست برسد. اگر خودم به عنوان رقیب مطرح باشم به چنین کاری توفیق پیدا نمی‌کنم.»

ترمبلی اخم کرد و چانه‌اش را مالید. «مرا ببخشید جناب سرپرست اما اگر این کار را بکنیم جنابعالی را به نمونه‌ی اعلای تواضع تبدیل نمی‌کنیم؟ اگر می‌شد با دید ماکیاولیستی نگاه کرد باید می‌گفتیم که برای چرخش آرا حرکت هوشمندانه‌ای است.»

چنان پاسخ توهین‌آمیزی بود که لوملی وسوسه شد مسئله‌ی گزارش به اصطلاح «حذف‌شده» درباره‌ی فعالیت‌های دستیار ارشد را پیش بکشد. اما چه فایده داشت؟ فقط او تکذیب می‌کرد. در عوض مؤدبانه گفت: «خب وضع از این قرار است عالیجناب و من شما را به حال خودتان می‌گذارم که به هر نحو صلاح می‌دانید با این وضع کنار بیایید.»

سپس با آدیمی صحبت کرد که مردی بود مثل سیاستمداران. «به نظرم موضع شما اصولی می‌رسد جناب سرپرست، درست به همان شکلی که از شما انتظار می‌رفت. به هوادارانم می‌گویم که مسئله را بین همه مطرح کنند.»

«و گمانم به قطع هواداران زیادی هم دارید.» آدیمی نگاه بی‌احساسی به او انداخت. لوملی لبخند زد. «مرا ببخشید. بی‌اختیار حرف‌هایتان را در جلسه‌ای که اول شب در اتاقتان داشتید شنیدم. ما همسایه‌ی دیواربه‌دیوار هم هستیم. دیوارها خیلی نازک هستند.»

«آه، بله!» گرفتگی چهره‌ی آدیمی رفع شد. «بعد از رأی اول شورونشاطی حاصل شد. شاید خیلی زیبنده نبود. دیگر تکرار نمی‌شود.»

لوملی بلینی را درست وقتی داشت از پله‌ها بالا می‌رفت که بخوابد، گیر آورد و به او همان حرفی را زد که به بقیه زده بود. اضافه کرد: «بسیار احساس فلاکت می‌کنم که رقم ناچیز من به قیمت آرای تو تمام می‌شود.»

«این احساس را نداشته باش. من آسوده‌ام. احساس عمومی این است که جام آرا از من می‌گریزد. اگر این‌طور باشد، که دعا می‌کنم این‌طور باشد، تنها امیدم این است که به سمت تو برود.» بلینی بازو در بازوی لوملی کرد و هر دو رفیق قدیمی از پله‌ها بالا رفتند.

لوملی گفت: «تو در میان ما تنها کسی هستی که هم تقدس و هم هوش پاپ شدن را داری.»
«نه، لطف توست، اما بسیار زودرنج هستم و نمی‌شود پاپی داشته باشیم که این‌همه زودرنج باشد. ولی باید حواست را جمع کنی یا کوپو. جدی می‌گویم: اگر موقعیتم بیشتر از این ضعیف شود بیشتر حمایتی که از من هست به سمت تو می‌آید.»
«نه، نه، نه، فاجعه می‌شود!»

«به این فکر کن. هم‌وطنان ما تقلاً می‌کنند پاپ ایتالیایی داشته باشند اما در عین حال اکثرشان با افکار تدسکو کنار نمی‌آیند. اگر من کم‌رنگ شدم، تو تنها نامزدی می‌مانی که می‌توانند پشتش باشند.»
لوملی وسط پله توقف کرد. «عجب فکر منزجرکننده‌ای! نباید اجازه بدهیم این‌طور شود!» وقتی دوباره از پله‌ها بالا رفتند گفت: «شاید آدیمی گزینه‌ای مناسب باشد. باد قطعاً به بادبان او می‌وزد.»

«آدیمی؟ مردی که کم‌وبیش گفته تمام دگرباش‌ها در این دنیا باید به زندان بروند و در آخرت به جهنم؟ او جواب هیچ‌چیزی نیست!»
به طبقه دوم رسیدند. شمع‌ها بیرون آپارتمان پدر مقدس می‌لرزیدند و نور سرخی بر پاگرد می‌ریختند. هر دو کاردینال کهنه‌کار مجمع انتخاباتی، لحظه‌ای در برابر در مهر و موم شده تأمل کردند.

بلینی تقریباً با خودش گفت: «نمی‌دانم در آن هفته‌های آخر چه فکری در سرش می‌گذشت؟»
«از من نپرس. ماه آخر اصلاً او را نمی‌دیدم.»

«آه، کاش می‌دیدم! عجیب بود. دور از دسترس. مرموز. یقین دارم نزدیک شدن مرگش را حس کرده بود و ذهنش پر از افکار غریب بود. حضورش را خیلی قوی حس می‌کنم، تو چی؟»

«من هم واقعاً همین‌طور. هنوز با او حرف می‌زنم. اغلب حس می‌کنم ما را می‌بیند.»
«از این بابت کاملاً مطمئن هستم. خب، اینجا دیگر باید جدا شویم. من طبقه سوم هستم.» بلینی کلیدش را برانداز کرد. «اتاق ۳۰۱. باید درست بالای اتاق پدر مقدس باشم. نکند روحش از بین طبقات می‌تابد؟ شاید برای همین است که این‌قدر بی‌قرارم. مواظب باش که خوب بخوابی یا کوپو. کسی چه می‌داند فردا این‌موقع کجا هستیم؟»

و سپس در کمال تعجب لوملی، بلینی آرام گونه‌های او را بوسید و سپس رویش را چرخاند و به بالا رفتن از پله‌ها ادامه داد.

لوملی پشت سرش گفت: «شب به خیر.»

بلینی بدون اینکه بچرخد دستش را به نشانه پاسخ بالا آورد.

بعد از رفتنش لوملی یک دقیقه دیگر ایستاد و به در بسته با مرزی که از موم و روبان ساخته بودند زل زد. یاد صحبتش با بنیتز افتاد. آیا واقعاً راست بود که پدر مقدس آن قدر این مرد فیلیپینی را می‌شناخته و آن قدر به او اعتماد داشته که پیش او از وزیر خارجه خودش انتقاد کرده است؟ اما این نقل قول، طنینی از وثوق داشت، «باهوش اما افسرده حال». تقریباً می‌توانست صدای پیرمرد را وقت گفتن این حرف بشنود.

خواب آن شب لوملی هم ناآرام شده بود. برای اولین بار در طی سال‌ها خواب مادرش را دید. چهل سال بیوه بود و همیشه از اینکه لوملی با او سرد است شکایت داشت. وقتی در همان ساعات اول بیدار شد صدای مویه ناکش هنوز در گوش‌هایش می‌نالید. اما یکی دو دقیقه بعد متوجه شد صدایی که می‌شنود شاید واقعی باشد. زنی در این نزدیکی بود.

زن؟

به پهلوی چرخید و ساعتش را برداشت. تقریباً سه بامداد بود.

صدای زنانه دوباره رسید: سمج، سرزنش‌آلود، تقریباً متشنج. و سپس پاسخی مردانه: آرام، دلجویانه، در پی تسکین.

لوملی رختخوابش را کنار زد و چراغ را روشن کرد. همین‌که پا روی زمین گذاشت فنرهای روغن‌نخورده تخت بلند جیغ می‌کشیدند. سلانه سلانه از اتاق گذشت و پاورچین گوش بر دیوار گذاشت. صداها ساکت شده بودند. احساس کرد آن طرف تیغه گچی هم آن‌ها داشتند گوش می‌کردند. چند دقیقه در همان حالت ماند تا کم‌کم احساس حماقت کرد. حتماً تردیدش بی‌معنی بود؟ اما سپس صدای واضح آدی می‌را شنید؛ حتی پچ‌پچه کاردینال هم طنین داشت. پشت سرش صدای تقه بسته شدن دری آمد. سریع به سمت در اتاق خودش رفت و به سرعت بازش کرد. درست سر بزن‌گاه توانست لباس آبی دختران خیریه و نسان دو پل قدیس را تشخیص دهد که سر پیچی چرخید و غیب شد.

بعدها به نظر لوملی می‌رسید که واضح بود بعد از آن وضعیت باید چه می‌کرد. باید بلافاصله لباس می‌پوشید و در اتاق آدیمی را می‌زد. شاید هنوز در آن لحظه، قبل از اینکه اوضاع تثبیت شود و صحنه هنوز انکارشدنی نباشد، امکان گفت‌وگوی صریح و بی‌پرده در باب آنچه رخ داد، ممکن می‌بود. در عوض سرپرست به تختش برگشت و ملحفه را تا روی چانه‌اش بالا کشید و به احتمالات فکر کرد.

بهترین توضیح - یا در واقع بی‌خطرترین از نظر او - این بود که این راهبه دچار مشکلی شده و نیمه‌شب پس از اینکه سایر راهبه‌ها ساختمان را ترک کرده‌اند خودش را مخفی کرده و به سراغ آدیمی آمده تا از او راهنمایی بخواهد. بسیاری از راهبه‌های کازا سانتا مارتا آفریقایی بودند و کاملاً ممکن بود که او با کاردینال از سال‌های خدمت در آفریقا آشنا بوده باشد. به وضوح آدیمی به علت بی‌احتیاطی جدی به سبب راه دادن این زن به اتاقش، بدون هماهنگی و نظارت، در نیمه‌شب، متهم می‌شد اما بی‌احتیاطی لزوماً گناه محسوب نمی‌شد. اما بعد از آن محدوده وسیعی از احتمالات دیگر در کار بود که تخیلات لوملی جرئت نکرد به هیچ‌کدامشان نزدیک شود. به تعبیر ساده، خودش را تربیت کرده بود که با چنین افکاری دست‌وپنجه نرم نکند. در تمام روزها و شب‌های عذاب‌آور دورانی که کشیش جوانی بود قطعه‌ای از کتاب خاطرات یک روح‌پاپ ژان بیست و سوم راهنمایش بود:

در خصوص زنان، و هرچه که به ایشان مرتبط است، حتی یک کلمه، هرگز. چنان‌که گویا هیچ زنی در جهان نیست. این سکوت مطلق، حتی بین دوستان نزدیک، درباره هرچیزی که به زنان مرتبط است، یکی از ژرف‌ترین و مانا‌ترین درس‌های سال‌های اولیه روحانیت‌م بود.

این هسته نظم ذهنی سختی بود که لوملی را قادر کرده بود بیش از شصت سال را در مجرد بگذراند. حتی به ایشان فکر هم نکن! صرف فکر کردن به اینکه به اتاق مجاور برود و مردانه با آدیمی درباره زنی صحبت کند مفهومی بود که کاملاً خارج از نظام فکری بسته آقای سرپرست قرار می‌گرفت. برای همین تصمیم گرفت تمام این ماجرا را فراموش کند. اگر آدیمی خودش می‌خواست که رازش را با او در میان بگذارد گوش می‌کرد، آن‌هم با روحیه یک اعتراف‌نیوش. در غیر این صورت، طوری رفتار می‌کرد که گویا هرگز چنین اتفاقی نیفتاده است. دست دراز کرد و چراغ را خاموش کرد.

۹. رأی گیری دوم

رأس شش و سی دقیقه بامداد ناقوس برای عشای ربانی صبحگاهی به طنین افتاد. لوملی با احساسی از بلایی قریب الوقوع در همین نزدیکی، جایی پشت و پسله ذهنش، بیدار شد انگار واهمه‌ها چنبره می‌زدند تا درست لحظه‌ای که کاملاً بیدار شد از او بیرون بجهند. به حمام رفت و سعی کرد با دوش سوزنده دیگری آن‌ها را بتاراند. اما وقتی برای تراشیدن ریش روبه‌روی آینه ایستاد هنوز آنجا بودند. در پس او می‌لولیدند.

خودش را خشک کرد و جامه به تن کرد، بر میز دعا زانو زد و دعای تسبیحش را خواند، برای ابتلائاتی که امروز در پیش بود از مسیح حکمت و هدایت درخواست کرد. مکت کرد و به خودش گفت آرام باشد. برای هر لباسی دعایی بود - برای روپوش، حمایل، بالاپوش، شل، عرق‌چین - هریک را که می‌پوشید دعای مخصوص آن را می‌خواند. وقت گره زدن حمایل بر دور کمرش زمزمه کرد: «پروردگارا مرا با کمر بند ایمان حفظ کن و آتش شهوت را چنان بکش که سال‌به‌سال عفت در من مقیم شود.» اما آن‌قدر ماشین‌وار می‌گفت که احساسش بیش از وقتی که به کسی شماره‌تلفنی بدهد نبود.

درست پیش از ترک اتاق، نگاهش در آینه به خودش افتاد که لباس هم‌سرایی را تنش می‌کرد. شکاف بین هیئتی که آشکار شد و مردی که از خودش می‌شناخت هیچ‌وقت این اندازه وسیع ننموده بود.

با گروهی دیگر از کاردینال‌ها از پله‌ها به نمازخانه طبقه همکف رفت. نمازخانه در قسمتی بود که به ساختمان اصلی ملحق شده بود: طرحی ساده و مدرنیستی با سقف قوسی از تیرک‌های چوبی سفید و شیشه که بر فراز کف مرمر جلاخورده کرم و طلایی معلق بود. نتیجه، در ذائقه لوملی، بسیار مثل سالن انتظار فرودگاه از کار درآمده بود. با وجود این، به شکل عجیبی پدر مقدس اینجا را به پائولین ترجیح می‌داد. یک سمتش کاملاً سطح شیشه‌ای کلفتی بود که در پس آن دیوار قدیمی واتیکان می‌گذشت و با گلدان بوته‌هایی که پایش گذاشته بودند جلب‌توجه می‌کرد. از این زاویه ناممکن بود که بشود آسمان را دید یا حتی تشخیص داد که آیا صبح دمیده است یا نه.

دو هفته پیش ترمبلی برای دیدن لوملی آمده بود و پیشنهاد داده بود که اقامه عشای ربانی صبحگاهی در کاذا سانتا مارتا را خودش به عهده بگیرد و لوملی هم که زیر بار سنگین چشم‌انداز (۱۰۰) Missa pro eligendo Romano Pontifice بود با منت قبول کرده بود. اما حالا بیشتر پشیمان بود. می‌دید که به این مرد کانادایی فرصت مناسب را داده تا به مجمع سری مهارتش را برای انجام آئین مقدس عشای ربانی یادآوری کند. خوب آواز می‌خواند. شبیه روحانیون فیلم‌های رمانتیک هالیوودی می‌شد: اسپنسر ترپسی به ذهنش می‌رسید. اطوارهایش به قدر کافی دراماتیک بود که القا کند

روح آسمانی در او دمیده شده و آن قدر هم نمایشی نبود که به نظر تصنعی یا خودنمایانه برسد. وقتی لوملی برای دریافت تبرک عشای ربانی به صف ایستاد و پیش روی کاردینال زانو زد، این فکر گناه‌آلوده به ذهنش خطور کرد که فقط همین یک مراسم برای این مرد کانادایی به اندازه سه چهار تا رأی ارزش دارد.

آدیمی آخرین کسی بود که تبرک را دریافت کرد. در حین بازگشت به صندلی‌اش با احتیاط به لوملی یا هر کس دیگر نگاهی نینداخت. به نظر کاملاً خوددار، سنگین، دور و آگاه می‌رسید. وقت ناهار احتمالاً می‌فهمید که چه کسی احتمال پاپ شدن را دارد.

بعد از تبرک، چند تایی از کاردینال‌ها در آن پشت برای دعا ماندند اما اکثراً مستقیم برای صرف صبحانه به غذاخوری رفتند. آدیمی به سر همان میز معمول کاردینال‌های آفریقایی رفت. لوملی بین سراسقفان هنگ‌کنگ و سبو جا گرفت. سعی می‌کردند گفت‌وگوی مؤدبانه‌ای داشته باشند اما سکوت‌ها طولانی‌تر و مکررتر بود و وقتی دیگران برای گرفتن غذا به سراغ بوفه رفتند لوملی همان‌جا که بود ماند.

راهبه‌ها را تماشا می‌کرد که از بین میزها حرکت می‌کردند و قهوه سرو می‌کردند. در کمال شرمندگی متوجه شد تا به حال هیچ‌وقت به خودش زحمت نداده بود که به آن‌ها توجهی بکند. حدس زد میانگین سن آن‌ها حدود پنجاه باشد. از همه نژادی بودند اما همگی بدون استثنا قد کوتاه، انگار خواهر آنی‌یس نیت کرده بود که هیچ زنی قدبلندتر از خودش را به کار نگیرد. اکثراً عینک به چشم داشتند. همه‌چیزشان - لباس‌ها و روسری‌های آبی‌شان، رفتار متواضعشان، چشمان فروافکنده‌شان، سکوتشان - شاید طوری طراحی شده بود که حتی مورد توجه کسی نباشند تا چه رسد به اینکه مورد هوس کسی قرار بگیرند. حدس زد به آن‌ها دستور داده باشند که حرف نزنند: وقتی یکی از راهبه‌ها برای آدیمی قهوه ریخت، آدیمی حتی برنگشت که نگاهش کند. ولی پدر مقدس فقید عادت داشت هفته‌ای حداقل یک‌بار با گروهی از این خواهران غذایی بخورد که باز هم از نموده‌های خشوعی بود که سبب ایراد گرفتن سازمان اداری می‌شد.

درست پیش از ساعت نه، لوملی بشقاب دست‌نخورده‌اش را کنار زد، برخاست و به اهل میز اعلام کرد که وقت بازگشت به نمازخانه سیستین است. حرکت او موجب خروج عموم به سمت لابی شد. اومالی زودتر، تخته‌شاسی به دست، در کنار میز پذیرش ایستاده بود.

«صبح‌به‌خیر عالیجناب.»

«صبح‌به‌خیر، ری.»

«عالیجناب خوب خوابیدند؟»

«به غایت، ممنون. اگر باران نمی‌بارد فکر کنم قدم بزنم.»

صبر کرد تا یکی از نگهبان‌های سوئیسی قفل در را باز کند و سپس به نور روز قدم گذاشت. هوا خنک و مرطوب بود. بعد از گرمای کاذا سانتا مارتا نسیم مختصری که به صورتش می‌خورد در حکم دارویی تقویتی بود. صفی از مینی‌بوس‌ها با موتورهای روشن بر گرداگرد حاشیه میدان حلقه زده بودند و یک نیروی امنیتی با لباس شخصی مراقب هریک از مینی‌بوس‌ها بود. همین‌که لوملی پیاده‌روی را شروع کرد طوفانی از پیچ‌پچه در آستین‌های این مأموران امنیتی شروع شد و همین‌طور که به سمت باغ‌های واتیکان می‌رفت می‌دانست محافظ خودش در حال تعقیب اوست.

معمولاً این بخش از واتیکان با وجود مقامات سازمان اداری که برای کار می‌آمدند یا برای قرارهای ملاقات در رفت‌وآمد بودند، شلوغ می‌شد. ماشین‌هایی با پلاک‌های نمرة (۱۰۱) SCV مدام بر سنگ‌فرش‌ها می‌کوبیدند. اما در دوره انعقاد مجمع سری این محدوده را خالی نگه می‌داشتند. حتی قصر سان کارلو، جایی که کاردینال توتینوی کم‌عقل آپارتمان فراخش را آنجا درست کرد، انگار متروکه شده بود. انگار مصیبت مخوفی بر سر کلیسا نازل شده بود و همه مردان مذهبی و موجودات زنده را جارو کرده و کسی زنده نمانده بود، جز مأموران امنیتی که مثل سوسک‌های سرگین‌غلطان در شهری متروکه برای خودشان می‌چرخیدند. در باغ‌ها گروهی پشت درخت‌ها می‌ایستادند و لوملی را در حال عبور زیر نظر می‌گرفتند. کسی در مسیر، همراه یک سگ ژرمن که قلاده کوتاهی داشت در حال گشت‌زنی بود و کف باغچه‌ها را پی بمب می‌گشت.

لوملی لحظه‌ای وسوسه شد و از جاده خارج شد و از پله‌هایی بالا رفت، از فواره‌ای گذشت و به چمنزاری رسید. لبه قبایش را بالا گرفته بود تا خیس نشود. علف زیر پاهایش اسفنجی بود و رطوبت بیرون می‌داد. از اینجا نمای آن‌سوی درختان تا تپه‌های فرودست ژم را می‌دید که در نور رنگ‌پریده نوامبر خاکستری شده بودند. فکر کرد هرکس که پاپ شود دیگر هرگز نمی‌تواند به میل خود دور شهر بچرخد، هرگز نمی‌تواند در یک کتاب‌فروشی بگردد، یا بیرون کافه‌ای بنشیند، بلکه همیشه باید مثل زندانی‌ای اینجا بماند! حتی راتزینگر که استعفا داد نتوانست فرار کند بلکه روزهای زندگانی‌اش را محصور در صومعه‌ای بازسازی‌شده در باغ‌ها به آخر رساند، حضوری شب‌وار. لوملی باز دعا کرد که از چنین سرنوشتی معاف شود.

پشت سرش انفجاری از پارازیت رادیویی مراقبه‌اش را مختل کرد. از پس آن، ونگ‌ونگ نامفهوم الکترونیکی شنیده شد. زیر لب غرغر کرد: «وای، دور شو دیگر!» وقتی چرخید، محافظ به سرعت قدمی به عقب گذاشت و پشت مجسمه‌ای از آپولو از دیدش پنهان شد. واقعاً این تقلای ناشیانه برای دور از چشم ماندن حالت تقریباً خنده‌داری گرفته بود. با نگاهی به امتداد جاده می‌توانست ببیند که چندین کاردینال دیگر از سرمشق او تبعیت کرده و تصمیم

گرفته بودند قدم بزنند. دورتر، آدیمی، تنها بود. لوملی سریع از پله‌ها پایین آمد به این امید که با او مواجه نشود اما مرد نیجریه‌ای شتابش را بیشتر کرد و به او رسید.

«صبح‌به‌خیر جناب سرپرست.»

«صبح‌به‌خیر جاشوا.»

کنار ایستادند تا یکی از مینی‌بوس‌ها از کنارشان رد شود، سپس به قدم زدن ادامه دادند و از ارتفاعات غربی پطرس قدیس به سمت قصر رسولان رفتند. لوملی احساس کرد که آدیمی از او توقع دارد باب صحبت را باز کند. اما مدت‌ها پیش یاد گرفته بود که هیچ‌وقت سکوت را با بیهوده‌گویی نشکنند. نمی‌خواست به چیزی که دیده بود اشاره‌ای بکند و میلی نداشت که در احساس گناه کسی به جز خودش شریک باشد. بالاخره آدیمی بود که به محض پاسخ دادن به احترام نگهبان‌های سوئیسی، در ورودی حیاط اول، گویا مجبور به اولین حرکت شد. «حس می‌کنم باید چیزی به شما بگویم. امیدوارم به نظر شما ناشایست نرسد؟»

لوملی تدافعی گفت: «بستگی دارد که چه باشد.»

آدیمی لب‌هایش را ورچید و سری تکان داد، انگار چیزی را که از پیش حدس می‌زده تأیید کند. «فقط از شما می‌خواهم بدانید که بسیار با خطابه شما در روز گذشته موافق بودم.»

لوملی با تعجب نگاهی به او انداخت. «انتظارش را نداشتم!»

«امیدوارم که شاید فردی باشم ریزبین‌تر از آن چیزی که فکرش را می‌کنید. جناب سرپرست، همه ما در امر دین امتحان پس داده‌ایم. همه ما لغزیده‌ایم. اما دیانت مسیحی، فراتر از هرچیز، پیغام بخشایش است. به نظرم لب مطلب حرفی که می‌زدید همین بود؟»

«بخشایش، بله. اما همچنین مدارا.»

«دقیقاً. مدارا. یقین دارم وقتی این انتخابات تمام شود صدای مداراگر شما در بالاترین شوراهای کلیسا هم شنیده خواهد شد. اگر از من کاری بربایید قطعاً همین‌طور می‌شود.» و مؤکد تکرار کرد: «بالاترین شوراهای کلیسا. امیدوارم منظور بنده را متوجه شده باشید. اجازه مرخصی می‌فرمایید جناب سرپرست؟»

انگار که مشتاق دور شدن باشد گام‌های بلندش را بلندتر کرد و به پیش شتافت تا به کاردینال‌هایی که پیشاپیش آن‌ها قدم می‌زدند برسد.

بازوانش را دور شانه‌های هر دو انداخت و آن‌ها را به آغوش خودش کشید. لوملی را پشت سرش جا گذاشته بود. لوملی نمی‌دانست آیا دچار تخیلات شده یا اینکه واقعاً، در ازای سکوت، به او شغل قبلی‌اش یعنی وزارت خارجه را پیشنهاد کرده است.

در نمازخانهٔ سیستین، در همان‌جاهای قبلی، دوباره جمع شدند. درها قفل شد. لوملی در برابر محراب ایستاد و به نوبت اسم همهٔ کاردینال‌ها را خواند. هرکسی جواب می‌داد: «حاضر.»
«دعا کنیم.»

کاردینال‌ها ایستادند.

«ای پدر، برای اینکه بتوانیم هدایت کنیم و از کلیسای تو پاسداری کنیم، ما بندگان خود را برکت هوش، حقیقت و صلح عنایت فرما که برای دانستن ارادهٔ تو تلاش کنیم و با وقف همه‌چیز در خدمت تو باشیم. برای پروردگار ما مسیح...»
«آمین.»

کاردینال‌ها نشستند.

«برادرانم، اینک رأی‌گیری دوم را انجام می‌دهیم. بازرسان لطفاً در جایگاه‌های خود قرار بگیرند.»

لوکشا، مرکوریو و نیوبای از پشت میزهای کارشان بلند شدند و به جلوی نمازخانه آمدند.

لوملی به صندلی‌اش برگشت و کاغذ رأی‌اش را درآورد. وقتی بازرسان آماده بودند سر خودکارش را برداشت، کاری را که می‌کرد مخفی کرد و دوباره با حروف بزرگ نوشت: بلینی رأی را تا کرد، ایستاد، بالا نگهش داشت تا همهٔ مجمع آن را ببینند و به سمت محراب رفت. بالای سرش در داوری اخروی همهٔ مهمانان بهشت جمع شده بودند درحالی‌که ملعونان در ژرفنا غرق می‌شدند.

«پروردگارا، مسیح را به شهادت می‌طلبم که داور من است؛ همانا من رأی خود را به کسی می‌دهم که در پیشگاه خدا فکر می‌کنم باید برگزیده شود.»
رأی خود را روی جام گذاشت و به درون گلدان سرازیر کرد.

در ۱۹۷۸ کارول وُیتیلایک مجلهٔ مارکسیستی را به داخل همان مجمعی برد که او را به عنوان پاپ انتخاب کرد و در طول ساعات طولانی که جمعاً هشت بار رأی‌گیری شد نشسته بود و در آرامش مطالعه می‌کرد. با این حال، به عنوان پاپ ژان پل دوم راضی به چنین سرگرمی‌هایی برای جانشینان خود نشد. طبق قواعد بازنگری‌شده در سال ۱۹۹۶ همهٔ انتخاب‌کنندگان از اینکه هر چیز قابل‌مطالعه‌ای را به نمازخانهٔ سیستمین بیاورند منع شدند. انجیلی روی میز کار مقابل هر کاردینال گذاشته شده بود تا بتوانند به طلب الهام با کتب مقدس مشورت کنند. تنها وظیفهٔ آن‌ها مراقبه روی انتخاب پیش رو بود.

لوملی نقاشی‌های دیواری و سقف را مطالعه می‌کرد، عهد جدید را تورق می‌کرد، نامزدهایی را که برای رأی دادن از پیش رویش رژه می‌رفتند زیر نظر می‌گرفت، چشمانش را می‌بست و دعا می‌کرد. در نهایت بنا به ساعت مچی‌اش شصت و هشت دقیقه طول کشید تا همهٔ آرا ریخته شد. به فاصلهٔ کمی قبل از ده و چهل و پنج دقیقهٔ صبح کاردینال رادگارد، آخرین مردی که رأی داد، به سر میزش در عقب نمازخانه برگشت و کاردینال لوکشا گلدان پر از کاغذ رأی را بلند کرد و به مجمع سری نشان داد. سپس بازرسان همان مناسک قبلی را تکرار کردند. کاردینال نیوبای کاغذهای تاشده را به گلدان دومی منتقل کرد و هریک را بلند می‌شمرد تا به عدد صد و هجده رسید. بعد از آن او و کاردینال مرکوریو یک میز و سه صندلی پیش روی محراب گذاشتند. لوکشا با پارچه‌ای رویش را پوشاند و گلدان را رویش گذاشت. هر سه مرد نشستند. لوکشا دست در داخل تنگ نقرهٔ منقش کرد و انگار برای مراسم لاتاری جلب حمایت مالی در یک حوزهٔ اسقفی بیرون بکشد، اولین کاغذ رأی را بیرون کشید. بازش کرد و خواند و یادداشت کرد و به مرکوریو سپرد.

لوملی قلمش را برداشت. نیوبای برگهٔ رأی را با نخ‌وسوزنش سوراخ کرد و سرش را به سمت میکروفون برد. ایتالیایی افتضاحش فضای سیستمین را پر کرد: «اولین رأی در دومین دور رأی‌گیری برای کاردینال لوملی است.»

برای چند ثانیهٔ منجزکننده تصویری از همکارانش به نظرش رسید که پشت سرش مخفیانه همدست شده‌اند تا او را وارد بازی کنند و اینکه بار پاپ شدن، سوار بر موج آرای حاصل از سازش و توافق، قبل از اینکه او بتواند فکرش را به کار بیندازد و جلوی این اتفاق را بگیرد، بر دوشش افتاده است. اما نام بعدی که خوانده شد آدیمی بود و سپس تدسکو و دوباره آدیمی و مدتی طولانی به سلامتی هیچ اسمی از لوملی برده نشد. دستش روی فهرست کاردینال‌ها بالاوپایین می‌رفت و جلوی هر اسم هر بار که رأیی خوانده می‌شد علامتی اضافه می‌کرد و خیلی زود می‌توانست ببیند که به عنوان پنجمین اسم از پس بقیه می‌آید. زمانی که نیوبای آخرین اسم - کاردینال ترمبلی - را خواند لوملی جمعاً نه رأی به دست آورده بود،

تقریباً دو برابر چیزی که در رأی‌گیری اول به دست آورده بود که به هیچ وجه چیزی نبود که امیدش را داشت ولی هنوز او را در حاشیه امن قرار می‌داد. اما آدیمی با گرفتن جایگاه اول طوفانی به پا کرده بود:

آدیمی ۳۵

تدسکو ۲۹

بلینی ۱۹

ترمبلی ۱۸

لوملی ۹

دیگران ۸

به این ترتیب اراده الهی از درون مه جاه‌طلبی انسانی به تدریج ظاهر می‌شد. مثل همیشه در رأی‌گیری دوم کسانی که بختی نداشتند کنار رفتند و این مرد نیجریه‌ای از آرای آن‌ها شانزده رأی گرفت: حمایتی کم‌نظیر. لوملی فکر کرد تدسکو هم لابد راضی است که هفت رأی به اولین آرای خود اضافه کرده است. در عین حال بلینی و ترمبلی چندان پیش نرفته بودند: البته شاید برای مرد کانادایی نتایج بدی نبود اما قطعاً برای وزیر سابق امور خارجه افتضاح بود چون احتمالاً برای زنده نگه داشتن نامزدی‌اش باید آرایش را در بالای رقم بیست و اندی نگه می‌داشت.

لوملی فقط وقتی دوباره حساب و کتابش را بررسی کرد تازه متوجه یک شگفتی کوچک دیگر - در حکم پاورقی - هم شد که از فرط تمرکز روی داستان اصلی از آن غافل مانده بود. حامیان بنیتز هم از یک رأی به دو رأی اضافه شده بودند.

۱۰. رأی گیری سوم

وقتی نیوبای نتایج را خواند و سه کاردینال ناظر نتایج را بررسی کردند لوملی بلند شد و به سمت محراب رفت. میکروفون را از نیوبای گرفت. سیستمین همه‌های بسیار محو از خودش ساطع می‌کرد. در طول هر چهار ردیف میزهای کار، کاردینال‌ها فهرست‌ها را قیاس می‌کردند و با بغل‌دستی‌های خود درگوشی صحبت می‌کردند.

از پلهٔ محراب می‌توانست چهار رقیب اصلی را ببیند. بلینی به عنوان یک اسقف کاردینال از همه به او نزدیک‌تر بود، و چنان‌که لوملی می‌دید، سمت راست نمازخانه: در حال مطالعهٔ ارقام بود و انگشت اشاره‌اش را روی لبش می‌زد. منزوی بود. کمی دورتر در سمت دیگر راهرو تدسکو در صندلی خود به عقب تکیه داده بود و به اسکوتزاتزی، سراسقف بازنشستهٔ پالرمو، گوش می‌داد که در ردیف پشت سرش روی میزش خم شده بود که چیزی به او بگوید. چند تا میز آن‌طرف‌تر از تدسکو، ترمبلی پیکرش را از سمتی به سمت دیگر می‌تاباند مثل ورزشکاری که بین دو مرحله از بازی عضلاتش را کش‌و‌قوس بدهد. در برابر او آدیمی مستقیم به پیش رو زل زده بود و آن‌قدر بی‌حرکت بود که شاید پیکره‌ای بود حک‌شده بر آبنوس، بی‌توجه به نگاه‌هایی که از همه سوی سیستمین به خودش جلب می‌کرد. لوملی بر روی میکروفون زد. طنینش مثل ضربهٔ طبل روی نقاشی‌های دیواری پیچید. یکباره همه‌ها تمام شد. «برادرانم، بنا به حکم عالی پاپ برای سوزاندن برگه‌های رأی در این مرحله توقف نمی‌کنیم بلکه فوراً به رأی‌گیری بعدی می‌رویم. دعا کنیم.»

لوملی برای سومین بار به بلینی رأی داد. با خودش کنار آمده بود که ترکش نمی‌کند اگرچه می‌شد دید - تقریباً به معنی واقعی کلمه و به شکل جسمی هم می‌شد دید - که اقتدار در این نامزد مطلوب سابق، که به سختی به محراب می‌رفت و با صدایی یکنواخت سوگند یاد می‌کرد و رأی‌اش را می‌انداخت، می‌خشکید. بی‌انگیزه برگشت تا به سر میزش برود. ترس از پاپ شدن یک چیز بود اما مواجههٔ ناگهانی با این واقعیت که هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد چیزی دیگر - اینکه بعد از سال‌هایی که به چشم ولیعهد نگاهت می‌کردند، حالا هم‌قطارانت جای دیگری را بنگرند و خداوند انتخابشان را به سمت دیگری هدایت کند. لوملی نمی‌دانست که آیا بلینی می‌تواند هیچ‌وقت با این قضیه کنار بیاید. همچنان که بلینی از پشتش رد می‌شد تا به صندلی‌اش برسد لوملی دلجویانه به پشتش زد اما وزیر خارجهٔ سابق انگار متوجه نشد.

درحالی که کاردینال‌ها رأی می‌دادند لوملی وقتش را به تأمل در نزدیک‌ترین دیوارنگاره‌ها به خودش گذراند. ارمیای نبی که در فلاکت گم شده بود. هامان یهودی‌ستیز که مردود و مقتول شده بود. یونس نبی در آستانه بلعیده شدن توسط یک مارماهی غول‌پیکر. هیاهویش برای اولین بار او را گرفت؛ خشونتش؛ قدرت‌ش. گردنش را برای تماشای صحنه جدا کردن نور و ظلمت توسط خداوند چرخاند. خلقت خورشید و سیارات. خدا که آب را از خاک جدا می‌کرد. بی‌آنکه متوجه شود خودش را وا گذاشته بود که در نقاشی گم شود. و در آفتاب و ماه و اختران نشانه‌ها خواهد بود. بر زمین، ملت‌ها دچار پریشانی خواهند شد و دل‌نگران خروش دریا و امواج خواهند شد. آدمیان در انتظار آنچه باید بر عالم مسکون بگذرد از وحشت از پای درخواهند آمد، چه قدرت‌های آسمان‌ها متزلزل خواهند شد... (۱۰۲) حضور ناگهانی مصیبت را حس کرد، چنان عمیق که به لرزه افتاد و وقتی به اطرافش نگریست دریافت که ساعتی گذشته و بازرسان برای شمردن آرا آماده می‌شوند.

«آدیمی... آدیمی... آدیمی...»

از هر دو رأی یکی به نام کاردینال اهل نیجریه خوانده می‌شد و با خوانده شدن آخرین آرا لوملی برای او دعا کرد.

«آدیمی...» نیوبای کاغذ را به روبان سرخ خود دوخت. «برادرانم، دور سوم رأی‌گیری به پایان رسید.»

بازدمی همگانی از همه‌جای نمازخانه برخاست. لوملی به تندی جنگل علامت‌هایی را که جلوی اسم آدیمی گذاشته بود شمرد. پنجاه و هفت شده بود! پنجاه و هفت! نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به ردیف میزهایی که آدیمی در آن نشسته بود نگاهی نیندازد. تقریباً نیمی از مجمع سری همین کار را می‌کردند. با سه رأی دیگر اکثریت مطلق را به دست می‌آورد و با بیست و یک رأی دیگر پاپ می‌شد.

اولین پاپ سیاه‌پوست.

سر بزرگ آدیمی روی سینه‌اش به جلو خم شده بود. در دست راستش صلیب روی سینه‌اش را نگه داشته بود. دعا می‌خواند.

در اولین دور رأی‌گیری، سی و چهار کاردینال حداقل یک رأی گرفته بودند. اما حالا فقط شش نفر بودند که به نامشان رأی انداخته شده بود:

آدیمی ۵۷

تدسکو ۳۲

ترمبلی ۱۲

بلینی ۱۰

لوملی ۵

بنیتز ۲

آدیمی امروز به سر نرسیده پاپ می‌شد. لوملی مطمئن بود. این پیشگویی در اعداد مکتوب شده بود. حتی اگر تدسکو به نحوی خودش را در رأی‌گیری بعدی به چهل می‌رساند و اکثریت دوسوم را برای آدیمی مسدود می‌کرد، اقلیتی که راه آدیمی را سد می‌کردند در دور بعدی رأی‌گیری فوراً فرومی‌پاشیدند. کمتر کاردینالی پیدا می‌شد که با ممانعت از چنین تجلی عیانی از امر الهی بخواهد در کلیسا تفرقه بیندازد. و اگر هم از نقطه نظر عملی نگاه می‌کردند کمتر کسی میل داشت پاپ بعدی را با خودش دشمن کند خصوصاً کسی با شخصیتی قدرتمند مثل جاشوا آدیمی.

وقتی کاغذهای رأی توسط ناظران بررسی شد لوملی به پله محراب برگشت و مجمع سری را خطاب قرار داد: «برادرانم، دور سوم رأی‌گیری به پایان رسید. اینک جلسه را برای ناهار تعطیل می‌کنیم. ساعت دو و نیم رأی‌گیری دوباره از سر گرفته می‌شود. محبت بفرمایید سر جای خودتان بمانید تا مقامات دوباره وارد شوند و یادتان باشد تا وقتی به داخل کاذا سانتا مارتا برگردید با احدی درباره پیشرفت امور صحبتی نفرمایید. جوان‌ترین کاردینال شماس لطف می‌فرمایند درخواست کنند که درها را باز کنند؟»

اعضای مجمع سری کاغذهای رأی خود را به برگزارکنندگان تشریفات تحویل دادند. سپس، بعد از گفت‌وگوهای پرشور، در سرسرای سیستمین صف کشیدند و به سالا رجیای مرمرین باشکوه رفتند و از پله‌ها پایین آمده و سوار مینی‌بوس‌ها شدند. همین حالا هم آشکار بود که طوری به آدیمی احترام می‌گذاشتند که گویا سپر محافظ نامرئی‌ای دور خودش ساخته بود. حتی حامیان پشت پرده او هم فاصله خودش را حفظ می‌کردند. او تنها راه می‌رفت. کاردینال‌ها مشتاق بودند به کاذا سانتا مارتا برگردند. حالا فقط عده کمی منتظر تماشای سوزاندن رأی‌ها بودند. اومالی کیسه‌های کاغذ را

داخل یک اجاق چپاند و در اجاق دیگر مواد شیمیایی را رها کرد. دودها در هم آمیخت و از دودراه مس بالا رفت. رأس دوازده و سی و هفت دقیقه بعد از ظهر دود سیاه از دودکش نمازخانه سیستین ساطع شد. کارشناسان امور واتیکان با دیدن آن در شبکه‌های اصلی خبر تلویزیونی با اعتماد به نفس به پیش‌بینی پیروزی بلینی ادامه دادند.

لوملی، تقریباً یک ربع به یک، به فاصله کمی بعد از رها کردن دود، سیستین را ترک کرد. در حیاط مأموران امنیتی آخرین مینی‌بوس را برایش نگه داشته بودند. پیشنهاد کمک را رد کرد و خودش به تنهایی از پله مینی‌بوس بالا رفت و بلینی را در میان مسافران پیدا کرد که همراه دارودسته معمول حامیانش - سبادین، لاندولفی، دلاکوا، سانتینی و پانزاوکیا - نزدیک جلوی مینی‌بوس نشسته بود. لوملی فکر کرد اینکه بلینی با یک گروه ایتالیایی سعی کرده بود رأی منتخبانی از همه دنیا را به خودش جلب کند کار درستی نبود. چون صندلی‌های عقب پر بود، لوملی مجبور شد با همین‌ها بنشیند. مینی‌بوس راه افتاد. کاردینال‌ها که حواسشان جمع چشمان مراقب راننده در آینه عقب بود، ابتدا حرف نمی‌زدند. اما بعد سبادین سر جایش برگشت و با خوش‌مشربی فریبنده‌ای به لوملی گفت: «جناب سرپرست متوجه شدم که امروز صبح حدود یک ساعتی را صرف مطالعه سقف میکلاوتر کردید.»

«بله. و اگر وقت بگذاریم و مطالعه کنیم می‌بینیم که عجب کار خشنی است. مصیبت‌ها چه بسیار بر ما نازل می‌شوند؛ اعدام‌ها، قتل‌ها، طوفان نوح. نکته جزئی که قبلاً متوجه نشده بودم چهره خداوند است، وقتی نور را از ظلمت جدا می‌کند: جنایت محض است.»

«البته، ولی مناسب‌ترین بخش آن تصاویر برای تأملات امروز صبح ما می‌توانست قصه خوک‌های جراسه باشد. حیف که استاد هرگز موفق به تصویر این یکی نشد.»

بلینی هشدار داد: «آهای آهای، جولیو!» و نگاهی به راننده انداخت. «یادت باشد کجا هستیم.»

اما سبادین نمی‌توانست تلخکامی‌اش را پنهان کند. همین‌قدر کوتاه آمد که با صدای هیس‌مانند ادامه بدهد، طوری که همه برای شنیدن باید خم می‌شدند. «جدی، آیا با عقلمان خدا حافظی کرده‌ایم؟ نمی‌بینیم که رمیده به صخره‌ها رسیده‌ایم؟ اگر در میلان بفهمند که نظرات اجتماعی پاپ جدید چیست من چه جوابی بدهم؟»

لوملی زمزمه کرد: «فراموش نکنید بابت چشم‌انداز اولین زعیم آفریقایی کلیسا هم هیجان زیادی هست.»

«آهان بله! خیلی هم خوب! پاپی که حاضر است وسط عشای ربانی اجازه رقص قبیله‌ای بدهد اما راضی نخواهد شد که طلاق گرفته‌ها را به عشای ربانی راه بدهد.»

«بس است!» بلینی با دست اشاره قاطعی کرد که علامت بدهد مکالمه تمام است. لوملی هیچ وقت این قدر او را عصبانی ندیده بود. «همگی باید خرد جمعی مجمع سری را قبول کنیم. این دیگر کارزار انتخاباتی پدرت نیست جولینو. خدا آرا را بازشماری نمی‌کند.» از پنجره به بیرون زل زد و باقی آن سفر کوتاه را دیگر سخن نگفت. سبادین هم تکیه داد و دست به سینه در استیصال و نومیدی غیظ کرد. در آینه جلو چشمان راننده از کنجکاوی گرد شده بود.

کمتر از پنج دقیقه طول کشید تا از نمازخانه سیستمین به کازا سانتا مارتا رسیدند. لوملی برای همین بعداً حساب کرد که وقت پیاده شدن در بیرون مهمان‌خانه باید ساعت حدود دوازده و پنجاه دقیقه بعد از ظهر بوده باشد. آخرین کسانی بودند که رسیدند. شاید نیمی از کاردینال‌ها زودتر نشسته بودند و سی نفری هم سینی به دست در صف ایستاده بودند. الباقی هم لابد به اتاق‌هایشان رفته بودند. راهبه‌ها بین میزها راه می‌رفتند و شراب سرو می‌کردند. جوی از هیجان سرکوب شده حاکم بود: کاردینال‌ها که حالا اجازه داشتند آزادانه حرف بزنند در باب نتیجه خارق‌العاده انتخابات تبادل نظر می‌کردند. لوملی که ته صف ایستاد متعجب شد که دید آدمی پشت همان میزی نشسته که سر صبحانه نشسته بود و با همان جماعت کاردینال‌های آفریقایی: اگر جای این مرد نیجریه‌ای بود الان به نمازخانه رفته بود و دور از سروصداها غرق در نیایش بود.

وقتی صداها پشت سرش را شنید، دیگر به پیشخوان رسیده بود و داشت کمی ریزو توناتو (۱۵۳) برای خودش برمی‌داشت. صداها با افتادن سینی روی کف مرمر، شکستن شیشه و جیغ یک زن همراه شد. (آیا جیغ کلمه مناسبی بود؟ شاید فریاد بهتر بود. فریاد یک زن.) درجا چرخید تا ببیند چه شده است. دیگر کاردینال‌ها از میزشان بلند شده بودند که همین کار را بکنند. جلوی دیدش را گرفته بودند. راهبه‌ای که دستانش را به سرش گرفته بود از غذاخوری به آشپزخانه دوید. دو خواهر از پی‌اش دویدند. لوملی به نزدیک‌ترین کاردینال رو کرد که یک اسپانیایی جوان، ویلانوا، بود. «چه شد؟ شما چیزی دیدی؟» «گمانم یک شیشه شراب از دستش افتاد.»

این اتفاق هرچه که بود گویا تمام شده بود. کاردینال‌هایی که ایستاده بودند دوباره سر میزشان نشستند. دوباره همه گفت‌وگوها برخاست. لوملی به سمت پیشخوان برگشت که غذایش را بردارد. همین‌طور که سینی‌اش را نگه داشته بود، دنبال جایی برای نشستن نگاهی به دور و اطراف

انداخت. راهبه‌ای با سطل و تی از آشپزخانه درآمد و به سمت میز آفریقایی‌ها رفت. لوملی تازه فهمید که آدیمی دیگر آنجا نبود. در لحظه‌ای که همه‌چیز وضوح ترسناکی پیدا کرد، لوملی فهمید که چه اتفاقی باید افتاده باشد. اما هنوز - بعدها چقدر خودش را از این بابت سرزنش کرد! - هنوز غریزه‌اش می‌گفت که نادیده بگیرد. یک عمر احتیاط و نظم شخصی پاهایش را به سمت نزدیک‌ترین صندلی خالی هدایت کرد و سپس به بدن خودش دستور داد بنشیند. دهانش به شرط ادب به بغل‌دستی‌ها لبخند می‌زد. دستانش دستمال را باز می‌کرد ولی گوش‌هایش تمام چیزی که می‌شنید صدای محوی مثل آبشار بود.

یکباره، سراسقف بوردو، کورت‌مارش، که سندیت تاریخی هولوکاست را زیر سؤال برده بود و لوملی همیشه از او احتراز می‌کرد تصادفاً خودش را کنار سرپرست مجمع کاردینال‌ها می‌یافت. او که این همنشینی را با یک نشست رسمی اشتباه گرفته بود از جانب جامعه پیوس دهم قدیس درخواستی را مطرح کرد اما لوملی بدون اینکه بشنود گوش می‌داد. راهبه‌ای که نگاهش را محجوبانه می‌دزدید پیش آمد و کنار شانه‌اش ایستاد که شراب بریزد. لوملی سرش را بلند کرد و امتناع کرد. برای کسری از ثانیه زن متقابلاً در چشمش نگریست. نگاه سرزنش‌بار و ترسناکی بود: دهانش خشکید.

«... قلب معصوم مریم(۱۰۴)...» کورت‌مارش هنوز داشت حرف می‌زد، «... نیت آسمانی در فاتیما(۱۰۵) آشکار شد...»

پشت سر راهبه سه سراسقف آفریقایی که همیشه با آدیمی می‌نشستند - ناکیتاندا، موانگاله و زوکولا - به میز لوملی نزدیک می‌شدند. جوان‌ترینشان، ناکیتاندا از شهر کامپالا گویا سخنگوی جمع بود. «امکانش هست کلمه‌ای با شما صحبت کنیم جناب سرپرست؟»

«البته.» و رو به کورت‌مارش سری تکان داد. «ببخشید.»

همراه آن سه نفر به گوشه‌ی لابی رفت. پرسید: «چه شده؟»

زوکولا ماتم‌گرفته سری تکان داد. «برادرمان مشکلی دارد.»

ناکیتاندا گفت: «یکی از راهبه‌ها که سر میز ما غذا سرو می‌کرد با جاشوا گفت‌وگو کرد. او اول سعی کرد آن زن را نادیده بگیرد. زن هم سینی را انداخت و چیزی با فریاد گفت. او هم بلند شد و رفت.»

«آن زن چه حرفی زد؟»

«متأسفانه نمی‌دانیم. به یک لهجه نیجریه‌ای صحبت می‌کرد.»

موانگاله گفت: «یاروبا. به لهجه یاروبا صحبت کرد. لهجه آدیمی است.»

«این کاردینال آدیمی حالا کجاست؟»

ناکیناندا گفت: «نمی‌دانیم جناب سرپرست. اما مشخصاً مشکلی پیش آمده و باید به ما بگوید که چه شده است. قبل از اینکه برای رأی‌گیری به سیستم برویم لازم است از زبان این خواهر بشنویم. شکایتش از آدمی دقیقاً چه بوده است؟»

زوکولا بازوی لوملی را گرفت. برای مردی که ظاهراً این اندازه نحیف به نظر می‌رسید فشار پنجه‌اش قوی بود. «یاکوپو، مدتی طولانی برای یک پاپ آفریقایی صبر کردیم و اگر خدا می‌خواهد جاشوا باشد من خوشحالم. اما باید با دل و وجدان صاف باشد. یک مرد واقعاً مقدس. اگر ذره‌ای کمتر از این باشد مایهٔ مصیبت همهٔ ماست.»

«می‌فهمم. بگذارید ببینم چه می‌توانم بکنم.» لوملی به ساعتش نگاه کرد. یک و سه دقیقه بود.

لوملی برای اینکه از لابی به آشپزخانه برسد باید از مسیر وسط غذاخوری رد می‌شد. کاردینال‌ها گفت‌وگویش با آفریقایی‌ها را دیده بودند و او مطمئن بود که ادامهٔ این کار را هم ده‌ها جفت چشم تماشا می‌کنند - چشم مردانی که سر در گوش هم پچ‌پچه می‌کنند و چنگال‌هایشان را در هوا گرفته‌اند. در را با فشار باز کرد. سال‌ها بود پایش را به آشپزخانه نگذاشته بود و هیچ‌وقت به آشپزخانه‌ای چنین شلوغ نرفته بود. با حیرت به دوروبرش و راهبه‌ها که غذا آماده می‌کردند نگاه کرد. خواهرانی که به او نزدیک‌تر بودند سرشان را خم کردند.

«عالیجناب...»

«عالیجناب...»

«برکت بر شما، فرزندانم. به من بگویید خواهری که همین الان برایش اتفاقی افتاد کجاست؟» راهبه‌ای ایتالیایی گفت: «نزد خواهر آنی‌یس است عالیجناب.»

«محبت می‌فرمایید بنده را پیش او ببرید؟»

«البته عالیجناب. لطفاً.» دری را که به اتاق غذاخوری می‌رفت نشان داد.

لوملی عقب کشید. «اینجا خروجی پشتی هم دارد که از آن مسیر حرکت کنیم؟»

«بله عالیجناب.»

«به من نشان بده فرزند.»

از داخل یک انباری همراهش رفت تا به یک راهرو اداری رسید.

«آیا می‌دانید اسم این خواهر چه بود؟»

«نه عالیجناب. تازه آمده است.»

راهبه با ملایمت بر در شیشه‌ای دفتر زد. لوملی اینجا را این‌طور شناخت که اولین بار بنیتز را همین‌جا دیده بود. فقط این‌بار کرکره‌ها را برای حفظ حریم خصوصی پایین کشیده بودند و امکان دیدن داخل دفتر وجود نداشت. بعد از دقایقی خودش، این‌بار بلندتر، دق‌الباب کرد. صدای حرکت کسی را شنید و سپس در مختصری باز شد. خواهر آنی‌یس بود.

«عالیجناب؟»

«بعد از ظهر به‌خیر، خواهر. باید با راهبه‌ای که الان سینی را انداخت صحبتی بکنم.»

«عالیجناب، ایشان با من جایشان امن است. در حال رسیدگی به مسئله هستم.»

«حتماً همین‌طور است خواهر آنی‌یس. اما باید خودم او را ببینم.»

«فکر نمی‌کنم افتادن یک سینی مسئله‌ای باشد که سرپرست مجمع کاردینال‌ها را نگران کند.»

«با وجود این، اجازه هست؟» دسته در را گرفت.

«واقعاً طوری نیست. می‌توانم این قضیه را حل‌وفصل...»

لوملی آرام در را فشار داد و بعد از آخرین تلاش برای مقاومت، زن تسلیم شد.

راهبه روی همان صندلی نشسته بود که بنیتز نشسته بود. کنار دستگاه زیراکس. با ورود او ایستاد. قیافه زنی حدود پنجاه‌ساله را داشت. کوتاه، تپل، عینکی،

محبوب: مشابه بقیه. اما از روی لباس‌های هم‌شکل و روسری‌ها سخت می‌شد درون فرد را دید خصوصاً وقتی طرف به کف زمین زل زده باشد.

با ملایمت گفت: «بنشین فرزندم. اسم من کاردینال لوملی است. همگی نگران شما بودیم. چه احساسی دارید؟»

خواهر آنی‌یس گفت: «حالش بسیار بهتر است عالیجناب.»

«اسمت را به من می‌گویی؟»

«اسمش شانومی است. یک کلمه هم از حرف‌هایتان را نمی‌فهمد. طفلکی اصلاً ایتالیایی حرف نمی‌زند.»

از راهبه پرسید: «انگلیسی چی؟ انگلیسی صحبت می‌کنی؟» زن سرش را تکان داد. هنوز نگاهش نمی‌کرد. «خوب است. من هم همین‌طور. چند سالی در

آمریکا زندگی کرده‌ام. لطفاً بفرما بنشین.»

«عالیجناب من واقعاً فکر می‌کنم بهتر باشد که خودم...»

لوملی بدون اینکه برگردد نگاهش کند محکم گفت: «لطف می‌فرمایید ما را تنها بگذارید خواهر آنی‌یس؟» و فقط وقتی زن جرئت کرد که دوباره اعتراضش را اعلام کند لوملی بالاخره سرش را چرخاند و نگاهی پر از سرمای تحکم به او انداخت که حتی این زن، که جلوی او تا کنون سه پاپ و حداقل یک جنگ‌افروز آفریقایی از ترس به خودشان لرزیده بودند، سرش را خم کرد و یگراست از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

لوملی صندلی را کشید و روبه‌روی راهبه آن‌قدر نزدیک نشست که زانوهایشان نزدیک بود با هم تماس پیدا کند. این‌طور نزدیک شدن برای او دشوار بود. دعا کرد، خدایا، به من قدرت بده و حکمت که این زن بیچاره را کمک کنم. که چیزی را که نیاز دارم بفهمم. که به تکلیفم در درگاه تو عمل کنم. گفت: «خواهر شانومی. از تو می‌خواهم بدانی که اول از همه هیچ مشکلی برایت به وجود نیامده است. واقع امر این است که به درگاه الهی و کلیسای مادر، که هر دوی ما تمام سعی‌مان را می‌کنیم که بهترین خدمت را به آن بکنیم، مسئولیتی دارم، اینکه باید مطمئن شوم تصمیماتی که اینجا اخذ می‌شود تصمیمات صحیحی باشد. حالا مهم است که هرچه در دل داری و مایهٔ آزارت شده، تا جایی که به کاردینال آدیمی مربوط است، با من در میان بگذاری. می‌توانی این کار را برای من بکنی؟» زن سرش را تکان داد.

«حتی اگر به تو اطمینان مطلق بدهم که هرچه گفته شود در همین اتاق می‌ماند؟»

مکشی بود و سپس دوباره سرش را تکان داد.

آن‌وقت بود که لوملی دچار الهامی شد. بعد از آن همواره باور داشت این خداوند بود که به کمکش آمده بود. «می‌خواهی اعترافت را بشنوم؟»

۱۱. رأی گیری چهارم

حدود یک ساعت بعد، و فقط بیست دقیقه قبل از اینکه مینی‌بوس‌ها راهی سیستین شوند، لوملی به دنبال آدیمی رفت. ابتدا همه بخش‌های لابی و بعد داخل نمازخانه را گشت. نیم دوجین کاردینال پشت به او زانو زده بودند. با عجله به سمت محراب رفت که نگاهی به صورتشان بیندازد. هیچ‌کدام آن مرد نیجریه‌ای نبودند. بیرون رفت و با آسانسور به طبقه دوم رسید. با گام‌های بلند، سریع از راهرو گذشت و به اتاق کناری خودش رفت. بلند در زد.

«جاشوا؟ جاشوا؟ لوملی هستم!» دوباره دق‌الباب کرد. داشت تسلیم می‌شد که صدای پا شنید و در باز شد. آدیمی هنوز لباس هم‌سرایی به تن داشت و صورتش را با حوله‌ای پاک می‌کرد. گفت: «یک دقیقه دیگر آماده می‌شوم جناب سرپرست.» در را باز گذاشت و داخل حمام غیبش زد. بعد از کمی تردید لوملی از آستانه در عبور کرد و در را پشت سرش بست. اتاق در بسته شدیداً بوی افترشیو کاردینال را گرفته بود. روی میز کار قابی از عکس سیاه‌وسفید آدیمی در دوران جوانی و تحصیل علوم دینی، ایستاده در بیرون یک سازمان خیریه کاتولیک در کنار زنی مسن‌تر با قیافه مغرور و کلاه به سر، احتمالاً مادر یا عمه یا خاله‌اش، دیده می‌شد. رختخواب به‌هم‌ریخته بود، انگار که کاردینال رویش دراز کشیده باشد. صدای سیفون دستشویی آمد و آدیمی درحالی‌که دکمه‌های پایین قبایش را می‌بست ظاهر شد. جوری رفتار می‌کرد که گویا از اینکه لوملی داخل اتاق است و نه در راهرو، متعجب شده بود. «نباید برویم؟»

«یک لحظه.»

«به نظر ناجور می‌رسد.» آدیمی خم شد تا خودش را در آینه نگاه کند. عرق‌چینش را سفت روی سرش گذاشت و مرتبش کرد تا صاف شد. «اگر درباره اتفاق پایین است میل ندارم راجع به آن صحبت کنم.» و غباری نامرئی را از روی بالاپوشش تکاند. چانه‌اش را بیرون داد. صلیب روی سینه‌اش را مرتب کرد. لوملی سکوتش را حفظ کرد و تماشایش کرد. در نهایت آدیمی آهسته گفت: «قربانی یک نقشه ننگین شده‌ام که به حیثیتم ضربه بزنند یا کوپو. کسی آن زن را اینجا آورده و این نمایش را راه انداخته است فقط برای اینکه جلوی انتخاب من را به عنوان پاپ بگیرد. اصلاً چرا باید این زن در کارا سانتا مارتا می‌بود؟ تا به حال از نیجریه بیرون نرفته است.»

«با احترام، جاشوا، این مسئله که چطور این زن به اینجا آمده در مقایسه با اینکه چه نسبتی بین تو و او هست در مقام بعدی قرار دارد.»

آدیمی با عصبانیت دست‌هایش را بالا انداخت. «اما من هیچ رابطه‌ای با او ندارم! سی سال است چشمم به او نیفتاده است! - تا دیشب که جلوی

اتاقم ظاهر شد! حتی نشناختمش. لابد می‌فهمی که اینجا چه اتفاقی دارد می‌افتد؟»

«شرایط غریبی است، قبول دارم، اما فعلاً این را کنار بگذاریم. فعلاً وضعیت روان توست که مرا نگران می‌کند.»

«روان من؟» آدیمی روی پاشنه پایش چرخید. صورتش را بسیار به لوملی نزدیک کرد. نفسش بوی خوبی می‌داد. «روان من پر از محبت به خدا و کلیسایش است. امروز صبح حضور روح‌القدس را حس کردم. تو هم لابد حسش کرده‌ای. و من آماده پذیرش بار مسئولیتتم. آیا لغزش سی سال پیش مرا از صلاحیت می‌اندازد؟ یا قوی‌ترم می‌کند؟ بگذار از خطابه خودت نقل‌قول کنم که دیروز گفתי: "باشد که ما را پاپی عطا کند که گناه کند و استغفار کند و ما را پیش ببرد."»

«ولی آیا استغفار کرده‌ای؟ آیا به گناهت اعتراف کرده‌ای؟»

«بله! بله، همان زمان به گناهم اعتراف کردم و اسقفم مرا به ناحیه دیگری فرستاد و دیگر هرگز لغزشی از من سر نزد. آن روزها چنین روابطی نامعمول نبود. تجرد و عزلت از زنان در آفریقا همیشه از نظر فرهنگی، یک امر غریبه بوده است. تو که خودت می‌دانی.»

«و بچه چی؟»

«بچه؟» آدیمی به خودش لرزید. سکندری خورد. «بچه در یک خانواده مسیحی بار آمده و تا امروز نمی‌داند که پدرش کیست. تازه اگر پدرش من باشم. فقط یک بچه است.»

دوباره تعادلش را به اندازه‌ای که بتواند با خشم به لوملی نگاه کند به دست آورد و برای یک لحظه نگاهش همان شکوه را داشت - ستیزه‌جو، زخمی، باعظمت: لوملی فکر کرد می‌توانست چهره شگفتی برای زعامت کلیسا باشد. سپس انگار که چیزی فرو ریخته باشد، ناگهان بر لبه تختش نشست و دستانش را روی فرق سرش گره کرد. لوملی را یاد عکسی انداخت از یک زندانی که بر لبه حفره‌ای منتظر نوبتش بود که به او شلیک کنند.

کل این ماجرا عجب افتضاح منجرکننده‌ای بود! لوملی در تمام زندگی‌اش ساعتی دردناک‌تر از آن لحظه‌ای که به اعترافات خواهر شانومی گوش می‌داد سراغ نداشت. بنا به روایت او، وقتی این ماجرا شروع شد، حتی نوآموز هم نبود بلکه فقط بچه‌ای داوطلب ورود به صومعه بود و آدیمی کشیش آن منطقه بود. اگر قانوناً تجاوز محسوب نمی‌شد ولی خیلی هم متفاوت نبود. این زن چه گناهی کرده بود که بخواهد اعتراف کند؟ تقصیرش کجا بود؟

ولی بار سنگین این اتفاق، ویرانه زندگی‌اش شده بود. به زن گفته بود که باید همه‌چیز را فراموش کند. و وقتی در غذاخوری حتی حاضر نشده بود به زن نگاهی بیندازد و وقتی یکی از خواهران درگوشی گفته بود شاید پاپ آینده همین آدیمی باشد، نتوانسته بود دیگر خودش را نگه دارد. اصرار داشت که گناهان زیادی داشته اما به زحمت می‌فهمید که از کدام یکی‌شان باید شروع کند؛ شهوت، خشم، غرور، فریب.

زن روی زانو افتاده بود و اعمال توبه را انجام می‌داد: «ای خدای من، از ته دل به خاطر اسائه به درگاهت متأسفم. از همه گناهانم بیزارم. چون جرئت کردم به قیمت جهنم از بهشت آسمانی تو چشم‌پوشم. اما بیشتر به این خاطر که به درگاهت اسائه کردم. خدای من که همه خوبی هستی و شایسته همه محبت من. کاملاً مصمم هستم با کمک لطف تو به گناهانم اعتراف کنم، کفاره بدهم و زندگی‌ام را اصلاح کنم. آمین.»

لوملی او را روی پاهایش بلند کرد و او را عفو کرد. «تو نبودی که گناه کردی، فرزندم. گناه از کلیسا بود.» علامت صلیب کشید. «از خدا تشکر کن که او نیکوست.»

«که رحمت او ابدی باشد.»

بعد از مدتی، آدیمی با صدایی آهسته گفت: «هر دو بسیار کم‌سال بودیم.»

«نه عالیجناب. او کم‌سال بود. شما سی‌ساله بودید.»

«می‌خواهی اعتبارم را خراب کنی که خودت پاپ بشوی!»

«مهمل نگو. حتی فکرش هم برازنده تو نیست.»

شانه‌های آدیمی حالا از هق‌هق می‌لرزید. لوملی روی تخت کنارش نشست. با محبت گفت: «خودت را جمع کن جاشوا. تنها به این سبب این چیزها را می‌دانم که به اعتراف این زن بیچاره گوش کردم. مطمئنم حتی به خاطر آن پسر هم که شده، در علن هرگز از این ماجرا حرفی نخواهد زد. و اما تا جایی که به من مربوط است بنا به سوگندهای اعتراف‌نیوشی موظف هستم که چیزی را که شنیدم هرگز تکرار نکنم.»

آدیمی چپ‌چپ نگاهش کرد. چشمانش برق می‌زد. حتی هنوز هم کاملاً قبول نکرده بود که رؤیایش به پایان رسیده باشد. «می‌گویی هنوز امیدی دارم؟»

«نه، هیچ امیدی.» لوملی منجر شد. سعی کرد خودش را نگه دارد و لحنی معقول‌تر به خودش بگیرد. «بعد از این واقعه‌ای که جلوی چشم همه رخ

داد، متأسفانه قطعاً شایعات به راه می‌افتد. می‌دانی که سازمان اداری چطوری است.»
«بله اما شایعات ارزش حقایق را ندارند.»

«در این مورد دارند. تو هم مثل من می‌دانی که اگر یک چیز باشد که همکاران ما را بیش از هر چیز دیگر بترساند این است که باز هم به رسوایی‌های جنسی اضافه شود.»

«پس همین است؟ یعنی دیگر پاپ نمی‌شوم؟»

«عالیجناب، شما هیچ چیز دیگر هم نمی‌شوید.»

آدیمی نمی‌توانست نگاهش را از کف اتاق بالا بیاورد. «چه کنم یا کوپو؟»

«تو مرد خوبی هستی. راهی برای کفاره پیدا می‌کنی. اگر واقعاً انابه کرده باشی، خدا می‌فهمد و اوست که تصمیم می‌گیرد برای تو چه اتفاقی بیفتد.»
«مجمع سری چی؟»

«این را به من بسپار.»

بدون حرف نشستند. لوملی تحمل نداشت عذابی را که این مرد می‌کشید تجسم کند. خدایا برای کاری که مجبور شدم انجام بدهم مرا ببخش. سرانجام آدیمی گفت: «یک لحظه با من دعا می‌کنی؟»
«البته.»

به این ترتیب دو مرد در اتاق در بسته که پر از بوی افترشیو بود زیر چراغ برقی زانو زدند؛ آدیمی به آسانی و لوملی به دشواری. و هر دو کنار هم دعا کردند.

لوملی دوست داشت دوباره تا سیستمین پیاده‌روی کند تا کمی هوای خنک تازه استنشاق کند و صورتش را رو به آفتاب ملایم نوامبر بگیرد. اما برای این کار خیلی دیر شده بود. زمانی که به لابی رسید کاردینال‌ها دیگر سوار مینی‌بوس‌ها شده بودند و ناکیتاندا در کنار میز پذیرش انتظارش را

می کشید.

«خب؟»

«از همه مقامات خود استعفا می دهند.»

سر ناکیتاندا از تشویش فروافتاد. «وای نه!»

«نه فوراً - امیدوارم مایه تحقیر نشویم - ولی قطعاً ظرف یک سال آینده یا در همین حدود. این مطلب را که به دیگران چه توضیحی بدهی به خودت می سپرم. با هر دو طرف صحبت کرده ام و تحت قسم هستم. بیشتر از این نمی توانم حرفی بزنم.»

در مینی بوس با چشمان بسته در انتهای ترین صندلی نشست و کلاهش را بر صندلی بغل دستش گذاشت تا کسی هم صحبتش نشود. همه چیز این ماجرا حالش را به هم می زد. اما جنبه خصوصی از این اتفاقات گوشه ای از ذهنش را درگیر کرده بود. اولین مطلبی که آدیمی پیش کشیده بود: زمان بندی. بنا به گفته خواهر شانومی کارش در نیجریه، طی بیست سال گذشته، در جامعه ایوارو اوکو در استان اودو کمک به زنانی بوده که از ایدز رنج می بردند.

«آنجا خوشحال بودی؟»

«بسیار زیاد، عالیجناب.»

«به گمانم کارت در آنجا با کاری که اینجا باید بکنی بسیار متفاوت بوده است؟»

«آه بله. آنجا پرستار بودم. اینجا خدمتکارم.»

«پس چه شد که خواستی به رُم بیایی؟»

«هیچ وقت نخواستم به رُم بیایم!»

دقیقاً همین که چه شد او سر از کازا سانتا مارتا درآورد هنوز برای خود آن زن هم معما بود. یک روز در ماه سپتامبر به نزد خواهری که مسئول جامعه خیریه آن ها بود احضار شد و به او گفتند که از دفتر نظارت کل در پاریس ایمیلی رسیده که از آن ها خواسته اند او را بدون فوت وقت به مجتمع همین نهاد در رُم منتقل کنند. خواهران دیگر از بابت چنین افتخاری بسیار هیجان زده شده بودند. حتی برخی معتقد بودند که خود پدر مقدس مسئول این دعوت بوده است.

«چه خارق العاده. تا حالا پاپ را ملاقات کرده ای؟»

«البته که نه، عالیجناب!» تنها باری بود که خندید. از بس که این فکر به نظرش خنده‌دار می‌رسید. «یک‌بار دیدمش وقتی به سفر آفریقا آمده بود اما بین یک میلیون نفر دیگر بودم. برای من فقط یک نقطه سفید در دوردست بود.»

«پس کی از تو خواسته شد که به رُم بیایی؟»

«شش هفته پیش عالیجناب. سه هفته وقت داشتم خودم را آماده کنم. بعدش هم با پرواز آمدم.»

«و وقتی رسیدی اینجا، فرصتی دست داد که با پدر مقدس گفت‌وگو کنی؟»

«نه عالیجناب.» صلیب کشید. «روز بعد از اینکه رسیدم فوت کردند. روحشان قرین رحمت باشد.»

«نمی‌فهمم چرا قبول کردی بیایی. چرا خانه‌ات را در آفریقا رها کردی و این‌همه راه آمدی؟»

این جوابش تقریباً بیش از حرف‌های دیگرش دلش را سوزاند: «چون فکر می‌کردم کاردینال آدیمی دنبالم فرستاده‌اند.»

درباره آدیمی این نکته تحسین‌برانگیزی بود. کاردینال نیجریه‌ای با همان سنگینی و وقاری رفتار کرد که در انتهای دور سوم رأی‌گیری رفتار کرده بود. اگر کسی او را وقت ورود به نمازخانه سیستمین می‌دید از ظاهرش حدس نمی‌زد که حس آشکار انتخابش توسط سرنوشت حتی ذره‌ای نقصان پیدا کرده باشد تا چه رسد به اینکه کاملاً نابود شده باشد. مردان اطرافش را نادیده گرفت و آرام پشت میز کارش نشست و زمانی که اسامی کاردینال‌ها یک‌به‌یک خوانده می‌شد، کتاب مقدس خواند. وقتی اسمش برده شد، محکم جواب داد: «حاضر.»

رأس دو و چهل و پنج دقیقه درها قفل شد و لوملی برای چهارمین بار پیشنهاد ادعیه شد. و باز هم اسم بلینی را در برگه رأی‌اش نوشت و از پله محراب بالا رفت و رأی را در گلدان انداخت.

«پروردگارا، مسیح را به شهادت می‌طلبم که داور من است؛ همانا من رأی خود را به کسی می‌دهم که فکر می‌کنم در پیشگاه خدا باید برگزیده شود.» پشت میزش نشست و انتظار کشید.

سی کاردینال اول که رأی دادند مسن‌ترین اعضای مجمع سری بودند - پاتریارک‌ها، اسقفان کاردینال و کشیش‌های کاردینال با سابقه طولانی - لوملی با زیر نظر گرفتن چهره خونسردشان که از پشت میزهای کارشان بلند می‌شدند و یکی پس از دیگری به جلوی نمازخانه می‌آمدند، غیرممکن بود

حدس بزند که در ذهنشان چه می‌گذرد. ناگهان تشویشی او را فراگرفت که نکند کاری را که باید، به حد کفایت، انجام نداده باشد. اگر هیچ تصویری از سنگینی گناه آدمی نداشتند و در غفلت به او رأی می‌دادند چه؟ اما کمتر از یک ربع بعد، کاردینال‌هایی که در محوطه مرکزی سیستمین دوروبر آدمی نشسته بودند برای رأی دادن برخاستند. در مسیر برگشتن از رأی دادن، نگاهشان را از مرد نیجریه‌ای می‌گرفتند. مثل اعضای هیئت منصفه در صف دادگاه بودند که قصد تحویل حکمشان را داشتند و حاضر نمی‌شدند به چشمان متهمی که قصد محکوم کردنش را دارند نگاه کنند. لوملی که زیر نظرشان گرفته بود کمی احساس آرامش بیشتری کرد. وقتی نوبت آدمی شد که رأی بدهد با گام‌های استوار به سمت گلدان رفت و سوگندش را با همان اطمینان مطلق گذشته ادا کرد. بدون اینکه به لوملی نگاه کند از کنارش گذشت.

رأس سه و پنجاه و یک دقیقه بعد از ظهر رأی‌گیری به پایان رسید و بازرسان کار را به دست گرفتند. تأیید شد که یکصد و هجده رأی به صندوق انداخته شده و حالا پشت میز نشستند و مراسم شمردن آرا شروع شد.

«اولین رأی برای کاردینال لوملی ریخته شده...»

دعا کرد، وای نه خدایا، دوباره نه از من بگذر! طعنه آدمی این بود که انگیزه او جاه‌طلبی شخصی بوده است. درست نبود - این را به یقین می‌دانست. اما حالا که نتایج را علامت می‌زد نمی‌توانست متوجه این نکته نشود که علامت آرای جلوی اسمش زیاد شده، نه به قدری که خطرناک باشد، ولی هنوز به حدی بود که آسایشش را مختل کند. کمی به جلو خم شد و به ردیف میزهایی که آدمی در آن نشسته بود زل زد. بر خلاف مردانی که اطرافش بودند حتی زحمت یادداشت کردن آرا را هم به خودش نمی‌داد بلکه فقط به دیوار مقابل زل زده بود. به محض اینکه نیوبای آخرین رأی را خواند، لوملی آرا را جمع زد:

تدسکو ۳۶

آدمی ۲۵

ترمبلی ۲۳

بلینی ۱۸

لوملی ۱۱

فهرست نتایج را روی میز گذاشت و مطالعه کرد. آرنجش را روی میز تکیه‌گاه سرش کرده بود و بند انگشتانش بر شقیقه‌اش فشار می‌آورد. آدیمی از تنفس ناهار به این‌طرف بیش از نیمی از حمایتش را از دست داده بود. خونریزی شدید: سی و دو رأی از دستش رفته بود که یازده تایش را ترمبلی برداشته بود، هشت تا را بلینی، شش تا را خودش، چهار تا را تدسکو و سه تا را بنیتز. ناکیتاندا قطعاً مطلب را پخش کرده بود و تعداد کاردینال‌هایی که یا صحنه را در غذاخوری دیده بودند یا بعداً مطلب را شنیده بودند به قدر کافی بود که دچار ترس جدی بشوند.

تا مجمع سری واقعیت جدید را هضم کند گفت‌وگوهایی انبوه در سراسر سیستم به راه افتاد. لوملی می‌توانست از چهره‌هایشان تشخیص بدهد که چه می‌گویند. فکر اینکه اگر برای ناهار تنفس اعلام نشده بود شاید الان آدیمی پاپ بود! ولی در عوض رؤیای زعیمی آفریقایی مرده بود و تدسکو دوباره به رأس رقابت برگشته بود. فقط چهار رأی از چهل رأی باقیمانده را لازم داشت تا مانع از تشکیل اکثریت دوسوم برای هریک از نامزدها شود... رقابت نه برای چابکان است و نه رزمگاهی برای قدرتمندان. بلکه زمان و بخت برای هرکسی رخ می‌دهد... (۱۰۶) و ترمبلی با این فرض که آرای جهان سوم به سمت او میل کند شاید آماده می‌شد که پیش‌تاز بعدی باشد؟ (بلینی بیچاره، همه درگوشی حرف می‌زدند و به چهره بی‌حالتش نگاه می‌انداختند - این تحقیر طولانی‌مدت کی تمام می‌شد؟) تا جایی که به رأی‌های خود لوملی مربوط می‌شد این آرا گویا بازتاب این حقیقت بود که هروقت امور دچار عدم قطعیت می‌شد کسانی در جست‌وجوی دستانی استوار می‌گشتند. و سرانجام بنیتز بود، پنج رأی برای مردی که هیچ‌کس تا دو روز پیش نمی‌شناخت: تا معجزه راه زیادی نداشت...

لوملی سرش را پایین انداخت و به مطالعه ارقام ادامه داد، بی‌خبر از تعداد کاردینال‌هایی که به او خیره شده بودند. تا اینکه بالاخره بلینی از پشت پاتریارک لبنان خم شد و آرام به دنده‌هایش سقلمه‌ای زد. نگران سرش را بلند کرد. از انتهای نمازخانه صدای خنده بلند شد. داشت به چه پیر خرفتی تبدیل می‌شد! بلند شد و به سمت محراب رفت. «برادران، هیچ نامزدی دوسوم آرا را به دست نیاورد. اینک فوراً به سراغ رأی‌گیری پنجم می‌رویم.»

۱۲. رأی گیری پنجم

در دوران جدید معمولاً تا پنجمین دور رأی گیری تکلیف پاپ جدید معلوم می‌شد. مثلاً پدر مقدس فقید در دور پنجم انتخاب شد و لوملی حالا می‌توانست تجسمش کند که سرسختانه از نشستن بر اورنگ پاپ خودداری می‌کرد اما اصرار داشت کاردینال‌هایی را که برای تبریک صف کشیده بودند بغل کند. راتزینگر یک دور زودتر انتخاب شد وقتی چهارمین دور رأی گیری را انجام دادند؛ لوملی او را هم یادش بود، لبخند خجولش را وقتی که آمارش به دوسوم آرا رسید و مجمع سری از صدای تشویق منفجر شد. ژان پل اول هم پیروز دور چهارم بود. در واقع به جز مورد ویتیلیا، قانون دور پنجم حداقل از ۱۹۶۳ به این طرف صدق می‌کرد. سالی که در آن، موتینی لراکو را شکست داد و به نقل مشهور خطاب به رقیب کاریزماتیک‌تر خود یادآور شد: «زندگی همین شکلی است عالیجناب. شما باید اینجا بنشینید.»

انتخاباتی که در پنج رأی گیری به نتیجه برسد همان چیزی بود که لوملی مخفیانه برایش دعا کرده بود؛ عددی زیبا، راحت و مورد قبول همه، که نشان می‌داد انتخابات نه به تفرقه بدل شده و نه به تاج‌گذاری سلطنتی، بلکه روند متأملانه‌ای در فهم اراده الهی بوده است. امسال اما قرار نبود این‌طور باشد. این حس را خوش نمی‌داشت.

در دوران مطالعه دکترای فقه در دانشگاه لترن پاپ، توده‌ها و قدرت اثر کانتی را خوانده بود. از این کتاب یاد گرفته بود که از مقولات مختلف توده را مجزا کند - توده وحشت‌زده، توده راکد، توده در حال قیام و الی آخر. مهارت مفیدی برای یک روحانی بود. با اطلاق این تحلیل سکولار مجمع سری را برای انتخاب پاپ می‌شد به عنوان فرهیخته‌ترین توده روی زمین دید که با انگیزش همگانی روح‌القدس به این‌سو یا آن‌سو کشیده می‌شد. برخی مجمع‌های سری هراسان و نسبت به تغییر بی‌ رغبت بودند، مثل مجمعی که راتزینگر را انتخاب کرد. دیگران بی‌باک بودند، مثل مجمعی که در نهایت ویتیلیا را انتخاب کرد. چیزی که لوملی را در خصوص این مجمع سری بخصوص نگران می‌کرد این بود که کم‌کم علائم پدیده‌ای را از خودش نشان می‌داد که کانتی نامش را می‌گذاشت توده در حال فروپاشی. دچار مشکل شده بود، ثبات نداشت، شکننده بود و این ظرفیت را پیدا کرده بود که ناگهان به هر سمت و سویی حرکت کند.

آن احساس هدفمندی و هیجانی که جلسه صبح را بدان خاتمه داده بودند در حال تبخیر بود. اینک، درحالی‌که کاردینال‌ها برای رأی دادن صف کشیده بودند بخش کوچکی از آسمان از لای پنجره‌های مرتفع رو به تاریکی می‌رفت و سکوت سیستمین اندوهگین و گورمانند می‌شد. طنین ناقوس پطرس قدیس برای ساعت پنج ممکن بود ناقوس عزای مراسم تدفین باشد. لوملی فکر کرد، گوسفندان گمشده‌ایم و طوفان بزرگی در این نزدیکی است. اما شبان ما

چه کس خواهد بود؟ هنوز فکر می‌کرد بهترین انتخاب بلینی باشد و باز هم به او رأی داد اما هیچ انتظار پیروزی‌اش را نمی‌کشید. تا به حال آمار رأی‌هایش در چهار رأی‌گیری گذشته به ترتیب هجده، نوزده، ده و هجده بوده است: آشکارا چیزی مانع می‌شد که به فراتر از گروه هوادارانش نفوذ کند. شاید چون وزیر امور خارجه بود و مناسبات بسیار نزدیکی با پدر مقدس فقید داشت که سیاست‌هایش هم موجب عناد سنت‌گرایان شده بود و هم لیبرال‌ها را ناامید کرده بود. متوجه شد نگاهش بارها به سمت ترمبلی می‌چرخد. این مرد کانادایی که در طول رأی‌گیری، عصبی، با صلیب روی سینه خود ورمی‌رفت به نحوی توانسته بود ترکیبی از شخصیتی ملایم توأم با جاه‌طلبی پرشور ارائه دهد؛ تناقضی که در تجربه لوملی چندان نادر هم نبود. اما شاید ملایمت همان چیزی بود که برای حفظ وحدت کلیسا لازم بود. و جاه‌طلبی هم که لزوماً چنان گناهی نبود؟ ویتیلای جاه‌طلب بود. خدای من، از همان ابتدای کار چقدر اعتماد به نفس داشت! شب انتخابش وقتی بر بالکن قدم گذاشت تا برای ده‌ها هزار نفر حاضر در میدان پطرس قدیس خطبه بخواند، از شوق سخن گفتن با جهان، عملاً با تنه زدن به مدیر مراسم عشای ربانی او را از سر راه کنار زد. لوملی فکر کرد اگر انتخاب بین ترمبلی و تدسکو باشد، به ترمبلی رأی خواهم داد، چه گزارش محرمانه‌ای از او در کار باشد چه نباشد. فقط می‌توانست دعا کند که کار به اینجا نکشد.

آخرین رأی که ریخته شد آسمان سراسر تیره شده بود و بازرسان رأی‌ها را می‌شمردند. نتایج باز هم غافلگیرکننده بود:

ترمبلی ۴۰

تدسکو ۳۸

بلینی ۱۵

لوملی ۱۲

آدیمی ۹

بنیتز ۴

همکاران ترمبلی که برگشتند نگاهش کنند سرش را خم کرد و دست‌هایش را به حالت دعا درآورد. این بار این نمایش متظاهرانۀ تقدس لوملی را

عصبانی نکرد. در عوض مختصری چشمانش را بست و سپاس گفت. پروردگارا تو را سپاس برای این نشانه اراده‌ات و اگر کاردینال ترمبلی قرار است انتخاب ما باشد دعا می‌کنم به او حکمت و قوت بدهی که مأموریتش را به سرانجام برساند. آمین.

وقتی ایستاد و رو به مجمع کرد احساس آرامش داشت. «برادرانم، رأی‌گیری پنجم تمام شد. چون هیچ نامزدی اکثریت لازم را به دست نیاورده. فردا صبح رأی‌گیری را از سر می‌گیریم. مسئولان تشریفات کاغذهای شما را جمع می‌کنند. لطفاً هیچ یادداشت مکتوبی را به خارج از سیستم نبرید و مراقب باشید در باب تأملات ما با احدی سخن نگویند تا وقتی به داخل کاذا سانتا مارتا برگشتید. جوان‌ترین کاردینال شماس لطف می‌فرماید درخواست کنند که درها را باز کنند؟»

رأس شش و بیست و دو دقیقه بعد از ظهر باز هم دود سیاه از دودکش سیستم به آسمان رفت و نورافکنی که لبه کلیسای پطرس قدیس سوار کرده بودند دود را نشان می‌داد. مفسرانی که در استخدام شبکه‌های تلویزیونی بودند اذعان داشتند که از به نتیجه نرسیدن مجمع سری متعجب شده‌اند. اکثراً پیش‌بینی کرده بودند که پاپ جدید تا به حال دیگر انتخاب شده باشد و شبکه‌های آمریکایی آماده بودند که برنامه ظهر خود را قطع کنند و صحنه‌های میدان پطرس قدیس را که نامزد پیروز بر بالکن آشکار می‌شود نمایش دهد. برای نخستین بار کارشناسان درباره قدرت حمایتی که از بلینی وجود داشت ابراز تردید کردند. اگر قرار بود برنده شود، باید تا به حال برنده می‌شد. از ویرانه اندیشه‌های قبلی، اندیشه همگانی و تازه‌ای برمی‌خاست: اینکه مجمع سری در آستانه تاریخ‌سازی بود. در بریتانیا، آن جزیره خدانشناس ارتداد که با همه امور به سبک مسابقه اسب‌دوانی برخورد می‌شد، آژانس شرط‌بندی لادبروکز کاردینال آدیمی را به عنوان نامزد مطلوب جدید معرفی می‌کرد. عموماً گفته می‌شد شاید فردا بالاخره شاهد انتخاب نخستین پاپ سیاه‌پوست باشد.

طبق معمول لوملی آخرین کاردینالی بود که نمازخانه را ترک کرد. عقب ماند تا ببیند که مون‌سینیور اومالی رأی‌ها را سوزانده و سپس با هم از سالار جیا گذشتند. یک مأمور امنیتی پایین پله‌ها تا حیاط دنبالش آمد. لوملی حدس می‌زد لابد اومالی به عنوان دبیر مجمع کاردینال‌ها از

نتایج آرای بعدازظهر باخبر شده، حداقل به این دلیل که جمع‌آوری یادداشت‌های کاردینال‌ها برای نابود کردنشان وظیفه او بود و اومالی از آن آدم‌هایی نبود که چشمش را از رازها بیوشاند. پس لابد از سقوط نامزدی آدیمی و اوج غیرمنتظره ترمبلی خبر داشت. اما محتاط‌تر از آنی بود که مستقیماً مسئله را به میان بکشد. در عوض آهسته گفت: «کاری هست که از من بخواهید تا فردا صبح انجام بدهم عالیجناب؟»

«مثلاً چه جور کاری؟»

«داشتم فکر می‌کردم شاید بخواهید برگردم پیش مون‌سینیور مورالس و ببینم آیا می‌توانم درباره این گزارش حذف‌شده کاردینال ترمبلی ته‌وتوی مطلب را در بیاورم.»

لوملی برگشت و نیم‌نگاهی به مأمور امنیتی انداخت. «نمی‌دانم چه فایده‌ای دارد، ری. اگر قبل از شروع مجمع سری حرفی نزده بعید می‌دانم که حالا حرفی بزند، خصوصاً اگر شک کند کاردینال ترمبلی ممکن است در جایگاه پاپ شدن باشد. و اگر برای دومین بار این مسئله را با او مطرح کنی دقیقاً پیش خودش همین برداشت را می‌کند.»

شب شده بود. آخرین مینی‌بوس رفته بود. جایی در آن نزدیکی هلیکوپتری در هوا بود. لوملی به مأمور امنیتی اشاره کرد که نزدیک بیاید و سپس حیاط خالی را نشان داد. «مثل اینکه ما را جا گذاشتند. شما زحمتتان نمی‌شود؟»

«چشم عالیجناب.» مرد داخل آستینش پچ‌پچ کرد.

لوملی برگشت به سمت اومالی. احساس خستگی و تنهایی داشت و میلی غریب در خودش حس می‌کرد که شانه از بار مسئولیت خالی کند. «گاهی آدم ممکن است زیادی بداند، مون‌سینیور اومالی عزیزم. یعنی در میان ما کسی هم هست که رازی مایه شرمندگی نداشته باشد؟ مثلاً این کار زنده‌ای که چشمان را به سوءاستفاده‌های جنسی بسته‌ایم. من در اداره امور خارجه بودم و خدا را شکر مستقیماً درگیر این قضایا نشدم اما شک دارم که اگر من جای مسئولان امر بودم محکم‌تر برخورد می‌کردم. آخر چند نفر از همکاران ما نتوانستند شکایات قربانیان ما را جدی بگیرند و فقط آن کشیش مسئول را به یک ناحیه دیگر منتقل کردند؟ این‌طور نبود که آن کسانی که خودشان را به ندیدن زدند شرور بوده باشند. مسئله صرفاً این بود که درجه شرارتی را که با آن سروکار داشتند درک نمی‌کردند و ترجیح می‌دادند زندگی آرامی داشته باشند. اما حالا جور دیگری می‌فهمیم.»

یک لحظه ساکت ماند و به خواهر شانومی و عکس کوچک و کهنه کودکی‌اش فکر کرد. «یا چند نفر دوستی‌هایی داشته‌اند که بیش از حد صمیمی شد و به گناه و دل‌شکستگی منجر شد؟ یا توتینوی بیچاره و خنگ با آن آپارتمان مفلوکش. آدمی که خانواده‌ای ندارد راحت می‌تواند با اموری از قبیل

جایگاه و تشریفات خودش را سرگرم کند که حسی از موفقیت به او دست بدهد. حالا به من بگو، آیا مثل شکارچی اعظم ساحره‌ها این‌ور و آن‌ور بگردم و لغزش‌های سی سال پیش همکارانم را پیدا کنم؟»

اومالی گفت: «موافقم عالیجناب. "از میان شما آن کس که از گناه بری است نخستین سنگ را بر او زند!" (۱۵۷) با این حال فکر می‌کردم در مورد کاردینال ترمبلی نگرانی شما از مسائلی متأخرتر باشد. مثلاً ملاقات بین پدر مقدس و کاردینال که همین ماه گذشته رخ داد؟»

«بله. لکن کم‌کم دارم کشف می‌کنم پدر مقدس، که تا ابد در زمرهٔ زعیمان مقدس محشور باشد...»

لوملی گفت: «آمین.» هر دو روحانی بر خود صلیب کشیدند.

لوملی با صدای آهسته‌تر ادامه داد: «کم‌کم کشف می‌کنم که پدر مقدس شاید در آخرین هفته‌های حیاتش چندان خودش نبود. واقعاً از حرفی که کاردینال بلینی به من زد این‌طور برداشت می‌کنم که این حرف مطلقاً بین من و تو بماند، تقریباً پارانویا (۱۵۸) گرفته بود یا هر اتفاقی که افتاده بود خیلی مرموز شده بود.»

«مثلاً اینکه یک کاردینال را مخفیانه منصوب کرد؟»

«واقعاً. محض رضای خدا چرا چنین کاری کرد؟ بگذار این را همین الان بگویم که، مثل بسیاری از برادران ما، برای کاردینال بنیتز احترام بالایی قائل هستم - واقعاً مرد خداست - اما آیا جدی لازم بود که مخفیانه او را ارتقا بدهد؟ و آن‌هم با این عجله؟»

«خصوصاً که تازگی به علت مشکلات سلامتی از مقام سراسقفی درخواست استعفا کرده بود.»

«و تازه به نظر من از نظر جسمی و ذهنی کاملاً سلامت است و دیشب هم وقتی از سلامتی‌اش پرسیدم از سؤالم تعجب کرده بود.» لوملی متوجه شد که دارد پیچ‌پچه می‌کند. خندید. «مرا ببین! مثل ندیمه‌های پیر سازمان اداری شده‌ام. توی گوشه‌های تاریک دربارهٔ قرار ملاقات‌ها غیبت می‌کنم!»

مینی‌بوسی داخل حیاط آمد و جلوی لوملی توقف کرد. راننده درها را باز کرد. داخل هیچ مسافر دیگری نبود. موجی از باد گرم بخاری مینی‌بوس به صورتشان خورد.

لوملی به سمت اومالی برگشت. «می‌خواهی تا کازا سانتا مارتا بیایی؟»

«نه ممنونم عالیجناب. باید برگردم به سیستین و کاغذهای تازهٔ آرا را بگذارم و مطمئن شوم همه‌چیز برای فردا آماده است.»

«بسیار خب پس شب‌به‌خیر ری.»

«شب به خیر عالیجناب.» اومالی دست دراز کرد تا لوملی را کمک کند که از رکاب مینی بوس بالا برود و لوملی هم این بار آن قدر احساس خستگی می کرد که دستش را گرفت. مرد ایرلندی اضافه کرد: «البته اگر شما میل داشته باشید، باز می توانم کمی تحقیقات بیشتری انجام بدهم.»

لوملی روی رکاب توقف کرد. «درباره چی؟»

«کاردینال بنیتز.»

لوملی اندیشید. «ممنون اما نه. در یک روز به قدر کافی اسرار شنیده ام. بگذاریم خواست خدا هرچه هست همان بشود. و ترجیحاً هرچه زودتر بهتر.»

وقتی به کازا سانتا مارتا رسید، لوملی مستقیم به سمت آسانسور رفت. کمی به ساعت هفت مانده بود. در را آن قدر باز نگه داشت که سراسقفان اشتوتگارت، پراگ، لوونشتاین و یانداچک هم به او پیبوندند. مرد چک به عصایش تکیه کرده بود و صورتی نزار از خستگی داشت. در که بسته شد و اتاقک به سمت بالا رفت، لوونشتاین گفت: «خب جناب سرپرست. فکر می کنید تا فردا شب تمامش کنیم؟»

«شاید عالیجناب. دست من که نیست.»

لوونشتاین ابرو بالا داد و نگاهی کوتاه به یانداچک انداخت. «اگر خیلی طولانی بشود نمی دانم از نظر آماری چقدر احتمالش هست قبل از انتخاب پاپ جدید یکی از ما بمیرد.»

لوملی لبخندی زد و مختصری سرش را خم کرد. «این را به بعضی از این همکاران ما بفرمایید. شاید ذهن ها را متمرکز کند. مرا ببخشید. این طبقه پیاده می شوم.»

از آسانسور بیرون رفت و از شمع های نذری بیرون آپارتمان پدر مقدس گذشت و از طول راهرو کم نور عبور کرد. از پشت چندین در بسته صدای دوش های باز را می شنید. به اتاقش که رسید مکث کرد و چند قدمی بیشتر برداشت و بیرون اتاق آدیمی ایستاد. از داخل صدایی نمی رسید. تفاوت بین این سکوت عمیق با خنده و هیجان شب گذشته برایش ترسناک بود. از ضرورت بی رحمانه کارهایش احساس انزجار می کرد. آهسته در زد. «جاشوا؟ لوملی هستم. حالت خوب است؟»

جوابی نبود.

اتاق خودش را راهبه ها دوباره مرتب کرده بودند. بالاپوش و قبایش را درآورد و بر لبه تختش نشست و بند کفش هایش را شل کرد. کمرش درد

می‌کرد. چشمانش غرق خستگی بود. ولی می‌دانست اگر دراز بکشد خوابش می‌گیرد. به سراغ چهارپایه دعایش رفت، زانو زد و کتاب مخلص ادعیه (۱۰۹) را باز کرد تا آیاتی برای امروز تلاوت کند. چشمش بلافاصله بر باب ۴۶ مزامیر افتاد:

بیا و بنگر کردارهای پروردگار را
بنگر چه ویرانی‌ها در زمین به بار آورده.
جنگ‌ها را برای ابد متوقف می‌کند.
کمان را می‌شکند، نیزه را متلاشی می‌کند.
سپرها را با آتش می‌سوزاند. (۱۱۰)

در حال مراقبه دلش با همان آشوب خشنی که در جلسه صبح در سیستم بر او غلبه کرده بود، به شور افتاد. برای اولین بار می‌دید که چطور خدا نابودی را اراده کرده است؛ که از ابتدا در آفرینش او سرشته بوده و نمی‌توانستند از آن بگریزند. که با خشم به میانشان خواهد آمد. بنگر چه ویرانی‌ها در زمین به بار آورده...! دو سوی چهارپایه دعا را آن‌قدر محکم گرفت که چند دقیقه بعد وقتی کسی محکم به در پشت سرش کوبید تمام تنش به لرزه افتاد، انگار شوک برقی به او داده باشند.

«صبر کن!»

خودش را به زحمت عقب کشید و روی پا ایستاد و کمی دست روی قلبش گذاشت. طوری به انگشت‌هایش لگد می‌زد انگار جانوری به‌دام افتاده بود. حس پدر مقدس درست در لحظه پیش از مرگ همین‌طور بود؟ تپش ناگهانی که به زنجیر آهنین درد تبدیل می‌شد؟ چند لحظه‌ای صبر کرد تا قبل از باز کردن در وقار خودش را بازیابد.

در راهرو بلینی و سبادین ایستاده بودند.

بلینی با نگرانی نگاهش کرد. «ما را ببخش یا کوپو، مزاحم دعا کردنت شدیم؟»

«عواقبی ندارد. مطمئنم خدا عذر ما را می‌پذیرد.»

«ناخوش احوالی؟»

«به هیچ وجه. داخل شوید.»

کنار ایستاد تا داخل شدند. طبق معمول سراسقف میلان درست مثل مأموران کفن و دفن، قیافه یک عزادار حرفه‌ای را به خودش گرفته بود هرچند وقتی اندازه اتاق لوملی را دید رنگ‌ورویش باز شد. «ای وای، چقدر کوچک است. ما هر دو سوئیت داریم.»

«بیشتر از اینکه از کمبود فضا اذیت شوم از کمبود نور و هوا در عذابم. کابوس می‌بینم. ولی دعا کنیم که زیاد طول نکشد.»

«آمین!»

بلینی گفت: «ما هم برای همین آمدیم.»

«بفرمایید.» لوملی قبا و بالاپوشی را که روی تخت رها کرده بود برداشت و بر لبه میز دعا گذاشت تا مهمانانش بنشینند. از پشت میز کار صندلی را کشید و آن را چرخاند تا رو به آن‌ها بنشیند. «می‌خواستم نوشیدنی تعارف کنم اما از سر حماقت بر خلاف گوتوزو نتوانستم آذوقه‌ام را داخل بیاورم.»

بلینی گفت: «خیلی وقت را نمی‌گیریم. فقط می‌خواستم بدانی به این نتیجه رسیده‌ام که در بین همکاران برای پاپ شدن حمایت کافی ندارم.»

لوملی از صراحتش جا خورد. «من جای تو بودم این‌قدر اطمینان نداشتم. هنوز تمام نشده است.»

«لطف داری اما متأسفانه تا جایی که به من مربوط است کار تمام است. هواداران بسیار وفاداری داشته‌ام که خوشحالم بین آن‌ها تو هم بوده‌ای، یاکوپو، علی‌رغم این واقعیت که من به جای تو وزیر خارجه شدم و تو هم می‌توانستی از این بابت از من کینه به دل داشته باشی.»

«یقینم به اینکه تو بهترین فرد برای این شغل بودی هیچ‌وقت تبدیل به شک نشد.»

سابادین گفت: «احسنت! احسنت!»

بلینی دستش را بالا برد. «لطفاً، دوستان عزیز، این کار را برایم سخت‌تر از چیزی که هست نکنید. حالا مسئله‌ای که می‌ماند این است: با یقین به اینکه من برنده نمی‌شوم به هوادارانم بگویم به چه کسی رأی بدهند؟ در رأی‌گیری اول به فاندروخنبروک رأی دادم که به نظرم بزرگ‌ترین متأله دوران ماست البته هرچند بختی نداشت. در این چهار رأی‌گیری اخیر، یاکوپو، به تو رأی دادم.»

لوملی با تعجب پلک می‌زد. «آلدوی عزیزم، نمی‌دانم چه بگویم...»

«و از اینکه باز هم به تو رأی بدهم خوشحال می‌شوم و اینکه به همکارانم بگویم همین کار را بکنند. اما...» شانه بالا انداخت. سبادین با قطعیت بی‌رحمانه‌ای گفت: «ولی تو هم نمی‌توانی برنده شوی.» دفترچه سیاه کوچکش را باز کرد. «آلدو پانزده رأی در رأی‌گیری اخیر داشته و تو دوازده تا. حتی اگر همه پانزده تا را یک‌جا به تو برسانیم، که رک بگویم نمی‌توانیم، باز هم در رتبه سوم قرار می‌گیری. پشت سر ترمبلی و تدسکو. ایتالیایی‌ها تقسیم شده‌اند. طبق معمول! و چون ما سه نفر توافق داریم که پاتریارک و نیز مایه مصیبت است منطق این موقعیت روشن است. تنها گزینه عملی ترمبلی است. مجموع بیست و هفت رأی ما به اضافه چهل رأی خودش او را به شصت و هفت می‌رساند. که یعنی دوازده تایی دیگر برای بردن اکثریت دوسوم نیاز دارد. اگر در دور بعد هم این رأی را نبرد احساس من این است که در دور بعد از آن می‌برد. تو هم موافقی؟»

«متأسفانه بله.»

بلینی گفت: «من هم بیشتر از تو مشتاق ترمبلی نیستم. با وجود این باید با این حقیقت روبه‌رو شویم که جاذبه زیادی از خودش نشان داده است. و اگر باور داریم که روح‌القدس از طریق مجمع سری عمل می‌کند باید قبول کنیم که خداوند، هرچقدر هم که نامحتمل به نظر برسد، از ما می‌خواهد کلیدهای پطرس قدیس را به جو ترمبلی تقدیم کنیم.»

«شاید این‌طور بخواهد. هرچند عجیب است که تا وقت ناهار او هم از ما می‌خواست رأی‌مان را به جاشوا آدیمی بدهیم.» لوملی به دیوار نگاهی انداخت. نمی‌دانست آیا مرد نیجریه‌ای در حال گوش دادن است یا نه. «آیا می‌توانم این را هم اضافه کنم که مختصری از این بابت که...» کمی این‌پا و آن‌پا کرد. «اینکه سه نفری به قصد همدستی ملاقات و سعی می‌کنیم روی نتایج تأثیر بگذاریم معذب هستیم؟ یک‌جور بی‌حرمتی به نظر می‌رسد. فقط پاتریارک لیسبون را با سیگارهای برگش کم داریم که اتاقمان پر از دود شود و بشویم عین مجامع سیاسی آمریکا.» بلینی لبخند بی‌جانی زد. سبادین اخم کرد. «جدی، فراموش نکنیم قسم خورده‌ایم رأی را به نامزدی بدهیم که نزد خداوند ایمان داریم او باید انتخاب شود. نه اینکه صرفاً به گزینه‌ای که از باقی کمتر بد است رأی بدهیم.»

سبادین با لحنی تمسخرآمیز گفت: «وای، جدی با کمال احترام، جناب سرپرست، این سفسطه است! در رأی‌گیری اول می‌شود نظر خالص را اعمال کرد. خوب. عالی. اما وقتی به رأی‌گیری چهارم یا پنجم برسیم ترجیح شخصی ما احتمالاً به کلی از میان رفته و مجبوریم بین گستره محدودی انتخاب کنیم. تمام کارکرد مجمع سری همین فشرده‌سازی است. در غیر این صورت هیچ‌کس نظرش را عوض نمی‌کرد و باید هفته‌ها همین‌جا می‌ماندیم.»

بلینی اضافه کرد: «که تدسکو هم همین را می‌خواهد.»

لوملی آه کشید: «می‌دانم. می‌دانم. حق با شماست. خودم هم عصر امروز در سیستم به همین نتیجه رسیدم. ولی باز...» روی صندلی‌اش صاف شد، کف دستانش را به هم سایید و سعی کرد تصمیم بگیرد آیا چیزی را که می‌داند به آن‌ها هم بگوید یا نه. «چیز دیگری هم هست که باید خبر داشته باشید. قبل از شروع مجمع سری سراسقف وژنیاک پیش من آمد. گفت که پدر مقدس با ترمبلی مشاجره بدی داشته تا حدی که قصد داشته او را از همه مقام‌هایش در کلیسا خلع کند. هیچ‌یک از شما قبلاً این ماجرا به گوشش خورده بود؟»

بلینی و سبادین حیران به یکدیگر نگاه کردند. بلینی گفت: «برای ما تازه است. واقعاً فکر می‌کنی صحیح است؟»
«نمی‌دانم. شخصاً اتهام را با ترمبلی مطرح کردم اما طبیعتاً انکار کرد. تقصیر این شایعه را به گردن می‌خوارگی وژنیاک انداخت.»
سبادین گفت: «خب اینکه محتمل است.»
«اما همه‌اش نمی‌تواند ساخته و پرداخته تخیلات وژنیاک باشد.»

«چراکه نه؟»

«چون بعداً کشف کردم که گزارشی به نحوی درباره ترمبلی بوده اما از رده خارج شده است.»

لحظه‌ای سکوت حکم‌فرما شد. به این مطلب فکر می‌کردند. سبادین رو به بلینی کرد. «اگر همچو گزارشی بوده شما به عنوان وزیر خارجه آن را می‌شنیدی؟»
«نه لزوماً. می‌دانی که اینجا چطوری است. پدر مقدس هم خیلی مرموز بود.»

باز هم سکوت. این بار شاید نیم دقیقه طول کشید تا اینکه سبادین بالاخره به حرف آمد. «هیچ نامزدی که لکه سیاهی جلوی اسمش نباشد پیدا نمی‌کنیم. ما پایی داشته‌ایم که عضو سازمان جوانان هیتلر بوده و برای نازی‌ها جنگیده است. پاهایی داشته‌ایم که متهم به تبانی با کمونیست‌ها و فاشیست‌ها بوده‌اند. یا گزارش‌های منزجرکننده‌ترین سوءاستفاده‌ها را نادیده گرفته‌اند... آخرش که چی؟ اگر عضو سازمان اداری باشی، یقین داری کسی چیزی راجع به تو منتشر می‌کند. اگر هم سراسقف باشی، قطعاً دیر یا زود دست به خطا می‌زنی. ما مردان فانی هستیم. برای غایتی آرمانی خدمت می‌کنیم اما خودمان همیشه نمی‌توانیم آرمانی باشیم.»

شبهه نطق تمرین‌شده دفاعیه بود. آن قدر که یک لحظه لوملی سرگرم این فکر نامناسب شد که شاید سبادین پیشاپیش به ترمبلی نزدیک شده و به او پیشنهاد کرده در ازای مقامی در آینده سعی کند مقام پایی را برایش تضمین کند. هیچ وقت این احتمال را از سراسقف میلان منتفی نمی‌دانست: هرگز

جاه طلبی‌اش برای وزیر خارجه شدن را مخفی نمی‌کرد. اما در نهایت تنها حرفی که زد این بود: «خوب گفتم.»

بلینی گفت: «پس توافق کردیم، یا کوپو؟ من با حامیانم حرف بزنم و تو هم با حامیانم حرف بزنی و هر دوی ما آن‌ها را راضی کنیم از ترمبلی حمایت کنند؟»

«به گمانم. نه اینکه فکر کنید خبر دارم حامیانم چه کسانی هستند. البته باید بگویم به جز بنیتز.»

سابادین متفکرانه گفت: «بنیتز. آه، او هم آدم جالبی است. اصلاً سر از کارش در نمی‌آورم.» به کنکاش در دفترچه‌اش مشغول شد. «ولی در رأی‌گیری اخیر چهار تا رأی آورده است. این جماعت دیگر از کدام گوری درآمده‌اند؟ صحبتی با او بکن جناب سرپرست. ببین می‌توانی راضی‌اش کنی مثل ما فکر کند. همین چهار تا رأی ممکن است سرنوشت را عوض کنند.»

لوملی قبول کرد که سعی کند بنیتز را قبل از شام ببیند. به اتاقش می‌رفت. چون از آن مکالماتی نبود که دلش بخواهد دیگر کاردینال‌ها شاهدش باشند.

نیم ساعت بعد، لوملی آسانسور را به مقصد طبقه ششم بلوک ب سوار شد. یادش بود بنیتز به او گفته بود اتاقش طبقه بالای هتل و رو به شهر است اما حالا که آنجا رسیده بود یادش آمد که شماره اتاق را نمی‌داند. در راهرو سرگردان چرخید و یک دوجین درهای بسته شبیه به هم را واری کرد تا اینکه صدایی از پشت سرش شنید و چرخید و دو کاردینال را دید که ظاهر شدند. یکی گامبینو، سراسقف پروجا، بود که به عنوان یکی از مدیران غیررسمی کارزار تدسکو عمل می‌کرد. دیگری آدیمی بود. وسط گفت‌وگویی بودند. گامبینو داشت می‌گفت: «یقین دارم می‌شود او را راضی کرد.» اما لحظه‌ای که لوملی را دیدند صحبت را قطع کردند.

گامبینو گفت: «گم شده‌اید جناب سرپرست؟»

«راستش بله. دنبال کاردینال بنیتز می‌گشتم.»

«آه، این پسر جدید! دارید نقشه می‌کشید عالیجناب؟»

«نه، یا لااقل نه بیشتر از دیگران.»

«پس دارید نقشه می‌کشید.» سراسقف با سرخوشی بسیار انتهای راهرو را نشان داد. «فکر کنم اتاق آخر، دست چپ پیدایش کنید.»

تا گامینو برگشت و دکمه آسانسور را فشار داد آدیمی لحظه‌ای بیشتر منتظر ماند و به لوملی خیره شد. صورتش جوری بود که انگار بگوید خیال کرده‌ای کارم تمام شده؟ اما نیازی به ترحم شما ندارم چون حتی همین حالا هم مختصر قدرتی برایم مانده است. سپس همراه گامینو داخل آسانسور رفت. درها بسته شدند و لوملی به فضای خالی خیره ماند. تازه فهمید تأثیر آدیمی را در محاسباتشان به کلی از قلم انداخته بودند. این مرد نیجریه‌ای هنوز نه رأی در رأی‌گیری آخر داشت هرچند آن وقت دیگر نامزدی‌اش کاملاً از بین رفته بود. حتی اگر نصف آن تعداد را به تدسکو می‌رساند آن وقت پاتریارک ونیز خیالش راحت می‌شد که یک‌سوم آرا را برای سد کردن پیروزی حریف دارد.

این فکر به توانش افزود. با گام‌های بلند به انتهای راهرو رفت و محکم روی آخرین در زد. بعد از لحظاتی صدای بنیتز را شنید: «کیست؟»
«لوملی هستم.»

قفل به عقب چرخید و در نیمه‌باز شد. «عالیجناب؟» ردایش که دکمه‌اش را نبسته بود از زیر گلو با پنجه گرفته بود. پاهای لاغر قهوه‌ای‌اش لخت بودند. اتاق پشت سرش تاریک بود.

«می‌بخشید در وقت لباس پوشیدن مزاحم شما شدم. امکانش هست صحبتی داشته باشیم؟»
«البته. یک لحظه.» بنیتز داخل اتاقش ناپدید شد. احتیاطش به نظر لوملی عجیب رسید. اما بعدش فکر کرد اگر او هم در جاهایی که این مرد زندگی کرده زیسته بود، بی‌شک او هم عادت می‌کرد که بدون بررسی اینکه چه کسی بیرون است در را باز نکند.
در طول راهرو دو کاردینال دیگر ظاهر شدند که آماده می‌شدند برای شام پایین بروند. به سمت او نگاهی انداختند. دستش را بلند کرد. آن‌ها هم در پاسخ برایش دست تکان دادند.

بنیتز در را کاملاً باز کرد. لباسش را پوشیده بود. «داخل شوید جناب سرپرست.» چراغ را روشن کرد. «مرا ببخشید. در این ساعت همیشه یک ساعت مراقبه دارم.»
لوملی دنبالش داخل اتاق آمد. کوچک بود. مثل مال خودش. و جابه‌جا پر از یک دوجین شمع در حال سوسو زدن: روی میز پاتختی، روی میز کار، روی چهارپایه دعا، حتی در حمام تاریک.

بنیتز توضیح داد: «در آفریقا به اینکه همیشه برق نبود، عادت داشتم. حالا وقتی که تنها دعا می‌کنم شمع‌ها برایم خیلی ضروری‌اند. خواهرها

لطف کردند چند تایی برایم پیدا کردند. کیفیت نورشان با شمع‌های آنجا فرق دارد.»

«جالب است. ببینم شاید به درد من هم خورد.»

«شما برای دعا کردن مشکلی دارید؟»

لوملی از بی‌ملاحظه بودن سؤال جا خورد. «گاهی. خصوصاً این اواخر.» دستش دایره‌ی محوی در هوا کشید. «ذهنم بسیار درگیر است.»

«شاید کمکی از من بربایید؟»

لحظه‌ای کوتاه به لوملی برخورد. او که قبلاً وزیر خارجه بوده و حالا سرپرست مجمع کاردینال‌ها بود کسی باید می‌آمد به او درس می‌داد که چطور دعا کند؟ اما

معلوم بود که پیشنهادی از سر اخلاص است. برای همین به خودش که آمد دید دارد می‌گوید: «بله، خوشحال می‌شوم. ممنون.»

«لطفاً بنشینید.» بنیتز صندلی را از میز کار بیرون کشید. «اذیت می‌شوید اگر در حین صحبت شما من بقیه‌ی کارهایم را بکنم و آماده بشوم؟»

«نه بفرمایید.»

لوملی مرد فیلیپینی را تماشا کرد که روی تختش نشسته بود و جورابش را پایش می‌کرد. دوباره جا خورد که قیافه‌ی او به عنوان مردی شصت و هفت ساله چقدر

جوان و آراسته است. تقریباً پسرانه است. با موهای شبنگون که هروقت به جلو خم می‌شد مثل جوهر روی صورتش می‌ریخت. برای لوملی، این روزها یک

جوراب پوشیدن ده دقیقه وقت می‌گرفت. با این حال اعضا و انگشتان مرد فیلیپینی به اندازه‌ی بیست ساله‌ها چست و چالاک به نظر می‌رسید. شاید زیر نور شمع،

به جز دعا، یوگا هم تمرین می‌کرده است.

یادش آمد چرا آمده بود. «آن شب که لطف کردید و گفتید به من رأی داده‌اید.»

«بله.»

«نمی‌دانم باز هم این کار را کردید یا نه. نمی‌گویم که به من بگویید. اما اگر کرده‌اید، از شما درخواست می‌کنم نکنید. فقط همین یک‌بار این درخواستم را با اضطرار

بسیار بیشتری مطرح می‌کنم.»

«چرا؟»

«اول اینکه چون عمق روحی لازم برای پاپ شدن را ندارم. ثانیاً چون احتمال بردن ندارم. لابد درک می‌کنید عالیجناب. این مجمع سری بر لبه‌ی تیغ قرار گرفته است.

اگر فردا به تصمیم نرسیم مقررات واضح است. یک روز رأی‌گیری معلق می‌شود تا درباره‌ی این بن‌بست تأمل کنیم. بعد دو روز دیگر

رأی می‌گیریم. و باز یک روز تأمل می‌کنیم و همین‌طور و همین‌طور تا دوازده روز بگذرد و سی بار رأی‌گیری انجام شده باشد. تازه بعد از آن است که پاپ را با اقلیت مطلق انتخاب می‌کنیم.»

«خب؟ مشکل کجاست؟»

«فکر کردم مشکل واضح باشد: چنین روند درازمدتی به کلیسا آسیب بسیار می‌زند.»

«آسیب؟ نمی‌فهمم.»

لوملی فکر کرد واقعاً ساده است یا ادا درمی‌آورد؟ صبورانه گفت: «خب، دوازده روز پشت سر هم رأی‌گیری و بحث، همگی سری، با نصف رسانه‌های دنیا که در ژم اردو زده‌اند، این‌طور نشان می‌دهد که کلیسا در بحران است. که روی یک رهبر برای هدایتش در این روزگار عسرت به توافق نمی‌رسد. رک بگویم آن جناح از همکاران ما هم که قصد دارند کلیسا را به دوران‌های گذشته برگردانند تقویت می‌شود. اگر مطلقاً آزادانه حرفم را بزنم باید بگویم بدترین کابوس‌هایم این است که نکند مجمع سری که طول کشید خبر از شروع تفرقه‌ای باشد که حدود شصت سال است ما را تهدید می‌کند.»

«پس این‌طور می‌فهمم که از من می‌خواهید به کاردینال ترمبلی رأی بدهم؟»

لوملی فکر کرد، از چیزی که نشان می‌دهد زرنگ‌تر است.

«توصیه من همین است. و اگر هویت کاردینال‌هایی را که به شما رأی داده‌اند می‌دانید، از شما درخواست می‌کنم اگر امکان داشته باشد به ایشان هم همین توصیه را بفرمایید. برایم جالب است که آیا می‌دانید چه کسانی هستند؟»

«حدس می‌زنم دو نفرشان باید هم‌وطنانم، کاردینال مندوزا و کاردینال راموس باشند. با وجود این، مثل شما، من هم به همه التماس کرده‌ام که از من حمایت نکنند. در واقع کاردینال ترمبلی در این باره با من صحبت کرده‌اند.»

لوملی خندید. «مطمئنم که کرده است!» یک‌دفعه از کنایه‌اش پشیمان شد.

«از من می‌خواهید به مردی رأی بدهم که به نظر شما جاه‌طلب است؟» بنیتز به لوملی نگاه کرد. نگاهی طولانی، سخت و سنجش‌گر که کاملاً معذبش کرد. و سپس بدون حرف بیشتری کفش‌ها را پایش کرد.

لوملی صندلی‌اش را جابه‌جا کرد. نگران طولانی شدن سکوت نبود. در نهایت گفت: «البته حدس می‌زنم به خاطر روابط آشکارا صمیمانه‌ای که با پدر مقدس داشته‌اید مایل نیستید کاردینال تدسکو را به عنوان پاپ ببینید. اما شاید اشتباه می‌کنم. شاید شما هم به باورهای او باور داشته باشید؟»

بنیتز بستن بند کفش‌هایش را تمام کرد و پاهایش را روی زمین گذاشت. دوباره نگاهش را بالا آورد. «من به خدا باور دارم، عالیجناب. و خدا تنهاست. برای همین است که مثل شما از طولانی شدن مجمع سری نگران نیستم. یا حتی، راستش را بخواهید، از تفرقه. کسی چه می‌داند؟ شاید خدا همین را می‌خواهد. همین نشان می‌دهد چرا مجمع سری ما این‌چنین معمایی شده که حتی شما هم نمی‌توانید حلش کنید.» «اگر تفرقه بشود تمام آنچه در سراسر حیاتم باور داشته‌ام و برایش کار کرده‌ام آسیب می‌بیند.» «که چه باشد؟»

«موهبت الهی یک کلیسای واحد جهانی.»
«و این اتحاد سازمانی ارزشش را دارد که حتی به قیمت شکستن سوگندی مقدس حفظش کنیم؟»
«ادعای غربی است. کلیسا، آن‌طور که شما می‌فرمایید، فقط سازمان نیست. بلکه تجسم زنده روح‌القدس است.»
«آه، تفاوت ما همین‌جاست. حس من این است که باید در جای دیگری به دنبال تجسم روح‌القدس گشت - مثلاً در آن دو میلیون زنی که در جریان سیاست‌های نظامی در جنگ‌های داخلی آفریقای مرکزی مورد تجاوز قرار گرفتند.»
لوملی طوری جا خورد که یک لحظه طول کشید تا جواب بدهد. «به شما تضمین می‌دهم من یک لحظه هم راضی نیستم سوگند مقدسم به پیشگاه خدا را بشکنم. عواقبش برای کلیسا هرچه می‌خواهد باشد.»

زنگ شبانگاهی نواخته شد. آوایی کشیده و جیغ‌مانند مثل هشدار آتش که علامت می‌داد شام در حال سرو شدن است.
بنیتز ایستاد و دست دراز کرد. «قصد اهانت نداشتم جناب سرپرست. و متأسفم اگر جسارتی شد. اما نمی‌توانم به کسی رأی بدهم مگر اینکه کسی باشد که به نظرم برای پاپ شدن صلاحیت دارد. برای من، این فرد، کاردینال ترمبلی نیست. شما هستید.»
«چند بار دیگر بگویم عالیجناب؟» لوملی عصبانی به کناره میزش کوبید. «رأی شما را نمی‌خواهم!»

«با وجود این، رأی من از آن شماست.» بنیتز دستش را بیشتر دراز کرد. «بیایید دوست باشیم. با هم برای شام پایین برویم؟»
لوملی چند ثانیه دیگر با اوقات تلخ ماند. سپس آهی کشید و اجازه داد او را برای بلند شدن از صندلی کمک کند. دید که بنیتز دور اتاق گشت و شمع‌ها را خاموش کرد. فتیله‌های خاموش شده پیچک‌های نازک و سیاه دودی تند را بیرون می‌دادند و بوی موم سوخته لوملی را یک لحظه به ایام

تحصیل در مدرسه علمیّه برد، وقتی در خوابگاه و بعد از خاموشی کنار نور شمع مطالعه می‌کرد و هر وقت کشیش برای واری می‌آمد خودش را به خواب می‌زد. به حمام رفت، شست و اشاره‌اش را لیسید و شمع کنار روشویی را خاموش کرد. تا بنیتز این کار را می‌کرد لوملی متوجه بسته لوازم دستشویی شد که اومالی برای بنیتز در شب ورودش فراهم کرده بود. مسواک، یک خمیردندان کوچک، یک مام و یک تیغ پلاستیکی قابل تعویض که هنوز از بسته‌بندی سلوفان درنیامده بود.

۱۳. قدس درون

آن شب، در حین صرف سومین شام آن محبس - ماهی ناشناسی در سس کبر - جوی تازه و تبار بر مجمع سری مستولی شد. کاردینال‌ها هیئت انتخابیهٔ نخبه‌ای بودند. می‌توانستند همان‌طور که پل کرازینسکی، سراسقف بازنشستهٔ شیکاگو، بینشان می‌چرخید و اصرار می‌کرد، خودشان حساب‌و‌کتاب کنند. می‌توانستند ببینند که حالا رقابتی دونفره شده، بین تدسکو و ترمبلی: بین اصول‌گرایی سرکش از یک‌طرف و آرزوی مصالحه از سوی دیگر. بین مجمعی که شاید تا ده روز دیگر هم کش می‌آمد و مجمعی که احتمالاً صبح فردا به پایان کارش می‌رسید. طبیعتاً طرفین در غذاخوری به تکاپو افتاده بودند. تدسکو از همان ابتدا کنار دست آدیمی سر میز کاردینال‌های آفریقایی جا گرفت. طبق معمول بشقابی را با یک دستش نگه داشته بود و غذا را با دست دیگر به دهان می‌گذاشت و هر از چندی، وقت اشاره به نکته‌ای با چنگال به هوا ضربه می‌زد. لوملی که در جای آشنای خودش پیش دارودستهٔ ایتالیایی لاندولفی، دلاکوا، سانتینی و پانزاوکیا نشسته بود نشنیده می‌دانست که تدسکو در باب موضوع مورد علاقه‌اش دربارهٔ فساد اخلاقی جوامع لیبرال غربی دارد چه شرح و تفسیرهایی می‌دهد. و آن‌طور که از تکان‌تکان جدی سرهای مخاطبان‌ش معلوم بود مخاطبانی پیدا کرده بود که حرفش را قبول داشتند. در همان حین، ترمبلی، که اهل کبک بود، غذای اصلی خود را سر میز فرانسه‌زبان‌های دیگر می‌خورد: کورت‌مارش از بوردو، بون‌فیس از ماریسی، گوسلن از پاریس و کوروما از اییجان. شیوهٔ کارزار او بر خلاف تدسکو بود که دوست داشت عده‌ای را جمع کند و برایشان خطابه بخواند. در عوض ترمبلی آن شب مدام از گروهی به گروهی دیگر می‌رفت و به ندرت بیش از چند دقیقه را با هرکدام می‌گذراند: دست می‌داد، شانه‌ها را می‌فشرد، مشغول خوش‌وبش با این کاردینال، یا تبادل حرف‌های درگوشی محرمانه با آن یکی می‌شد. به نظر نمی‌رسید چیزی به عنوان مدیر کارزار داشته باشد اما لوملی پیشاپیش از چندین نفر که رد می‌شدند - مثل مودستو ویلانوا، سراسقف تولدو - تصادفی می‌شنید که با صدای بلند اظهار می‌کردند که تنها برندهٔ ممکن ترمبلی است. هر از چندی لوملی به نگاه خیره‌اش اجازه می‌داد به سمت دیگران بچرخد. بلینی جایی در کنجی دوردست نشسته بود. گویا از تلاش برای متقاعد کردن کسانی که هنوز تصمیم نگرفته‌اند دست کشیده بود و خودش را برای یک‌دفعه هم که شده مشغول خوردن شام خود با همکاران متأله‌اش، فاندروخنبروک و لوونشتاین، کرده بود و لابد سرگرم بحث در باب تومیسسم(۱۱۱) و پدیدارشناسی یا سرگرمی مشابهی بودند.

اما بنیتز، لحظه‌ای که به تالار غذاخوری رسید انگلیسی‌زبان‌ها او را به میز خود دعوت کردند. لوملی چهرهٔ مرد فیلیپینی را نمی‌دید، پشتش به او بود، اما می‌توانست قیافهٔ هم‌صحبت‌هایش را ببیند: نیوبای از وست‌مینستر، فیتزجرالد از بوستون، سانتوس از گالوستون - هیوستون و رادگارد از مجمع اهداف قدیسان. مثل آفریقایی‌های همراه تدسکو آن‌ها هم کاملاً جلب حرف‌های مهمانشان شده بودند.

و در تمام مدت راهبه‌های چشم‌فروافکنده و آبی‌پوش دختران خیریهٔ ونسان دو پل قدیس از میان میزها حرکت کرده و سینی و بطری شراب را جابه‌جا می‌کردند. لوملی از دوران سفارتش با این طریقت قدیمی آشنا بود. از یک سازمان مذهبی در خیابان دوبوک پاریس سرچشمه گرفته بود. دو بار آنجا را دیده بود. بقایای کاترین لابوره (۱۱۲) و سنت لویز دو ماریاک (۱۱۳) در نمازخانه‌اش دفن شده بودند. اعضای این طریقت زندگی خود را رها نکرده بودند که پیشخدمت کاردینال‌ها بشوند. قرار بود جذبهٔ روحانی موجود در این طریقت صرف خدمت به فقرا شود.

سر میز لوملی حال‌وهوای گرفته‌ای بود. مگر اینکه خودشان را راضی می‌کردند به تدسکو رأی بدهند - که همه موافق بودند نمی‌توانند - وگرنه باید با این حقیقت که دیگر در زمان حیات خودشان پاپ ایتالیایی نخواهند دید کنار می‌آمدند. تمام شب از هر دری صحبتی شد و لوملی هم آن‌قدر مشغول افکارش بود که نمی‌توانست چندان توجهی کند.

گفت‌وگویش با بنیتز عمیقاً مختلش کرده بود. نمی‌توانست از ذهنش بیرون کند. نکند تمام این سی سال گذشته را به جای پرستش خدا صرف پرستش کلیسا کرده بود؟ چون اصل اتهامی که بنیتز به او وارد کرده بود همین بود. در دل نمی‌توانست از حقیقتی که پشت این حرف بود فرار کند. گناه، ارتداد. دیگر عجیب بود که چرا نمی‌توانست دعا کند؟

این یک تجلی بود، مشابه حسی که در کلیسای پطرس قدیس در حال انتظار برای ادای خطبه‌اش به او دست داد. در نهایت، دیگر تحمل نکرد. صندلی‌اش را عقب کشید. اعلام کرد: «برادران، متأسفانه هم‌صحبت کسلی شده‌ام. فکر کنم باید بروم بخوابم.» هم‌سرایی بی‌صدایی از اطراف میز بلند شد: «شب‌به‌خیر، جناب سرپرست.» لوملی به سمت لابی رفت. عدهٔ کمی متوجه‌اش شدند. و از آن عدهٔ اندک، هیچ‌کس از قدم برداشتن موقرش حدس هم نمی‌زد که چه هیاهویی در سرش می‌چرخد.

در آخرین دقیقه، به جای رفتن به طبقهٔ بالا، گام‌هایش ناگهان از راهپله به سمت میز پذیرش چرخید. از راهبهٔ پشت پیشخوان پرسید که آیا خواهر آنی‌یس هنوز سر کار هستند یا نه. حدود نه و سی دقیقهٔ شامگاه بود. پشت سرش در غذاخوری تازه دسر را سرو می‌کردند.

وقتی خواهر آنی‌یس از دفترش ظاهر شد رفتارش طوری بود که انگار انتظار آمدنش را می‌کشید. چهرهٔ زیبایش زیرکانه بود و سفید، با چشمانی به

رنگ آبی بلورین.

«عالیجناب؟»

«خواهر آنی‌یس، شب‌به‌خیر. می‌خواستم بدانم آیا امکانش هست که با خواهر شانومی مجدداً صحبتی داشته باشم؟»

«متأسفانه امکانش نیست.»

«چرا؟»

«در راه بازگشت به نیجریه است.»

«ای خدای من، خیلی سریع بود!»

«پروازی از خطوط هوایی اتیوپی از فیوم‌یچینو همین امشب به لاگوس می‌رفت. فکر کردم به نفع همه باشد که سوار شود.»

چشمان زن بدون پلک زدن به چشمان او خیره مانده بود.

بعد از مکثی گفت: «شاید در این صورت باید صحبتی خصوصی با شما داشته باشم؟»

«همین حالا هم به قطع داریم صحبت خصوصی می‌کنیم عالیجناب؟»

«بله، ولی شاید بهتر باشد در دفتر شما ادامه بدهیم؟»

مایل نبود. گفت که زمان کارش به اتمام رسیده است. اما در نهایت او را از دور میز پذیرش به سمت سلول شیشه‌ای کوچکش هدایت کرد. پرده‌ها پایین کشیده

شده بود. تنها نور موجود از یک چراغ روی میز می‌آمد. روی میز یک دستگاه رادیوکاست قدیمی بود که مناجاتی گریگوری‌ای را پخش می‌کرد. متوجه شد که

نیایش (۱۱۴) Alma Redemptoris Mater است: «مادر مهربان منجی ما». این علامت زهد او را تحت تأثیر قرار داد. به یاد آورد اجداد این زن در طول انقلاب

فرانسه شهید شده بودند (۱۱۵) و پاپ‌های بعدی آن‌ها را آمرزیده اعلام کرده بودند. موسیقی را خاموش کرد و در را پشت سرش بست. هر دو سرپا ماندند.

آهسته گفت: «چه شد که خواهر شانومی به رُم آمد؟»

«اطلاعی ندارم عالیجناب.»

«اما این زن بیچاره حتی نمی‌توانست به ایتالیایی حرف بزند و هیچ‌وقت هم پیش‌تر از نیجریه بیرون نرفته بود. نمی‌تواند بدون مداخله کسی

همین‌طوری سر از اینجا درآورده باشد.»

«اطلاعی‌ای از دفتر نظارت کل دریافت کردم که باید به ما ملحق شود. ترتیب کارها در پاریس داده شده بود. باید از دفتر خیابان دوبوک بپرسید عالیجناب.»

«می‌پرسم. فقط اینکه می‌دانید در طول مجمع سری حق ارتباط با کسی ندارم.»

«پس می‌توانید بعد از مجمع بپرسید.»

«این اطلاعات حالا برای من اهمیت دارند.»

با آن چشمان آبی شکست‌ناپذیر به او خیره مانده بود. از آن آدم‌هایی بود که سرش با گیوتین می‌رفت یا زنده در آتش می‌سوخت، باز هم تسلیم نمی‌شد. با خودش فکر کرد، اگر ازدواج می‌کردم، زنی مثل این می‌خواستم.

آرام گفت: «آیا پدر مقدس را دوست داشتید خواهر آنی‌یس؟»

«البته.»

«خب از این مطلعم که احترام خاصی برای شما قائل بود. در حقیقت فکر کنم بیشتر تحت تأثیر هیبت شما بود.»

«اطلاعی ندارم!» لحنی بی‌اعتنا داشت. می‌دانست که این مرد چه قصدی دارد. ولی باز هم بخشی از وجودش ناخودآگاه از این تملق لذت می‌برد. برای اولین بار نگاه خیره‌اش کمی لرزید.

لوملی همین را ادامه داد. «و اعتقاد من این است که شاید برای من هم احترامی قائل بود. به هر ترتیب، بگذارید این‌طور بگویم که وقتی سعی کردم از مقام سرپرستی استعفا بدهم اجازه نداد. آن‌موقع نمی‌دانستم چرا. صادقانه بگویم، از دستش عصبانی بودم. خدا بی‌امرزش. اما حالا باور دارم که می‌دانم چرا. فکر می‌کردم حس کرده بود دارد می‌میرد و به دلیلی می‌خواست که من مجمع سری را بچرخانم. و با دعا‌های مدام، این همان کاری است که به خاطر او می‌کنم. برای همین وقتی می‌گویم می‌خواهم بدانم که خواهر شانومی چطور سر از کازا سانتا مارتا درآورده است برای خودم نمی‌پرسم بلکه از طرف دوست مشترک فقیدمان، پاپ، می‌پرسم.»

«این حرف شماست عالیجناب. من از کجا بدانم که او هم چنین چیزی می‌خواهد یا نه؟»

«از او بپرس، خواهر آنی‌یس. از خدا بپرس.»

برای حداقل یک دقیقه زن جوابی نداد. در نهایت گفت: «به مافوق قول داده‌ام که حرفی نزنم. و حرفی نخواهم زد. متوجه‌اید؟» و سپس عینکی گذاشت و پشت دستگاه کامپیوترش نشست و با سرعت زیادی تایپ کرد. منظره عجیبی بود. لوملی هرگز فراموش نکرد. زن مسن اشرافی از نزدیک به صفحه مانیتور چشم دوخته بود و انگشتانش روی صفحه‌کلید خاکستری طوری به پرواز درمی‌آمدند که انگار از خودشان اختیار داشتند. طنین درهم تق‌تق‌ها به اوج می‌رسید و کند می‌شد و به تعدادی تک‌ضرب می‌انجامید و در نهایت با یک ضربه نهایی تمام می‌شد. دستانش را برداشت، ایستاد و از پشت میز به طرف دیگر دفتر رفت.

لوملی روی صندلی‌اش نشست. روی صفحه ایمیلی از شخص خانم ناظر بود به تاریخ ۳ اکتبر، که متوجه شد دو هفته قبل از درگذشت پدر مقدس بود. علامت «محرمانه» داشت و حاوی دستور انتقال فوری خواهر شانومی ایوارو از جامعه استان اوندو در نیجریه به ژم بود. آنی‌یس عزیزم، بین خودمان باشد، و نباید علنی شود، ممنون می‌شوم اگر به طور ویژه هوای این خواهر ما را داشته باشی چون حضورش به سفارش مسئول جماعت تبشیری مردم، عالیجناب کاردینال ترمبلی است.

لوملی که به خواهر آنی‌یس شب‌به‌خیر گفت همان راهی را که آمده بود برگشت و به تالار غذاخوری رفت. در صف قهوه ایستاد و قهوه را به لابی برد. آنجا بر یکی از مبل‌های راحتی، پشت به میز پذیرش، نشست و منتظر ماند و تماشا کرد. فکر کرد، آه، ولی این کاردینال ترمبلی می‌توانست گزینه‌ای باشد. اهل آمریکای شمالی بود، بدون اینکه آمریکایی باشد. فرانسه‌زبان بود بدون اینکه فرانسوی باشد. از نظر عقیدتی لیبرال بود و در عین حال از نظر اجتماعی محافظه‌کار (یا شاید هم برعکس بود؟) و هوادار جهان سومی‌ها، مظهر جهان اولی‌ها، و لوملی چقدر ابلهانه او را دست‌کم گرفته بود! همین حالا هم متوجه شده بود که این مرد کانادایی دیگر قهوه‌اش را نمی‌گرفت. قهوه او را سبادین برایش می‌گرفت. و بعدش سراسقف میلان همراه ترمبلی به سروقت گروهی از کاردینال‌های ایتالیایی رفت که همگی به او احترام گذاشتند و جا باز کردند و او را به جمع پذیرفتند.

لوملی قهوه‌اش را مزه کرد و این‌بار منتظر ماند. برای کاری که می‌خواست بکند نباید شاهدی وجود می‌داشت.

هر از چندی کاردینالی از راه می‌رسید و با او حرف می‌زد و او هم به بالای سرش نگاهی کرده، لبخندی می‌زد و چند کلمه خوش‌وبش می‌کرد. صورتش هیچ آشفته‌گی خیالش را بروز نمی‌داد. دریافتن بود که اگر برای مکالمه بلند نشود خودشان مطلب را می‌گیرند و می‌روند. یکی‌یکی راهشان را

گرفتند و برای خواب به بالا رفتند.

تقریباً ساعت یازده شامگاه بود و بیشتر مجمع سری برای استراحت شبانه برگشته بودند که بالاخره ترمبلی صحبتش را با ایتالایی‌ها خاتمه داد. دستش را با حالتی که تقریباً شبیه به برکت دادن بود بالا آورد. چندین کاردینال آهسته تعظیم کردند. ترمبلی از آن‌ها روی چرخاند و درحالی‌که به تنهایی لبخند می‌زد به سمت پله‌ها آمد. بلافاصله لوملی سعی کرد سر راهش را بگیرد. نزدیک بود لحظه‌ای خنده‌دار پیش بیاید چون فهمید پاهایش سفت شده و به زحمت می‌توانست از مبل بلند شود. اما تقلایی کرد و بالاخره خودش را سرپا کرد و لنگان با پاهای سفت‌شده‌اش به تعقیبش رفت. درست وقتی مرد کانادایی پا روی اولین پله گذاشت به او رسید.

«عالی‌جناب، صحبتی داشتم اگر ممکن است.»

ترمبلی هنوز لبخند می‌زد. حسی از مهربانی منتقل می‌کرد. «سلام جناب سرپرست. داشتم می‌رفتم بخوابم.»

«واقعاً یک لحظه هم طول نمی‌کشد. بیایید.»

لبخند باقی ماند اما نگرانی به چشمان ترمبلی آمد. علی‌رغم این وقتی لوملی به او اشاره کرد که همراهش بیاید او هم آمد و از لابی گذشتند، در همان نزدیکی به داخل نمازخانه رفتند. این بنای الحاقی حالا خالی و نیمه‌تاریک شده بود. پشت آن شیشه‌های محکم، واتیکان از نورافکن‌ها هاله‌آبی سبزوگونی یافته بود. مثل صحنه‌ای دربارۀ ملاقاتی عاشقانه در نیمه‌شب یا وقوع جنایت. جز این نور، تنها منبع نور باقیمانده از لامپ‌های بالای محراب بود. لوملی بر خود صلیب کشید. ترمبلی هم چنین کرد. مرد کانادایی گفت: «مرموز است. چه شده؟»

«بسیار ساده است. از شما می‌خواهم که از دور بعدی رأی‌گیری اسمتان را بیرون بکشید.»

ترمبلی به او خیره ماند. فعلاً بیش از آنکه نگران باشد سرگرم شده بود. «حالت خوب است یا کوپو؟»

«متأسفم اما برای پاپ شدن فرد مناسبی نیستی.»

«شاید عقیده‌تو باشد. چهل نفر از همکاران نظر دیگری دارند.»

«فقط چون تو را مثل من نمی‌شناسند.»

ترمبلی سر تکان داد. «بسیار تأسف‌آور است. همیشه برای عقلانیت و اعتدالت ارزش قائل بودم. اما از وقتی وارد مجمع سری شده‌ایم انگار کاملاً معذب هستی. برایت دعا می‌کنم.»

«فکر می‌کنم باید دعاها را برای روح خودت نگه داری. عالیجناب من چهار چیز درباره‌ات می‌دانم که همکارانت نمی‌دانند. اول اینکه می‌دانم دربارهٔ فعالیت‌های تو گزارشی موجود است. دوم اینکه می‌دانم که پدر مقدس فقط چند ساعت قبل از مرگش موضوع را با تو مطرح کرده بود. سوم اینکه می‌دانم تو را از همهٔ مقام‌های عزل کرده است. و چهارم اینکه حالا می‌دانم چرا.»

در آن نور اندک مایل به آبی چهرهٔ ترمبلی گویا ناگهان هاج‌وواج ماند. به نظر می‌رسید انگار ضربهٔ محکمی به پس سرش خورده است. سریع روی نزدیک‌ترین صندلی نشست. مدتی حرفی نزد. فقط به جلوی رویش خیره ماند. به مجسمهٔ مصلوب مسیح که بالای محراب آویزان بود.

لوملی درست روی صندلی پشتی‌اش نشست. به سمت جلو خم شد و آهسته در گوش ترمبلی صحبت کرد. «تو مرد خوبی هستی جو، مطمئنم. می‌خواهی با نهایت توانایی‌های خدمت خدا را بکنی. متأسفانه فکر می‌کنی این توانایی‌ها برابر با پاپ بودن هستند. و باید به تو بگویم نیستند. به عنوان دوست می‌گویم.» ترمبلی همین‌طور پشت به او ماند. زیرلبی گفت: «دوست!» لحنش تلخ و تمسخرآمیز بود.

«بله، واقعاً. اما در عین حال سرپرست مجمع کاردینال‌ها هم هستم و در این مقام مسئولیت‌هایی به عهده‌ام است. اگر چیزهایی را که می‌دانم نادیده بگیرم گناه کبیره است.»

صدای ترمبلی می‌لرزید. «دقیقاً چه چیزی می‌دانی به جز شایعه؟»

«که به نحوی، فکر می‌کنم از طریق روابطی که با خیریه‌های در آفریقا داری، قصهٔ کاردینال آدیمی را که سی سال پیش تسلیم وسوسه شده بود کشف کردی و ترتیبی دادی که آن زن به ژم بیاید.»

ابتدا ترمبلی تکان نخورد. وقتی بالاخره به سمتش چرخید، اخم کرده بود، انگار داشت چیزی را به خاطر می‌آورد. «تو از کجا دربارهٔ این زن خبر داری؟»

«این مهم نیست. مهم این است که او را به ژم آوردی، آشکارا به این نیت که بخت پاپ شدن آدیمی را نابود کنی.»

«مطلقاً این اتهام را رد می‌کنم.»

لوملی انگشت هشدار را بالا آورد. «قبل از اینکه حرف بزنی با دقت فکر کن عالیجناب. در مکانی مقدس هستیم.»

«اگر می‌خواهی برو یک کتاب مقدس بیاور رویش قسم بخورم. من تکذیب می‌کنم.»

«بگذار صریح بپرسم: یعنی تکذیب می‌کنی که از ناظر کل دختران خیریه درخواست کردی یکی از خواهرانشان را به رُم بیاورد؟»
«نه، چنین درخواستی کردم اما نه برای خودم.»

«پس برای کی؟»

«از طرف پدر مقدس.»

لوملی ناباورانه عقب کشید. «برای اینکه نامزدی خودت را نگه داری حاضری در نمازخانه پدر مقدس به او تهمت بزنی؟»

«تهمت نیست حقیقت است. پدر مقدس اسم خواهری در آفریقا را به من داد و از من خواست به عنوان مسئول جماعت تبشیری مردم مخفیانه از خواهران خیریه بخواهم او را به رُم بیاورند. من هم سؤالی نپرسیدم. فقط کمکش کردم.»
«باورش بسیار سخت است.»

«خب ولی راست است. و کاملاً رک بگویم، جا خوردم که باید جور دیگری فکر کنی.» ایستاد. تمام اعتمادبه‌نفس سابقش برگشته بود. حالا رو به پایین به لوملی نگاه می‌کرد. «وانمود می‌کنم همچو مکالمه‌ای نداشته‌ایم.»

لوملی خودش را به زحمت روی پا بلند کرد. به زحمت سعی کرد خشم در صدایش نباشد. «متأسفانه چنین مکالمه‌ای داشته‌ایم و مگر اینکه فردا اشاره کنی که قصدی برای پاپ شدن نداری به اطلاع مجمع سری می‌رسانم که آخرین کار رسمی پدر مقدس این بود که سعی کند تو را به جرم حق‌السکوت گرفتن از یک همکار عزل کند.»

«و با کدام مدرک ادعای مسخره‌ات را ثابت می‌کنی؟» ترمبلی دستش را دراز کرد. «مدرکی نداری.» یک قدم به لوملی نزدیک‌تر شد. «نصیحتی به تو می‌کنم یا کوپو. من هم به عنوان دوست با تو حرف می‌زنم. دیگر هیچ‌وقت این اتهامات کینه‌توزانه را علیه همکارانت تکرار نکن. جاه‌طلبی‌ات از نظر پنهان نامانده است. کار تو را ترفندی می‌بینند برای سیاه کردن اسم رقیب. ممکن است بر خلاف میل خودت تأثیر کاملاً معکوس بگذارد. یادت هست که سال ۶۳ سنت‌گراها چطور سعی کردند کاردینال موتینی را خراب کنند؟ دو روز بعد پاپ شد!»

ترمبلی رو به محراب زنان‌اش را خم کرد، بر خود صلیب کشید، با سردی به لوملی شب‌به‌خیر گفت و از نمازخانه بیرون رفت، درحالی‌که سرپرست مجمع کاردینال‌ها را به حال خود می‌گذاشت تا تنها به انعکاس قدم‌هایش که روی کف مرمر به تدریج محو می‌شد، گوش کند.

در طی چند ساعت آینده لوملی کاملاً ملبس روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره مانده بود. تنها منبع نور از حمام می‌درخشید. از خلال دیوار جداکننده صدای خرخر آدی می‌آمد اما این بار لوملی آن قدر مشغول افکار خودش بود که به زحمت صدایش را می‌شنید. شاه‌کلیدی را در دست داشت که صبح روزی که از عشای ربانی کلیسای پطرس قدیس برگشته و فهمیده بود کلیدش را داخل جا گذاشته و پشت در مانده، از خواهر آنی‌یس امانت گرفته بود. با انگشتانش کلید را می‌چرخاند و می‌چرخاند و در همان حال دعا می‌کرد و با خودش حرف می‌زد، طوری که این دو به یک تک‌گویی واحد بدل شده بود.

پروردگارا، مرا مسئول مراقبت از این مقدس‌ترین مجمع سری کرده‌ای... آیا وظیفه من فقط این است که اسباب تأمل همکارانم را فراهم کنم یا وظیفه دارم مداخله کنم و در نتیجه کار اثر بگذارم؟ من خادم تو هستم و خودم را وقف اراده تو کرده‌ام... روح‌القدس قطعاً ما را به سمت زعیم مناسب هدایت می‌کند چه من کاری بکنم یا نه... راهم را نشان بده پروردگارا، التماس می‌کنم، تا بتوانم خواسته تو را عملی کنم... خادم، خودت باید خودت را راهنمایی کنی...

دو بار از تخت برخاست و به سمت در رفت و دوباره برگشت و باز دراز کشید. البته می‌دانست هیچ برقی از بصیرت ندرخشیده و هیچ یقین ناگهانی‌ای به او دست نداده است. انتظارش را هم نداشت. سنت الهی به این شکل نبود. تمام علائمی را که لازم داشت برایش فرستاده بود. حالا بر عهده او بود که عمل کند. و شاید همیشه در نهایت تردید داشت که چه باید کرد، و برای همین بود که هیچ‌وقت شاه‌کلید را پس نداده بود بلکه در کشو میز پاتختی‌اش نگه داشته بود. برای سومین بار بلند شد و در را باز کرد.

بنا به حکم عالی پاپ بعد از نیمه‌شب به جز کاردینال‌ها احدی در کازا سانتا مارتا نمی‌ماند. راهبه‌ها به مقرهای خودشان برده می‌شدند. مأموران امنیتی هم به ماشین‌های پارک‌شده یا محدوده‌های گشت‌زنی می‌رفتند. در قصر سان کارلو، حدود پنجاه متر دورتر، دو پزشک کشیک حاضر بودند. اگر وضعیتی اضطراری پیش‌آمد می‌کرد، چه پزشکی و چه غیره، کاردینال‌ها باید زنگ خطر حریق را می‌زدند.

لوملی راضی از اینکه راهرو خالی است به سرعت به سمت پاگرد رفت. بیرون آپارتمان پدر مقدس شمع‌های نذری در شیشه‌های سرخ سوسو می‌زدند. روی در تأملی کرد. برای آخرین بار تردید کرد. هرچه می‌کنم برای تو می‌کنم. قلب مرا می‌بینی. می‌دانی نیتم خالص است. خودم را به پناه تو می‌سپارم. کلید را داخل قفل کرد و چرخاند. در مختصری به داخل باز شد. روبان‌هایی که ترمبلی بعد از وفات پدر مقدس با عجله چسبانده بود

کشیده شدند و نگذاشتند در را کامل باز کند. لوملی به مهر و موم دقت کرد. حلقه‌های موم سرخ‌نشان دفتر پاپ را داشت: دو کلید ضربداری زیر سایبانی گشوده. کارکردشان کاملاً نمادین بود. حتی یک‌ذره دیگر فشار می‌آورد مقاومت نمی‌کردند. در را محکم‌تر فشار داد. موم ترک برداشت و شکست. روبان‌ها رها شدند. راه آپارتمان پاپ باز شده بود. بر خودش صلیب کشید، به آن‌سوی آستانه قدم گذاشت و در را پشت سرش بست. فضا دم‌کرده و بی‌هوا بود. کورمال‌کورمال دنبال کلید برق گشت. اتاق نشیمن آشنا درست مثل همان شبی بود که پدر مقدس فوت کرده بود. پرده‌های لیمویی که کاملاً کشیده شده بودند. مبل صدفی آبی و دو راحتی دسته‌دار. میز عسلی. چهارپایه دعا. میز کار که کیف چرم سیاه و داغان پاپ کنارش تکیه داده شده بود. پشت میز نشست و کیف را برداشت و روی زانوانش گذاشت و باز کرد. داخلش یک تیغ برقی بود و یک قوطی حللی نعناع‌فللی، یک کتاب گزیده ادعیه و نسخه جلد شومیز تشبه به مسیح اثر توماس آ کمپیس بود. به نقل مشهور و بنا به گزارشی که دفتر مطبوعاتی واتیکان صادر کرده بود این آخرین کتابی بود که پدر مقدس پیش از حمله قلبی مطالعه می‌کرد. صفحه‌ای را که مطالعه می‌کرد با بلیت زرد اتوبوس که به بیست سال پیش برمی‌گشت و در شهر زادگاهش صادر شده بود علامت گذاشته بود:

در باب خطرات صمیمیت

به دیگران مگو که در ذهن چه داری بلکه از کسی نصیحت طلب کن که خردمند و خداترس باشد. به ندرت معاشر جوانان و غریبه‌ها باش. اغنیا را تحسین مکن و از مصاحبت مشاهیر اجتناب کن. بهتر است مصاحب فقرا و مردمان ساده، پارسایان و فضیلت‌مندان باشی...

کتاب را بست، همه‌چیز را دوباره به داخل کیف برگرداند و کیف را دوباره همان‌جایی که پیدا کرده بود گذاشت. کشو میانی میز کار را امتحان کرد. قفل نبود. بیرون کشید و روی میز کار گذاشت و در محتویاتش کاوید: یک عدد جاعینکی (خالی)، یک بطری پلاستیکی عدسی‌پاک‌کن، چند مداد، جعبه آسپیرین، ماشین‌حساب جیبی، کش‌های پلاستیکی، یک چاقوی جیبی، یک کیف پول چرمی کهنه حاوی یک اسکناس ده‌یورویی، یک نسخه از آخرین ویرایش (Annuario Pontificio) کتاب راهنمای ضخیم و جلدسرخ که اسم همه مقامات مهم کلیسا در آن فهرست شده بود... سه کشو بعدی را هم بیرون کشید و باز کرد. جز کارت‌پستال‌های امضاشده پدر مقدس که به ملاقات‌کننده‌ها هدیه می‌داد هیچ‌گونه کاغذ دیگری آنجا نبود.

تکیه داد و به این فکر کرد. هرچند پاپ حاضر نشده بود در آپارتمان سنتی پاپ زندگی کند اما از دفتر پیشینیان خود در قصر پاپ استفاده می‌کرد. هر صبح عادت داشت کیف به دست به آنجا برود و بی‌استثنا همیشه کار را به خانه می‌آورد تا شبانه مطالعه کند. بار مسئولیت پاپ بودن تمام نمی‌شد. لوملی به وضوح یادش بود که وقتی با او بود هنگام امضای نامه‌ها و اسناد پشت همین میز می‌نشست. یا در آخرین روزها کلاً بی‌خیال کار شده بود یا اینکه این میز تمیز شده بود - و لابد هم به دستان با کفایت منشی مخصوصش، مون‌سینیور مورالس.

ایستاد و دور اتاق چرخید. می‌خواست اراده‌ باز کردن در اتاق خواب را در خودش پیدا کند. ملحفه‌ها را از روی تخت بزرگ عتیقه برداشته بودند و بالش‌ها پوشش نداشتند. اما عینک و ساعت زنگ‌دار پاپ هنوز روی میز پاتختی بود و وقتی کمد را باز کرد دو قبای سفید مثل شب از میله آویزان بود. منظره‌ این جامه‌های ساده - پدر مقدس حاضر نشده بود ظریف‌ترین کسوت‌های پاپی را به تن کند - انگار یکباره چیزی را در درون لوملی شکست که از مراسم تدفین به این‌طرف فروخورده بود. دست روی چشمانش گذاشت و سرش را خم کرد. بدنش لرزید هرچند اشکی درنیامد. این تشنج خشک حدود نیم دقیقه ادامه داشت. وقتی گذشت، به شکل غریبی احساس قدرت می‌کرد. صبر کرد تا نفسی تازه کند. سپس چرخید و دوباره تخت تأمل کرد.

به شکل ترسناکی زشت بود. چند قرن عمرش بود. هر چهار گوشه‌اش ستونی چهارگوش داشت و تخته‌های سروته تخت حکاکی شده بود. از بین همه میلمان زیبایی که در آپارتمان پاپ می‌توانست داشته باشد فقط همین شیء زمخت را انتخاب کرده بود که به کارا سانتا مارتا منتقل کنند. چندین نسل از پاپ‌ها روی همین خوابیده بودند. برای عبور از در ورودی باید از هم باز می‌کردند و در داخل دوباره سر هم می‌شد.

درست مثل شبی که پاپ مرد، لوملی با احتیاط روی زانو فرود آمد، دست‌ها را به هم گره کرد، چشمانش را بست و پیشانی را بر لبه تشک گذاشت که دعا کند. ناگهان فکر کردن به انزوای مهیب زندگانی این پیرمرد تحمل‌ناپذیر شد. به دو سوی خود در طول قاب چوبی تخت دست دراز کرد و ستون‌ها را گرفت. بعدها مطمئن نبود که چه مدت در همین حالت باقی ماند. شاید دو دقیقه بود و شاید بیست دقیقه. اما چیزی که مطمئن بود در طول این مدت در لحظه‌ای پدر مقدس وارد ذهنش شد و با او صحبت کرد. البته شاید فریب خیال بود: خردگرایان برای هرچیز توضیحی داشتند حتی برای الهام. تمام آنچه می‌دانست این بود که پیش از زانو زدن، مستأصل بود و بعد از آن، ناگهان بلند شد و به تخت خیره ماند. مرد مرده به او گفته بود چه کند.

اولین فکرش این بود که لابد کشو مخفیانه‌ای آنجاست. دوباره زانو زد و زیر قاب تخت را با دست گشت اما دستش فقط به فضای خالی می‌خورد. سعی کرد تشک را بردارد و با این حال می‌دانست وقت تلف کردن است: آن پدر مقدسی که بیشتر شب‌ها بلینی را در شطرنج شکست می‌داد هرگز کاری تا این اندازه پیش‌بینی‌شدنی نمی‌کرد. در نهایت وقتی همه گزینه‌های دیگر به پایان رسید، به ستون‌های تخت فکر کرد.

ابتدا ستون سمت راست بالاسر را امتحان کرد. سرش گنبدی از چوب صیقل‌زده، تیره و قطور بلوط بود. سرسری اگر نگاه می‌کرد همه ستون یک‌تکه به نظر می‌رسید با پشت‌بند محکم. اما وقتی انگشتش را به دور تراش‌هایی چرخاند که ستون را به شکل دانه تسبیحی درآورده بود، یکی از حلقه‌ها به نظر شل می‌رسید. چراغ‌خواب را روشن کرد و روی تشک رفت و بررسی‌اش کرد. با احتیاط فشارش داد. انگار اتفاقی نیفتاد. اما وقتی ستون را گرفته بود که پایش را دوباره روی کف اتاق بگذارد سر ستون جدا شد و در دستش ماند.

زیر آن سوراخی خالی بود با کف چوبی جلانخورده که در میانه‌اش به شکل بسیار نامحسوس‌تر از آنکه هویدا باشد یک برجستگی چوبی کوچک بود. آن را بین شست و اشاره‌اش گرفت و کشید و یک صندوق ساده آهسته درآمد. در اینکه چطور جاسازی شده بود دقت غریبی دیده می‌شد. وقتی کاملاً بیرون آمد، به اندازه یک جعبه کفش بود. تکانش داد. چیزی داخلش تلق‌تلق می‌کرد.

روی تشک نشست و پوشش آن را برداشت. داخلش چند دوجین سند لوله شده بود. همه را صاف کرد. ستون‌های ارقام بود. اظهارنامه‌های بانکی. انتقال پول. نشانی آپارتمان‌ها. صفحات بسیاری یادداشت‌های مدادی پدر مقدس را با خط ریز و قناس نشان می‌داد. یکباره اسم خودش به چشمش خورد: لوملی. آپارتمان شماره ۲. قصر دفتر مقدس. ۴۴۵ مترمربع! انگار فهرست آپارتمان‌هایی بود که اعضای فعلی و بازنشسته سازمان اداری اشغال کرده بودند. گزارش را آپاس آ (۱۱۷) یا مدیریت املاک موقوفه مقام پاپ تهیه کرده بود. زیر نام همه کاردینال‌های انتخاب‌کننده که آپارتمان داشتند خط کشیده شده بود: بلینی (۴۱۰ مترمربع)، آدیمی (۴۸۰ مترمربع)، ترمبلی (۵۱۰ مترمربع)... در پای سند پاپ اسم خودش را هم اضافه کرده بود: پدر مقدس. کاذا سانتا مارتا. ۵۰ مترمربع! ملحقاتی هم به پیوست داشت:

جهت اطلاع خصوصی مقام زعامت

پدر اقدس،

تا جایی که محل اطمینان است، جمعیت عرصات سراسری املاک موقوفه آپاس آ به ۳۴۷,۵۳۲ مترمربع بالغ می‌شود که ارزش بالقوه آن بالغ بر ۲,۷۰۰,۰۰۰,۰۰۰ یورو، اما ارزش دفتری اظهارشده ۳۸۹,۶۰۰,۰۰۰ یورو است. میزان کسری وصولات ۵۶٪ نرخ تصرفات تأدیه‌شده را نشان می‌دهد و لذا به نظر می‌رسد مطابق ظن پدر مقدس این میزان از مداخل به طرز صحیح اظهار نشده است.

با افتخار

وفادارترین و مطیع‌ترین فرزند حضرت اقدس

د. لابیولا (بازرس ویژه)

لوملی صفحات دیگر را ورق زد و دوباره اسم خودش را دید: در کمال تعجب این بار وقتی با دقت بیشتری نگریست متوجه شد خلاصه‌ای از گزارش حساب بانکی شخصی او در بانک واتیکان، (۱۱۸) Istituto per le Opere di Religione است. فهرستی از جمع دریافتی‌های ماهانه که تا یک دهه به عقب برمی‌گشت. متأخرترین پرداختی ۳۰ سپتامبر بود و نشان می‌داد مانده حساب او ۳۸,۷۳۴ یورو و ۷۶ سنت است. خودش حتی اطلاع هم نداشت. این همه پولی بود که در تمام دنیا داشت.

چشمش را بر صدها نام فهرست‌شده چرخاند. فقط به صرف خواندنشان احساس فرومایگی می‌کرد ولی نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. بلینی در حسابش ۴۲,۱۱۲ یورو داشت. آدیمی ۱۲۱,۸۶۵ یورو داشت و ترمبلی ۵۱۹,۷۳۲ یورو (که این رقم باز هم علامت تعجب پاپ را به خودش اختصاص داده بود). برخی از کاردینال‌ها مانده حساب مختصری داشتند. حساب تدسکو فقط ۲,۸۲۱ یورو بود. و بنیتز انگار اصلاً حساب نداشت. اما دیگران مردان ثروتمندی بودند. سراسقف بازنشسته پالرمو، کالوجرو اسکوتراتزی، که مدتی در دوران مارسینکس (۱۱۹) برای موسسه فعالیت‌های دینی کار کرده بود و عملاً در زمینه پولشویی درباره او تحقیقاتی در جریان بود، حسابی با رقم ۲,۶۴۳,۹۲۳ یورو داشت. عده‌ای از کاردینال‌های آفریقا و آسیا در طی دوازده ماه اخیر رقم‌های بزرگی در بانک گذاشته بودند. در طول یک صفحه پدر مقدس با مداد و خطی ناخوانا و لرزان نقل‌قولی از انجیل قدیس مرقس نوشته بود: «آیا مکتوب نیست. «خانه من خانه دعا بهر جمله ملت‌ها خوانده خواهد شد؟» لیک شما در آن دخمه راهزنان ساخته‌اید! (۱۲۰)

لوملی که خواندن را به پایان برد کاغذها را دوباره محکم در هم لوله کرد و به جعبه برگرداند و بست. طعم انزجارش را مثل چیزی گندیده بر

زبان‌ش حس می‌کرد. پدر مقدس از جایگاهش استفاده کرده بود تا حساب‌های مالی خصوصی همکارانش را از مؤسسه فعالیت‌های دینی به دست بیاورد! آیا فکر می‌کرد همگی فاسدند؟ از برخی چیزها تعجبی نبود: مثلاً افتضاح آپارتمان‌های سازمان اداری که چند سال پیش به مطبوعات درز کرده بود. و ثروت شخصی برادران کاردینالش که از مدت‌ها پیش به آن‌ها مظنون بود. می‌گفتند در سال ۱۹۷۸ لوچانی وارسته که فقط یک ماه زیر بار مسئولیت پاپ بودن تاب آورد برای این انتخاب شد که تنها کاردینال ایتالیایی پاکیزه بود. نه، چیزی که در اولین نگاه او را بیش از هرچیز تکان داد این بود که مجموع داده‌ها چه تصویری از وضعیت ذهنی پدر مقدس را آشکار می‌کرد.

جعبه را دوباره در تعبیه‌گاهش چپاند و قسمت سر ستون تخت را سر جایش گذاشت. سخنان هراسان حواریون به عیسی به ذهنش می‌رسید: اینجا محلی متروک است و اینک دیرگاه. (۱۲۱) چند ثانیه بر عمود سفت چوبی چسبید. از خدا هدایت طلب کرده بود و خدا او را به اینجا هدایت کرده بود. با این حال از چیزهای دیگری که ممکن بود بیابد می‌ترسید.

علی‌رغم این‌همه، وقتی دوباره خودش را آرام کرد دور میز چرخید، سروقت ستون سمت دیگر بالاسر تخت رفت و حلقه گرد زیر گنبد تراشیده ستون را واریسی کرد. باز هم اهرمی مخفی پیدا کرد. سر ستون تخت توی دستش آمد و محفظه دیگری را بیرون کشید. سپس پایین تخت نشست و محفظه سومی و سپس چهارمی را درآورد.

۱۴. شمعونی گری

وقتی (۱۲۲) که لوملی سوئیت پاپ را ترک کرد باید حوالی سه صبح بوده باشد. در را به قدر کفایت باز کرد که بتواند به آن سوی هاله سرخ شمع‌ها سرک بکشد. پاگرد را واریسی کرد. گوش داد. بیش از یکصد مرد، اکثراً هفتاد و چند ساله یا خفته بودند یا در سکوت نیایش می‌کردند. ساختمان کاملاً بی‌جنب و جوش بود. در را کشید و پشت سرش بست. تلاش برای دوباره چسباندن مهر و موم بی‌فایده بود. موم شکسته بود و روبان‌ها آویزان بودند. کاردینال‌ها وقتی بیدار می‌شدند می‌فهمیدند. کاری هم نمی‌شد کرد. از پاگرد به راه‌پله رفت و از پله‌ها بالا رفت. یادش آمد بلینی گفته بود اتاقش درست بالای اتاق پدر مقدس است و روح پیرمرد انگار از پارکت بالا می‌رفت: لوملی هم شک نداشت.

شماره ۳۰۱ را پیدا کرد و نرم در زد. انتظار داشت برای رسیدن صدایش به بلینی به دردرسر بیفتد و نصف راهرو را بی‌خواب کند اما تقریباً بلافاصله صدای حرکتی شنید و در باز شد. بلینی بود که قبا به تن داشت. طوری با همدردی به لوملی نگاه می‌کرد که انگار او هم در رنج‌هایش شریک باشد. «سلام یا کوپو. تو هم خوابت نمی‌برد؟ بیا داخل.»

لوملی دنبالش به داخل سوئیت رفت. درست مثل سوئیت طبقه پایین بود. چراغ‌های نشیمن خاموش بودند اما در اتاق خواب نیمه‌باز بود و از همان‌جا بود که روشنایی می‌آمد. دید که بلینی در میانه ادعیه‌اش بوده، تسبیحش روی چهارپایه آویزان و کتاب ادعیه ساعات (۱۲۳) هم بر روی رحل (۱۲۴) بود. بلینی گفت: «می‌خواهی لحظه‌ای با من دعا کنی؟»

«خیلی زیاد.»

هر دو مرد بر زانو فرود آمدند. بلینی سرش را خم کرد. «در این روز لئوی قدیس عظیم را به یاد می‌آوریم. پروردگارا، ای خدا، تو این کلیسای خود را بر بنیان استوار پطرس رسول بنا کردی و وعده فرمودی که ابواب دوزخ هرگز بر آن چیره نباشد. به حق دعا‌های پاپ قدیس، لئو، از تو می‌خواهیم که کلیسا را به حقیقت خود وفادار نگاه داری و از خلال پروردگارمان آرامشش را نگهبان باشی. آمین.»

«آمین.»

یکی دو دقیقه که گذشت بلینی گفت: «چیزی برایت بیاورم؟ یک لیوان آب؟»

«خوب است. ممنونم.»

لوملی روی راحتی نشست. ناگهان حس خستگی و آشفتگی کرد. وضعیتی نبود که بتوان در آن تصمیمی مهم گرفت. صدای شیر آب را شنید. بلینی از دستشویی صدا کرد: «متأسفانه برای پذیرایی چیزی ندارم، ببخش.» به نشیمن برگشت. دو جام آب دستش بود که یکی را به لوملی پیشکش کرد. «چه شد تا این وقت شب نخوابیدی؟»

«آلدو، باید به نامزدی‌ات ادامه بدهی.»

بلینی ناله‌ای کرد و سنگین روی صندلی دسته‌دار فرود آمد. «لطفاً، نه، دوباره نه! فکر کردم مسئله را ختم کرده‌ایم. نمی‌خواهم و نمی‌توانم برنده شوم.»

«کدام یک بیشتر رویت سنگینی می‌کند؟ اینکه نمی‌خواهی یا اینکه نمی‌توانی ببری؟»

«اگر دوسوم همکارانم مرا برای این شغل قابل می‌دیدند با اکراه تردیدهایم را کنار می‌گذاشتم و ارادهٔ مجمع سری را می‌پذیرفتم. اما نظر آن‌ها این نبود برای همین این مسئله مطرح نیست.» به لوملی نگاه کرد و دید سه برگه کاغذ از داخل قبای خود بیرون کشید و روی میز عسلی گذاشت. «این‌ها چیست؟»

«کلیدهای پطرس قدیس. اگر می‌خواهی برشان دار.»

مکثی بود طولانی و سپس بلینی آهسته گفت: «فکر کنم باید از تو بخواهم که بروی.»

«ولی فکر نکنم بخواهی، آلدو.» لوملی جرعه‌ای طولانی آب نوشید. نفهمیده بود چقدر تشنه است. بلینی دست‌به‌سینه شد و حرفی نزد. لوملی وقت نوشیدن آب از لبهٔ شیشه زیر نظرش داشت. جام را روی میز گذاشت. «بخوان این‌ها را.» کاغذها را روی میز به طرف بلینی کشید. «گزارشی است دربارهٔ فعالیت‌های جماعت تبشیری مردم. به طور خاص، گزارشی است دربارهٔ فعالیت‌های مسئولش، کاردینال ترمبلی.»

بلینی رو به صفحات کاغذ اخم کرد و نگاهش را گرفت. در نهایت با اکراه از حالت دست‌به‌سینه درآمد و کاغذها را برداشت.

لوملی گفت: «پرونده‌ای کاملاً محمول بر صحت (۱۲۵) است دربارهٔ اینکه او مجرم به جرم شمعونی‌گری است. بزهی که شاید لازم باشد یادآوری کنم که در متن مقدس منصوص است (۱۲۶): "لیک چون شمعون بدید که با دست نهادن رسولان روح‌القدس عطا شد ایشان را سیم بداد و گفت: بر من نیز این قدرت را عطا کنی تا بر هرکس دست نهم روح‌القدس را پذیرا شود. لیک پطرس او را پاسخ گفت: سیمت فنا باد و تو نیز با آن. چه گمان بردی که عطای خدا را به بهای سیم توان خرید!" (۱۲۷)»

بلینی هنوز می‌خواند. «در جریان هستم که شمعونی‌گری چیست. ممنون.»

«اما تا به حال پرونده‌ای از این واضح‌تر برای خرید مناصب و خدمات مذهبی در ازای پول داشته‌ایم؟ ترمبلی تمام آن رأی‌های دور اول را گرفت چون آن کاردینال‌ها را خرید. اکثراً کاردینال‌های آفریقایی و آمریکای جنوبی بودند. اسمشان هم اینجاست. کاردناس، دی‌ینه، فیگارلا، گارانگ، پاپولوت، باپتیسته، سنکلو و آلاتاس. مبلغ را حتی نقدی پرداخت کرده که ردیابی‌اش سخت‌تر شود. در طی این دوازده ماه اخیر با همه این کارها احتمالاً حدس می‌زدند که زعامت پدر مقدس رو به پایان است.»

بلینی خواندن را تمام کرد و به فضای خالی آن میانه زل زد. لوملی می‌دید فکری قوی در کار هضم آن اطلاعات و سنجش قدرت مدارک است. در نهایت گفت: «چه می‌دانی که پول را برای مصارف کاملاً مشروع صرف نکرده‌اند؟»

«چون اظهاریه‌های بانکی‌شان را دیده‌ام.»

«ای خدای بزرگ.»

«در این لحظه مسئله کاردینال‌ها مطرح نیست. حتی لزوماً به آن‌ها اتهام فساد هم نمی‌زنم. شاید می‌خواستند پول را به کلیسایشان برسانند اما هنوز فرصت نکرده‌اند. ضمناً آرای آن‌ها هم سوخته و چطور می‌شود اثبات کرد به چه کسی رأی داده‌اند؟ اما چیزی که کاملاً آشکار است این است که ترمبلی نظام‌نامه اداری را نادیده گرفته و ده‌ها هزار یورو دستی پرداخت کرده، طوری که مشخص است می‌خواسته نامزدی‌اش را تداوم بخشد. و مجازات عادی شمعونی‌گری، لازم نیست که به تو یادآوری کنم، طرد از کلیساست.»

«انکار می‌کند.»

«هرچه می‌خواهد انکار کند: اگر این گزارش علنی شود چنان رسوایی‌ای به بار بیاید که رسوایی‌های دیگر از یاد برود. حداقل ثابت می‌کند که وژنیاک راستش را می‌گفته که پدر مقدس در آخرین اقدام قانونی خود به ترمبلی دستور استعفا داده بود.»

بلینی جوابی نداد. کاغذها را روی میز گذاشت. با انگشتان کشیده‌اش صفحات را مرتب کرد تا کاملاً هم‌راستا شدند. «می‌توانم از تو بپرسم این‌همه اطلاعات چطور به دستت رسید؟»

«از آپارتمان پدر مقدس.»

«کی؟»

«امشب.»

بلینی با انزجار نگاهش کرد. «مهر و موم را شکستی؟»

«چه انتخاب دیگری داشتم؟ وقت ناهار که دیدی چه بساطی شد. حق داشتم شک کنم که نکند ترمیلی از عمد خواسته نامزدی آدیمی را با آوردن آن زن بیچاره از آفریقا و شرمنده کردنش نابود کند. البته انکار کرد و من مجبور شدم دنبال مدرک بگردم. نمی‌توانستم همین‌طوری عقب بایستم و آگاهانه اجازه بدهم چنین کسی به عنوان پاپ انتخاب شود، حداقل نه بدون اینکه کمی تحقیق کرده باشم.»

«حالا کار خودش بود؟ این زن را برای شرمنده کردن آدیمی آورده بود؟»

لوملی شک داشت. «نمی‌دانم. قطعاً درخواست انتقال این زن به رُم کار خودش بوده اما گفت که از طرف پدر مقدس این کار را کرده است. شاید بخشی از حرفش هم درست باشد. پدر مقدس گویا یک‌جور عملیات جاسوسی علیه همکاران خودش راه انداخته بود. در اتاقش همه‌جور ایمیل خصوصی و متن مکالمات تلفنی پیدا کردم.»

«خدای من، یاکوپو!» بلینی طوری می‌نالید انگار دردی جسمانی داشت. سرش را به عقب انداخت و به سقف خیره شد. «عجب کار شرورانه‌ای بود!»

«قبول دارم، بله. اما بهتر است همین حالا تا مجمع سری جلسه دارد مسئله را حل‌وفصل کنیم. می‌توانیم در خفا به بحث از این امور بپردازیم و قبل از اینکه پاپ جدیدی انتخاب کنیم حقیقت را دریابیم.»

«با این‌همه تأخیر در روال کار، آخر چطور مسئله را "حل‌وفصل" کنیم؟»

«برای شروع باید برادرانمان را از گزارش ترمیلی مطلع کنیم.»

«چطور؟»

«گزارش را نشانشان بدهیم.»

بلینی با وحشتی تازه نگاهش کرد. «جدی گفتی؟ سندی که گزارش حساب بانکی خصوصی مردم داخلش است و از آپارتمان پاپ به سرقت رفته شده؟ نشانه استیصال است! نتیجه معکوس می‌دهد.»

«نمی‌گویم که تو این کار را بکنی آلدو. مطلقاً نباید این کار را بکنی. باید کاملاً از این مسئله فاصله بگیری. این به عهده من، یا شاید من و سابادین. عواقبش را قبول می‌کنم.»

«شرافت را نشان می‌دهد. البته، ممنونم. اما ضرر این کار فقط به تو ختم نمی‌شود. لاجرم حرف می‌پیچد. بین چه بلایی سر کلیسا بیاید. این‌طوری حاضر نیستم پاپ بشوم.»

لوملی به زحمت حرفی را که می‌شنید باور می‌کرد. «یعنی چطوری؟»

«با حقه‌های کثیف؛ ورود غیرقانونی، سرقت اسناد، لکه‌دار کردن یک برادر کاردینال. آن‌وقت ریچارد نیکسون (۱۲۸) پاپ‌ها می‌شوم! زعامتم از همان اول لکه‌دار می‌شود، تازه با این فرض که انتخابات را ببرم که همین را هم قویاً شک دارم. متوجه هستی کسی که بیشترین سود را از این اتفاقات می‌برد تدسکو است؟ اساس نامزدی‌اش بر این مبناست که پدر مقدس کلیسا را با افکار نادرست برای تلاش در زمینه اصلاح به وضعیت فاجعه‌باری رسانده است. اگر کشف شود که پدر مقدس حساب‌های بانکی را می‌خوانده و گزارش‌هایی تهیه می‌کرده که اعضای سازمان اداری را به فساد سازمان‌یافته متهم کنند، آن‌وقت حرفشان خیلی راحت اثبات می‌شود.»

«فکر کردم ما برای خدمت به خدا اینجا هستیم نه خدمت به سازمان اداری.»

«آه، ساده نباش یاکوپو. مخصوصاً تو! من خیلی پیش از تو این دعاوها را کرده‌ام ولی حقیقت امر این است که فقط از طریق کلیسای پسرش، عیسی مسیح، است که می‌توانیم به او خدمت کنیم و سازمان اداری هم هرچقدر که ایراد داشته باشد قلب و مغز این کلیساست.»

لوملی ناگهان متوجه سرگیجه‌ای از وحشت شد که داشت درست از پشت چشم راستش شروع می‌شد. همیشه علتش خستگی و فشار عصبی بود. در دفعات قبلی اگر مراقب نمی‌بود مجبور می‌شد یکی دو روز تمام به تخت‌خواب برود. شاید هم باید همین کار را می‌کرد؟ در حکم عالی پیش‌بینی شده بود که کاردینال‌های بیمار رأی‌شان را در اتاق‌هایشان در کاذا سانتا مارتا بیندازند. کاغذ رأی‌شان را سه کاردینال که به نام مسئولان بیماران (۱۲۹) انتخاب شده بودند دریافت می‌کردند که باید این رأی‌ها را در صندوقی سربسته به نمازخانه سیستمین برگردانند. سخت وسوسه شده بود که پوششی به سر کشیده، در تخت دراز بکشد و جمع کردن این کثافت‌کاری را به دیگران واگذارد. اما بلافاصله از خدا خواست که ضعفش را بر او ببخشد.

بلینی آهسته صحبت می‌کرد: «دوران زعامت او جنگ بود یاکوپو. مردم که خبر نداشتند. همان روز اول شروع شد، حاضر نشد جامه فاخر مخصوص جایگاهش را بپوشد و اصرار کرد به جای قصر پاپ در همین‌جا زندگی کند و بعد این جریان هرروز همین‌طور ادامه پیدا کرد. یادت نیست در آن جلسه معارفه با مسئولان مجامع مختلف در سالا بولونیا چطور رفت و درخواست شفافیت مالی کامل کرد؟ دفاتر مالی، افشای حساب‌های بانکی، پول‌هایی که برای هر ذره کار ساختمانی از بیرون می‌آمد، رسیده‌ها؟ رسیده‌ها! در مدیریت املاک موقوفه اصلاً چه می‌دانستند رسید چیست! بعد حسابدار و مشاور مدیر

آورد که تکتک پرونده‌ها را شخم بزنند و برای همه در همین پایین، طبقه همکف کاذا سانتا مارتا، دفترودستک گذاشت. تازه تعجب می‌کرد که به جز مسئولان قبلی، چرا سازمان اداری هم بدش می‌آمد!

«و به تدریج حرف درز کرد. هر بار تلویزیون یا روزنامه نگاه می‌کرد شرمساری جدیدی بود در باب اینکه چطور دوستانش امثال توتینو به پول‌های مخصوص فقرا ناخنک زده‌اند که آپارتمانشان را نوسازی کنند یا با پرواز درجه‌یک سفر کنند. در تمام این مدت، تدسکو و دارودسته‌اش به او حمله می‌کردند و هروقت کلمه‌ای درباره دگرباشان یا از طلاق همسران یا مقام دادن به زنان می‌گفت، که حتی خیلی معمولی و عادی بود، عملاً او را به ارتداد متهم می‌کردند. این‌طور بود تناقض بی‌رحمانه دوران پاپ بودن او: هرچه جهان بیرون بیشتر او را دوست می‌داشت او در داخل ناحیه مقدسه تنهاوتنها تر می‌شد. این اواخر، به سختی به کسی اعتماد می‌کرد. حتی شک دارم به من اعتماد داشت.»

«یا من.»

«نه، می‌توانستم بگویم به اندازه بقیه به تو اعتماد داشت. ولی وقتی استعفا دادی باید قبول می‌کرد. اما گول زدن خودمان فایده‌ای ندارد، یاکوپو. فرتوت و بیمار شده بود و این روی قضاوتش اثر می‌گذاشت.» بلینی به جلو خم شد و روی گزارش زد. «فکر نکنم اگر از این استفاده کنیم خاطره خوبی از او به جا بگذاریم. توصیه من این است که برش گردان یا نابودش کن.» و کاغذها را روی میز به سمت لوملی هل داد.

«و ترمبلی هم پاپ بشود؟»

«بدترش را هم داشته‌ایم.»

لوملی لحظه‌ای براندازش کرد و سپس بلند شد. درد پشت چشمانش تقریباً داشت کورش می‌کرد. «مایه اندوه منی بلینی. واقعاً می‌گویم. پنج بار رأی خودم را به اسم تو انداختم. صادقانه باور داشتم که فرد درست برای هدایت کلیسا تو هستی. اما حالا می‌بینم که مجمع سری و حکمتش راست بود. من بودم که اشتباه می‌کردم. تو شهامتی را که یک پاپ باید داشته باشد نداری. تنهایت می‌گذارم.»

سه ساعت بعد، وقتی طنین زنگ ساعت شش و سی دقیقه هنوز در ساختمان می‌پیچید یاکوپو بالداساره لوملی، اسقف کاردینال از اُستیا، درحالی‌که لباس کامل هم‌سرای را پوشیده بود از اتاق بیرون رفت و به سرعت از راهرو عبور کرد، از کنار آپارتمان پدر مقدس، با علائم آشکار ورود به

زور، گذشت و به طبقه پایین رفت و به لابی رسید.

هیچ کدام از کاردینال‌های دیگر هنوز پیدایشان نبود. آن سوی در شیشه‌ای یک مأمور امنیتی هویت راهبه‌هایی را که برای آماده کردن صبحانه از راه می‌رسیدند بررسی می‌کرد. هنوز آن قدر روشن نبود که صورت‌هایشان را بشناسد. در تاریک‌روشن دم طلوع صفی بودند از سایه‌های متحرک، چنان‌که در این ساعت هر جای دیگر جهان چنین بود - فقرای جهان رنج روزانه را آغاز می‌کردند.

لوملی به سرعت میز پذیرش را دور زد و داخل دفتر خواهر آنی‌یس شد.

سال‌ها بود که سرپرست مجمع کاردینال‌ها از دستگاه زیراکس استفاده نکرده بود. و واقعاً حالا که به این دستگاه نگاه می‌کرد دیگر مطمئن نبود که اصلاً با آن کار کرده است یا نه. چیدمان وضعیت را نگاهی کرد و سپس تصادفی چند دکمه را فشار داد. صفحه کوچکی روشن شد و پیامی نوشت. خم شد که بخواند: خطا. صدایی پس سرش شنید. خواهر آنی‌یس در چهارچوب در ایستاده بود. نگاه مصممش او را می‌ترساند. نمی‌دانست چه مدت است که تقلاهای ناشیانه‌اش را نگاه می‌کند. دستانش را ناچار بالا آورد. «سعی می‌کنم از سندی چند نسخه بگیرم.»

«عالیجناب، اگر به من بدهید خودم برای شما انجام می‌دهم.»

تردید داشت. روی سربرگ‌ها نوشته بود: گزارش تهیه‌شده برای پدر مقدس درباره اتهام ارتکاب شمعونی‌گری از سوی کاردینال جوزف ترمبلی. چکیده اجرایی. به کلی محرمانه. تاریخ ۱۹ اکتبر را داشت، تاریخ وفات پدر مقدس. در نهایت فهمید که چاره دیگری ندارد و بالاخره سندها را به او داد. بدون حرف نگاهی به کاغذها انداخت.

«چند نسخه لازم دارید عالیجناب؟»

«یکصد و هجده.»

چشمانش کمی گرد شد.

«و اگر اجازه دهید خواهر یک مطلب دیگر عرض کنم. می‌خواهم سند اصلی دست‌نخورده بماند ولی برخی از کلمات داخل نسخه‌ها پوشانده بشود. امکانش هست؟»

«بله عالیجناب. به نظرم امکانش هست.» ردی از رضایت در صدایش بود. دهانه ماشین را برداشت. وقتی از تمام صفحات یک نسخه گرفت به لوملی داد.

«تغییراتی را که می‌خواهید در این نسخه اضافه کنید و بعد از آن کپی می‌گیریم. این دستگاه عالی است. کیفیتش چندان پایین نمی‌آید.» خودکاری برایش پیدا کرد و یک صندلی برایش آورد که بتواند پشت میز بنشیند. با حواس جمع چرخید و کمدی را باز کرد تا بسته تازه کاغذ را بردارد.

لوملی خطبه‌خط سند را خواند و با دقت اسامی هشت کاردینالی را که ترمبلی به آن‌ها وجه نقد پرداخت کرده بود تیره کرد. با خودش فکر کرد، وجه نقد! و دهانش را تنگ کرد. یادش آمد پدر مقدس همیشه می‌گفت که سیب باغ عدن (۱۳۰) پول است، و سوسه اصلی‌ای که به این‌همه گناه دیگر منجر شد. جریان پول در ناحیه مقدسه مثل جوی آبی همیشگی بود اما در کریسمس و عید پاک با خیل اسقفان و مون‌سینیورها و راهبانی که با پاکت‌ها و کیف دستی‌ها و جعبه‌های حلبی پر از اسکناس و سکه از طرف مؤمنان به واتیکان گسیل می‌شدند، آن جوی آب به رودخانه‌ای بزرگ منتهی می‌شد. یک‌بار زیارت پاپ می‌توانست صد هزار یورو هدیه جمع کند. این پول‌ها را زائران، در حال مرخص شدن از بارگاه پاپ، مخفیانه به دستان ملازمان پاپ می‌فشرده و پاپ هم وانمود می‌کرد که متوجه نشده است. پولی که باید مستقیم به خزانه کاردینال‌ها در بانک واتیکان می‌رفت. علی‌الخصوص جماعت تبشیری مردم که برای مؤسسات تبشیری خود در جهان سوم که رشوه رایج بود و بانک‌ها نامطمئن بودند، پول می‌فرستاد و با مبالغ عظیم پول سروکار داشت.

وقتی لوملی به انتهای گزارش رسید به ابتدای گزارش برگشت تا مطمئن شود همه اسم‌ها را حذف کرده است. با این ویرایش‌ها ظاهر این سند حتی شوم‌تر شده بود، شبیه پرونده‌های طبقه‌بندی‌شده‌ای که سی‌آی‌ای (۱۳۱) تحت عنوان قانون آزادی اطلاعات منتشر می‌کرد. البته که این بالاخره به مطبوعات هم درز پیدا می‌کرد. دیر یا زود همه‌چیز درز پیدا می‌کرد. مگر مطابق آنچه در انجیل لوقا آمده، عیسی مسیح خودش پیش‌بینی نکرده بود که هیچ پنهانی نیست که آشکار نشود و هیچ نهانی نیست که شناخته و عیان نگردد. (۱۳۲) اینکه ببیند بین ترمبلی و کلیسا، به آوازه کدامیک بیشتر آسیب می‌رسد، حساب و کتاب کردن میزان جریمه بود. گزارش اصلاحی را به خواهر آنی‌یس داد و او را وقتی از همه صد و هجده نسخه کپی می‌گرفت تماشا کرد. نور آبی ماشین عقب‌وجلو می‌رفت، عقب‌وجلو، عقب‌وجلو، و برای لوملی انگار طنین صدای داس را داشت.

زیر لب گفت: «خدایا مرا ببخش.»

خواهر آنی‌یس نگاهی به او انداخت. لابد تا حالا فهمیده بود که چه چیزی را چاپ می‌کرد: به زحمت جلوی خودش را می‌گرفت که نبیندش. گفت: «اگر قلب شما صاف باشد عالیجناب، او شما را می‌بخشاید.»

«خواهر، بابت سخاوتی که به خرج می‌دهید خدا شما را برکت دهد. فکر می‌کنم قلبم صاف باشد. اما کدامیک از ما می‌تواند بگوید که چرا چنین رفتار می‌کنیم؟ به تجربه من پست‌ترین گناهان اغلب با عالی‌ترین انگیزه‌ها رخ می‌دهد.»

بیست دقیقه طول کشید تا نسخه‌ها چاپ شدند و بیست دقیقه دیگر تا برگه‌ها را مرتب کرده و منگنه کنند. در سکوت کنار هم کار می‌کردند. یک‌بار راهبه‌ای داخل آمد که با کامپیوتر کاری داشت اما خواهر آنی‌یس به تندی از او خواست که برود. وقتی کار تمام شد لوملی پرسید که آیا به قدر کافی پاکت در کازا سانتا مارتا هست که بشود هر گزارش را تک‌تک مهر و موم کرد و فرستاد؟

«عالیجناب می‌روم بگردم. لطفاً بنشینید. به نظر خسته می‌رسید.»

وقتی رفت پشت میز، نشست و سر فرود آورد. صدای حرکت کاردینال‌ها را در راهرو به سمت نمازخانه برای ادای مراسم ربانی صبح می‌شنید. صلیب روی سینه‌اش را به چنگ گرفت. مرا ببخش پروردگارا، اگر امروز سعی می‌کنم به شیوه دیگری تو را عبادت کنم... چند دقیقه بعد خواهر آنی‌یس با دو جعبه پاکت AF از جنس کاغذ مانیل (۱۳۳) برگشت. گزارش‌ها را داخل پاکت‌ها گذاشتند. زن گفت: «عالیجناب باید با این‌ها چه بکنیم؟ به تک‌تک اتاق‌ها برسانیم؟»

«می‌خواهم خاطرم جمع شوم که هر کاردینالی قبل از رفتن برای رأی‌گیری فرصت خواندنش را پیدا کند. متأسفانه وقت چندانی نداریم. شاید در غذاخوری توزیعشان کنیم؟»

«هر جور میل شماست.»

طبق همین، وقتی پاکت‌ها را پر و مهر کردند، آن کپه را به دو دسته تقسیم کرده و به غذاخوری بردند. راهبه‌ها داشتند میزها را برای صبحانه آماده می‌کردند. لوملی از یک سمت اتاق راه افتاد و پاکت‌ها را روی میزها گذاشت و خواهر آنی‌یس نیز از سمت دیگر. از نمازخانه، جایی که ترمبلی در حال اقامه مراسم ربانی بود، صدای مناجات می‌آمد. لوملی صدای تپش قلب خودش را می‌شنید؛ درد پشت چشمش نیز هماهنگ با هر ضربه تیر می‌کشید. با این‌همه همچنان ادامه داد تا در میانه تالار به خواهر آنی‌یس رسید. آخرین گزارش هم گذاشته شد.

به زن گفت: «ممنون.» از شکل عبوس مهربانی‌اش تحت تأثیر قرار گرفته بود. دست دراز کرد و منتظر شد که زن به او دست بدهد. اما زن در کمال تعجب زانو زد و انگشترش را بوسید. سپس برخاست، دامنش را صاف کرد و بدون گفتن یک کلمه بیرون رفت.

بعد از آن، لوملی دیگر کاری برای انجام نداشت جز اینکه پشت نزدیک‌ترین میز بنشیند و منتظر بماند.

روایت‌های مغشوشی از اتفاقاتی که پس از آن افتاد، چند ساعت بعد از پایان مجمع سری همه جا درز کرد چون هرچند همه کاردینال‌ها مؤکداً مأمور بودند که رازداری کنند اما بسیاری نمی‌توانستند وقتی به دنیای آزاد برگشتند جلوی خود را بگیرند و با نزدیک‌ترین صاحبان خود حرفی نزنند و این مخاطبان که اکثراً کشیش و مون‌سینیور بودند به نوبه خود غیبت کرده و به این ترتیب نسخه‌ای از این داستان به سرعت پخش شد.

به طور کلی دو نوع شاهد عینی وجود داشت. عده‌ای که در میان نخستین کسانی بودند که نمازخانه را ترک کردند و به اتاق غذاخوری آمدند و از دیدن لوملی متعجب شدند که تنها و بی‌حرکت پشت یکی از میزهای وسط نشسته، آرنج روی سفره گذاشته و نگاهش مستقیم به روبه‌رو خیره شده اما چیزی نمی‌بیند. چیز دیگری که به خاطرشان می‌آمد سکوت مبهوتی بود که وقتی کاردینال‌ها پاکت‌ها را پیدا کردند و خواندند ناگهان بر فضا حاکم شد.

در سوی دیگر، کسانی که چند دقیقه بعد رسیدند، کسانی که تصمیم گرفته بودند به جای حضور در دعای جماعت صبح، انفرادی در اتاقشان دعا کنند، یا کسانی که بعد از دریافت برکت پس از آئین ربانی در نمازخانه باقی مانده بودند بیشتر همه‌اتاق غذاخوری را به خاطر می‌آوردند و کاردینال‌هایی که دسته‌دسته دور لوملی را می‌گرفتند و توضیح می‌خواستند.

به بیان دیگر، حقیقت امر را زاویه دید مشخص می‌کرد.

به اضافه این دو روایت، گروه دیگری هم بودند، گروهی کوچک‌تر، که اتاقشان در طبقه دوم بود و با عبور از فقط دو ردیف پله از طبقه بالا به پایین آمده بودند و متوجه شده بودند که مهروموم آپارتمان پاپ شکسته شده است. متعاقباً شایعات جدیدی رایج شد بر خلاف شایعات نخست که در طول آن شب به نحوی دزدی شده بود.

در تمام این مدت، لوملی از صندلی‌اش تکان نخورد. برای همه کاردینال‌هایی که به نزدش می‌آمدند، سا، بروتزکوس، یاتسنکو و دیگران، همین ورد را تکرار می‌کرد. که بله، او مسئول توزیع این اسناد است. که بله، او مهروموم را شکسته است. که نه، عقلش را از دست نداده است. که متوجه شده است گناهی مستوجب طرد ممکن است انجام شده و پوشانده شده باشد. که احساس کرده است وظیفه دارد در جست‌وجوی شواهد، حتی به قیمت ورود به اتاق‌های پدر مقدس هم که شده، تحقیق کند. که سعی کرده است مسئله را مسئولانه حل کند. که حالا برادران انتخاب‌کننده اطلاعات را پیش رویشان دارند. که کار آن‌ها وظیفه‌ای مقدس است. که باید تصمیم بگیرند به کدام وزنه بها بدهند. که او فقط به ندای وجدانش عمل کرده است.

متعجب شده بود. هم از احساس قدرت درونی خودش و هم از عزم و تصمیمی که از او می‌تابید، به نحوی که حتی کاردینال‌هایی که برای ابراز ناخرسندی نزدیک می‌شدند اغلب در نهایت سری حاکی از تأیید تکان می‌دادند و می‌رفتند. دیگران نگاه‌های تندتری داشتند؟ سبادین سر راهش به

بوفه خم شد و در گوشش پچ پچ کرد. «چرا همچو سلاح ارزشمندی را دور ریختی؟ می‌توانستیم از این برای کنترل ترمبلی بعد از انتخابات استفاده کنیم. حالا فقط موفق شدی موضع تدسکو را تقویت کنی!»

و سراسقف فیتزجرالد از بوستون، ماساچوست، که یکی از برجسته‌ترین حامیان ترمبلی بود عملاً با گام‌های بلند به سمت میز آمد و گزارش را به سمت لوملی پرت کرد. «خلاف عدالت است. به برادر کاردینالت فرصت دفاع از خود نداده‌ای. نقش قاضی و هیئت منصفه و جلاد، همه را خودت به عهده گرفته‌ای. از چنین رفتار غیرمسیحیانه‌ای منزجرم.» چندین کاردینال که در میزهای اطراف گوش می‌دادند در موافقت زمزمه می‌کردند. یکی فریاد زد: «صحیح است!» و دیگری گفت: «راست گفتی!»

لوملی بی‌حرکت باقی ماند.

بالاخره بنیتز برایش نان و میوه آورد و یکی از راهبه‌ها را با اشاره احضار کرد که برایش قهوه بریزد. خودش روی صندلی بغل‌دستی نشست. «باید غذا بخورید جناب سرپرست. وگرنه خود را مریض می‌کنید.»

لوملی با صدای ضعیفی گفت: «کار درستی کردم، وینسنت؟ نظر تو چیست؟»

«هیچ‌کسی که حرف وجدانش را گوش کرده اشتباه نمی‌کند عالیجناب. ممکن است تبعاتش مطابق نیت و میل ما نباشد. شاید در طول زمان ثابت شود که خطا بوده است. اما معنایش این نیست که اشتباه کرده‌اید. تنها راهنمای کارهای آدمی برای ابد وجدان اوست چون در وجدان است که واضح‌تر از هر جای دیگر صدای خداوند را می‌شنویم.»

خود ترمبلی تا بعد از ساعت نه پیدایش نشد. از نزدیک‌ترین آسانسور به غذاخوری بیرون آمد. لابد کسی یک نسخه از گزارش را به او رسانده بود. گزارش را توی دستش لوله کرده بود. کاملاً بر خودش مسلط به نظر می‌رسید و در همان حال از بین میزها به سمت لوملی می‌رفت. بیشتر کاردینال‌ها دست از حرف زدن و خوردن کشیدند. ترمبلی موی خاکستری‌اش را اصلاح کرده بود. چانه‌اش بیرون زده بود. اگر لباس هم‌سرای قمرز تنش نبود می‌شد او را به چشم کلاتتری در یک فیلم وسترن دید که به سروقت یک رویارویی می‌رود.

«ممکن است با شما صحبتی بکنم جناب سرپرست؟»

لوملی دستمالش را زمین گذاشت و ایستاد. «البته عالیجناب. می‌خواهید در خلوت صحبت کنیم؟»

«نه، ترجیح می‌دهم علنی صحبت کنم اگر مشکلی نیست. می‌خواهم برادران ما هم حرفی را که می‌زنم بشنوند. فکر می‌کنم مسئولیت این کار با

شماست؟» و گزارش را جلوی صورت لوملی تکان تکان داد.

«نه عالیجناب. مسئولیتش با شماست. چون حاصل عمل شماست.»

«این گزارش سراسر جعلیات است!» ترمبلی به سمت حضار چرخید. «این گزارش هرگز نباید بیرون می‌آمد و چنین هم نمی‌شد اگر کاردینال لوملی بی‌اجازه وارد آپارتمان پاپ نشده بود که در نتایج مجمع سری دستکاری کند!»

یکی از کاردینال‌ها که لوملی ندید کدامیک بود فریاد زد: «ننگ‌آور است!»

ترمبلی ادامه داد: «با چنین وضعیتی جناب سرپرست به نظرم شما باید از مقام خود کنار بروید چون احدی دیگر به بی‌طرفی شما اعتمادی ندارد.»

لوملی گفت: «اگر این گزارش چنان‌که می‌فرمایید مجعولات است شاید بتوانید توضیح بفرمایید که چرا پدر مقدس در آخرین اقدام قانونی خود به عنوان پاپ از شما درخواست کردند که استعفا بدهید؟»

موجی از شگفتی در سراسر اتاق پیچید.

«چنین کاری نکرد. تنها شاهد این ملاقات، منشی خصوصی او، مون‌سینیور مورالس، تأیید می‌کنند.»

«با این حال سراسقف وژنیاک اصرار دارند که پدر مقدس شخصاً از این ملاقات با او صحبت کرده و سر شام چنان از این بابت آشفته بود که وقتی به یاد می‌آورد فکر می‌کند حتی شاید در مرگش هم بی‌اثر نبوده است.»

خشم ترمبلی بی‌نهایت بود. «پدر مقدس، که اسمش همواره در میان برترین کشیشان بلند باد، در اواخر عمر خود بیمار بود و زود گیج می‌شد. همه کسانی که او را معمولاً می‌دیدند تأیید می‌کنند. مگر این‌طور نبود کاردینال بلینی؟»

بلینی رو به بشقابش اخم کرد. «در این باره حرفی برای گفتن ندارم.»

در گوشه دوردست اتاق غذاخوری تدسکو دست بلند کرد. «اجازه هست کس دیگری در این گفت‌وگو ورود کند؟» به سختی سرپا شد. «از همه این غیبت‌ها درباره گفت‌وگوهای محرمانه بیزارم. مسئله این است که گزارش دقیق است یا نه. روی اسم هشت کاردینال خط کشیده‌اند. گمانم جناب سرپرست می‌توانند به ما بگویند که ایشان چه کسانی هستند. به ما اسم بدهید و این برادران تأیید کنند، همین‌جا و همین حالا، که آیا چنین پولی دریافت کرده‌اند یا خیر، و اگر کرده‌اند آیا کاردینال ترمبلی در ازای این پول‌ها از آن‌ها رأی خواسته است یا نه.»

دوباره نشست. لوملی می‌دانست همه چشم‌ها روی اوست. با آرامش گفت: «نه، چنین کاری نمی‌کنم.» اعتراضاتی بود. دستش را بلند کرد. «هرکس به

وجدان خودش مراجعه کند، چنان‌که من هم باید چنین کنم. این اسم‌ها را دقیقاً به این خاطر محو کردم که قصد ندارم در این مجمع سری تلخکامی بسازم. چراکه فقط گوش کردن به خداوند و انجام وظیفهٔ مقدس را بر ما دشوار می‌کند. فقط در حدی که گمان می‌کردم ضروری است کارم را کردم. برخی از شما می‌گویند زیاده‌روی کردم. می‌فهمم. در این شرایط خوشحال خواهم شد از مقام سرپرستی کناره‌گیری کنم و میل دارم کاردینال بلینی را به عنوان پیشکسوت‌ترین عضو بعدی در مجمع برای ریاست بر باقیماندهٔ این مجمع سری پیشنهاد کنم.»

بلافاصله صداهایی در سراسر اتاق غذاخوری بلند شد، برخی در موافقت و برخی در مخالفت. بلینی محکم سر تکان داد: «مطلقاً خیر!» در صداهای گوش‌خراش ابتدا دشوار بود که این حرف‌ها را شنید، شاید چون حرف‌های یک زن بود. «عالیجنابان، اجازه دارم صحبت کنم؟» مجبور شد محکم‌تر تکرار کند و این‌بار صدایش مهممه را برید. «عالیجنابان، لطفاً اجازه دارم صحبت کنم؟»

صدای یک زن! به سختی می‌شد باور کرد! کاردینال‌ها ناباورانه برگشتند تا به هیئت ریزجته و مصمم خواهر آنی‌یس که از بین میزها می‌آمد نگاه کنند. سکوتی که حاکم شد همان اندازه که ناشی از کنجکاوی نسبت به حرفی بود که می‌خواست بزند به خاطر بیزاری از گستاخی‌اش هم بود.

گفت: «عالیجنابان، هرچند ما دختران خیریّه و نسان دو پل قدیس نباید به چشم بیاییم ولی علی‌رغم این خداوند به ما چشم و گوش عطا کرده است و من مسئول رفاه خواهرانم هستم. می‌خواهم بگویم چه چیز باعث شد که جناب سرپرست دیشب وارد اتاق پدر مقدس شوند چون پیش‌تر با من صحبت کرده بودند. نگران یکی از خواهران طریقت من بودند که دیشب صحنهٔ تأسف‌باری را پیش آورده بود و من از این بابت عذرخواهی می‌کنم. می‌خواستند بدانند آیا این خواهر را با انگیزهٔ تعمدی شرمسار کردن یکی از اعضای مجمع سری به رُم آورده‌اند یا نه. شک ایشان صحیح بود. توانستم به ایشان بگویم که این خواهر با درخواست ویژهٔ یکی از شما به اینجا منتقل شده است: کاردینال ترمبلی. به باور من هیچ نیت سوئی در کار نبود و فقط بعد از کشف این مطلب بود که ایشان دست به آن کار زد. خیلی ممنون.»

رو به کاردینال‌ها زانویش را خم کرد و برگشت و با سر افراشته از اتاق غذاخوری خارج شد و از لابی گذشت. ترمبلی با وحشت به دور شدن او نگاه می‌کرد. دستانش را برای فهماندن مطلب بالا آورده بود. «برادران، راست است که درخواست کردم اما فقط چون پدر مقدس از من خواسته بودند. من نمی‌دانستم که این زن که بوده، قسم می‌خورم.»

برای چند ثانیه کسی صحبت نکرد. سپس آدیمی ایستاد. آهسته دستش را بالا آورد و به سمت ترمبلی گرفت. با صدایی ژرف و دگرگون که به گوش شنوندگان، در آن صبح بیش از همیشه طنین تجلی خشم الهی را داشت، آدیمی تنها یک کلمه را سرایید: «یهودا!»

۱۵. رأی گیری ششم

مجمع سری قابل توقف نبود. مثل ماشینی مقدس، بی توجه به همه حواس پرتی‌های نامقدس، وارد سومین روز حرکت خود می‌شد. رأس نه و سی دقیقه بامداد مطابق حکم عالی پاپ کاردینال‌ها دوباره برای مینی‌بوس‌ها صف کشیدند. حالا روال کار را یاد گرفته بودند. سعی می‌کردند سریع روی یک صندلی بنشینند، اگر سن زیاد و ضعف جسمانی اجازه می‌داد. سپس مینی‌بوس‌ها هر چند دقیقه راه می‌افتادند و به سمت غرب از میدان سانتا مارتا گذشته و به نمازخانه سیستمین می‌رفتند.

لوملی بیرون مهمان‌خانه ایستاد، کلاه در دست، با سر برهنه، زیر آسمان خاکستری. حال و هوای کاردینال‌ها آرام و حتی مبهوت بود. نیمی متوقع بودند که ترمبلی ادعای کسالت کرده و کاملاً از انتخابات کنار برود اما نه؛ تکیه‌زده به سراسقف فیتزجرالد از لابی ظاهر شد و سوار مینی‌بوسش شد. ظاهرش که خیلی آرام بود هرچند چهره‌اش که وقتی راه افتادند رو به شیشه چرخید، نقاب مرگبار و سفیدی بود از فلاکت. بلینی که کنار لوملی ایستاده بود به خشکی گفت: «مثل اینکه نامزدهای محبوبمان تمام شدند.» «واقعاً. نمی‌دانم بعدی کیست.»

بلینی نگاهی به او انداخت. «فکر می‌کردم بدیهی باشد: خودت.» لوملی دست روی پیشانی‌اش گذاشت. زیر نوک انگشتش رگی در حال تپش را حس می‌کرد. «حرفی را که همین حالا در غذاخوری زدم جدی گفتم: فکر می‌کنم برای همه ما بهتر است که از مقام سرپرستی کناره‌گیری کنم و تو نظارت بر انتخابات را به عهده بگیری.» «نه ممنون جناب سرپرست. تازه لابد متوجه شده‌ای که در انتهای جلسه فضا به نفع تو بود. فرمان این مجمع سری به دست توست. دقیقاً ما را به کجا داری می‌بری، نمی‌دانم. اما فرمانش به دست توست. و دستان محکم تو هم هواداران خودش را دارد.» «فکر نکنم.»

«دیشب به تو هشدار دادم، افشا کردن ترمبلی برای کسی که او را افشا کند نتیجه عکس می‌دهد اما اشتباه می‌کردم، دوباره! حالا حدس می‌زنم رقابت بین تو و تدسکو باشد.»

«پس بیا امیدوار باشیم تو اشتباه کرده باشی... دوباره!»

بلینی یکی از آن لبخندهای سردش را زد. «بعد از چهل سال، شاید بالاخره پاپ ایتالیایی داشته باشیم. باعث خوشحالی هموطنان ماست.» بازوی

لوملی را گرفت. «جدی دوست من، برایت دعا می‌کنم.»

«حتماً بکن لطفاً. فقط لطفاً به من رأی نده.»

«این کار را هم می‌کنم.» اومالی تخته‌شاسی‌اش را کنار گذاشت. «آماده رفتن هستیم، عالیجنابان.»

بلینی اول رفت. لوملی کلاهش را سرش گذاشت و مرتب کرد و نگاه آخری به آسمان انداخت و سپس، از پس دامن سرخ پاتریارک اسکندریه که با باد تکان می‌خورد، سوار یکی از مینی‌بوس‌ها شد. خودش را پشت یک جفت صندلی خالی پشت راننده جا کرد. اومالی به او پیوست. درها بسته شد. مینی‌بوس روی سنگ‌فرش لرزید.

همچنان که از بین کلیسای پطرس قدیس و قصر عدالت عبور می‌کردند اومالی خم شد و خیلی آرام طوری که هیچ‌کس نشنود گفت: «فکر می‌کنم عالیجناب، با توجه به آخرین اتفاقات، بسیار بعید است که مجمع سری امروز هم به نتیجه برسد؟»

«تو از کجا خبر داری؟»

«در تمام مدت در لابی بودم.»

لوملی در خود ناله‌ای کرد. اگر اومالی می‌دانست یعنی دیر یا زود همه خبردار می‌شدند. گفت: «خب، طبیعتاً با توجه به علم حساب، لابد متوجهی که تقریباً از بن‌بست گریزی نیست. مجبور خواهیم شد فردا را به مراقبه اختصاص دهیم و رأی‌گیری را دوباره در روز...» مکث کرد. این مدت که بین کاذا سانتا مارتا و سیستم در رفت‌وآمد بود و به ندرت نور روز را دیده بود، سر رشته زمان را از دست داده بود.

«جمعه، عالیجناب.»

«جمعه ممنون. چهار رأی‌گیری جمعه خواهیم داشت. چهار رأی‌گیری دیگر در شنبه و سپس یک مراقبه دیگر در یکشنبه، با این فرض که پیش نرفته باشیم. باید ترتیب خشک‌شویی را بدهیم، لباس‌های تمیز و این‌جور چیزها.»

«ترتیب همه‌چیز داده شده.»

توقف کردند تا اتوبوس‌های روبه‌رو مسافران‌شان را پیاده کنند. لوملی به دیوار سفید قصر پاپ نگاهی انداخت و به سمت اومالی برگشت و زمزمه کرد: «بگو ببینم در رسانه‌ها چه می‌گویند؟»

«پیش‌بینی می‌کنند که امروز صبح یا عصر بالاخره به نتیجه برسد و کاردینال آدیمی هم محبوب‌ترین گزینه محسوب می‌شود.» اومالی لب‌هایش را به

گوش لوملی نزدیک‌تر کرد. «بین خودمان بماند عالیجناب، اگر امروز دود سفید نداشته باشیم متأسفانه ممکن است اختیار امور از دستمان دربرود.»
«یعنی از چه نظر؟»

«از این نظر که نمی‌دانیم دفتر مطبوعاتی چه چیزی به رسانه‌ها بگوید تا پیش‌بینی بحران را در کلیسا نکنند. پس دیگر چطور زمان پخش تلویزیونی را پر می‌کنند؟ تازه مشکلات امنیتی هم هست. گفته شده چهار میلیون زائر به ژم آمده‌اند و منتظر پاپ جدید هستند.»

لوملی نگاهی به آینهٔ راننده انداخت. یک جفت چشم سیاه نگاهش می‌کرد. شاید او می‌توانست لب‌خوانی کند؟ هرچیزی ممکن بود. کلاهش را برداشت و مثل سپری جلوی دهانش گذاشت و برگشت تا در گوش اومالی زمزمه کند. «ری، ما قسم رازداری خورده‌ایم. پس به رازداری تو اعتماد می‌کنم اما فکر کنم باید به نحو ظریفی به دفتر مطبوعاتی بفهمانی که این مجمع سری احتمالاً از هر مورد دیگری در تاریخ معاصر طولانی‌تر شود. یک‌جوری یادشان بده که رسانه‌ها را هم به همین نحو آماده کنند.»

«و بگویم به چه دلیلی؟»

«به حتم دلایل واقعی نه! بگو که تعداد نامزدهای قوی زیاد شده و انتخاب بین آن‌ها دارد سخت می‌شود. بگو عمداً آهسته پیش می‌رویم و سخت دعا می‌کنیم تا ارادهٔ خداوند آشکار شود و برای همین شاید چند روزی طول بکشد تا بر سر شبان تازهٔ خود به نتیجه برسیم. این را هم می‌شود اشاره کنی که قرار نیست خداوند برای رفاه سی‌ان‌ان (۱۳۴) عجله کند.»

مویش را صاف کرد و کلاهش را دوباره روی سر گذاشت. اومالی مشغول یادداشت در دفترچه‌اش بود. وقتی کارش تمام شد، زمزمه کرد: «یک چیز دیگر عالیجناب. البته جزئی است. اگر نمی‌خواهید بدانید ذهنتان را مشغولش نکنم.»
«بگو.»

«دربارهٔ کاردینال بنیتز کمی تحقیقات کردم. امیدوارم از نظر شما ایرادی نداشته باشد.»

«که این‌طور.» لوملی چشمانش را طوری بست که انگار مشغول شنیدن اعتراف باشد. «بهتر است حرف بزنی.»

«خب، یادتان هست که به شما اطلاع دادم بعد از تقدیم استعفایش از مقام سراسقفی به دلیل مشکلات سلامتی، ملاقاتی خصوصی با پدر مقدس در ژانویهٔ امسال داشته است؟ نامهٔ استعفایش در پرونده‌اش در مجمع اسقفان بود. کنارش یادداشتی از دفتر خصوصی پدر مقدس که می‌گفت درخواست بازنشستگی‌اش را پس گرفته است. چیز دیگری نبود. هرچند وقتی اسم کاردینال بنیتز را در موتور جست‌وجوی داده‌هایمان وارد کردم فهمیدم که مدت

کوتاهی بعد از آن، یک بلیت هواپیمای مسافربری رفت و برگشت به مقصد ژنو برای او صادر شده بود که پولش از حساب شخصی پاپ پرداخت شده است. یک فهرست جداگانه است.»

«چیز مهمی بود؟»

«خب به عنوان یک تبعه فیلیپین از او خواسته بودند درخواست ویزا بدهد. هدف سفر "معالجات پزشکی" عنوان شده است و وقتی به نشانی‌اش در سوئیس نگاه کردم که ببینم چقدر آنجا اقامت کرده کشف کردم که یک بیمارستان خصوصی بوده است.»

لوملی با شنیدن این حرف چشمانش را باز کرد. «چرا به یکی از مؤسسات پزشکی واتیکان نرفته؟ مگر چه چیزی را درمان می‌کرده؟»

«نمی‌دانم عالیجناب. شاید ارتباطی داشته به جراحاتی که در بمب‌گذاری بغداد برداشته است. به هر حال هرچه که هست لابد جدی نبوده است. بلیت‌ها را کنسل کرده و هیچ‌وقت نرفته است.»

برای نیم ساعت بعد دیگر لوملی به سراسقف بغداد فکر نکرد. وقتی از اتوبوس پیاده شدند علامت داد که اومالی و دیگران جلوتر بروند و خودش تنهایی از پله‌های طولانی بالا آمد و از بالا رجیا به سمت نمازخانهٔ سیستین رفت. فاصله‌ای می‌خواست برای تنهایی تا آن بخش از ذهنش را که پیش‌شرط لازم برای قبول خداوند بود صاف و خالی کند. رسوایی‌ها و فشارهای این چهل و هشت ساعت اخیر، آگاهی‌اش از میلیون‌ها انسان منتظر در آن سوی دیوارها که بی‌صبرانه در انتظار تصمیم ایشان بودند - سعی کرد همه را با خواندن دعای آمبروزه قدیس از سرش دور کند:

مهربان خدای عظمت و هیبت،

پناه تو را می‌طلبم،

شفای تو را می‌جویم،

گناهکار بی‌چیز و مضطربی که من باشم،

از تو درخواست می‌کنم، سرچشمه تمام رحمت را.
مرا تاب داوری تو نیست
اما به رستگاری تو توکل دارم...

به سراسقف مندورف و دستیارانش در سرسرای ورودی سلام کرد؛ جایی که کنار اجاق‌ها منتظرش بودند. سپس همراهشان به داخل سیستین رفت. داخل نمازخانه کلمه‌ای صحبت نشد. تنها اصوات، که با طنینی گسترده تقویت می‌شد، سرفه‌ها و جابه‌جایی‌های گاه‌وبی‌گاه کاردینال‌ها در صندلی‌هایشان بود. مثل نمایشگاه هنر شده بود، یا یک موزه. اکثراً دعا می‌کردند.

لوملی در گوش مندورف زمزمه کرد: «ممنونم. امیدوارم ناهار همدیگر را دوباره ببینیم.» بعد از اینکه درها قفل شد سرش را خم کرد، در جای خود نشست و اجازه داد سکوت ادامه بیابد. میلی جمعی به مراقبه و بازیافتن حال‌وهوای امر مقدس را احساس می‌کرد. اما نتوانست خود را از فکر آن‌همه زائر و مفسرانی که چرندیات خود را رو به دوربین بیان می‌کردند خلاص کند. بعد از پنج دقیقه ایستاد و به سمت میکروفون رفت.

«برادران بسیار مقدس من، اینک به ترتیب الفبا از روی فهرست می‌خوانم. لطفاً وقتی اسم شما خوانده شد "حاضر" بگویید. کاردینال آدیمی؟»
«حاضر.»

«کاردینال آلاتاس؟»

«حاضر.»

آلاتاس اهل اندونزی در سمت راست میانه راهرو نمازخانه نشسته بود. یکی از کسانی بود که از ترمبلی پول گرفته بود. لوملی نمی‌دانست حالا رأی‌اش را به چه کسی خواهد داد.

«کاردینال بابتیسته؟» دو صندلی از آلاتاس فاصله داشت. یکی دیگر از بهره‌مندان ترمبلی اهل سنت لوسیا، در دریای کارائیب. مؤسسات مذهبی آن‌ها بسیار فقیر بودند. صدایش کلفت بود انگار گریه می‌کرد.

«حاضر.»

لوملی ادامه داد. بلینی... بنیتز... براندائو دکروز... بروتزکوس... کاردناس... کوتتراس... کورت‌مارش... همه را حالا بهتر می‌شناخت.

کاستی‌هایشان را، ضعف‌هایشان را. جمله‌ای از کانت(۱۳۵) به ذهنش رسید: از تختۀ کج آدمیت، هیچ چیز راست تا کنون نساخته‌اند...(۱۳۶) کلیسا را از تختۀ کج ساخته بودند؛ و مگر جز این می‌شد؟ اما به فضل خداوند بود که با هم جور شدند. و دو هزار سال دوام آورده بود. دو هفته دیگر هم اگر لازم می‌شد بدون پاپ دوام می‌آورد. محبتی ژرف و رازآلود نسبت به همکاران و ضعف‌هایشان حس می‌کرد.

«کاردینال یاتسنکو؟»

«حاضر.»

«کاردینال زوکولا؟»

«حاضر، جناب سرپرست.»

«ممنونم برادرانم. همگی جمع شده‌ایم. اینک دعا می‌کنیم.»

برای ششمین بار مجمع سری ایستاد.

«ای پدر، برای اینکه بتوانیم هدایت کنیم و از کلیسای تو پاسداری کنیم، ما بندگان خود را برکت هوش، حقیقت و صلح عنایت فرما که برای دانستن اراده تو تقلا کنیم و با وقف همه‌چیز در خدمت تو باشیم. برای پروردگار ما مسیح...»

«آمین.»

«بازرسان سر جای خود می‌ایستید لطفاً؟»

به ساعتش نگاه کرد. سه دقیقه مانده به ده بود.

درحالی‌که کاردینال لوکشا از ویلنیوس، سراسقف نیوبای از وست‌مینستر و سرپرست مجمع روحانیت، کاردینال مرکوریو در محراب بر جای خود قرار گرفتند لوملی کاغذ رأی خود را نگاه کرد. در نیمۀ بالایی چاپ شده بود که Eligo in Summum Pontificem، «به عنوان زعیم عالی برمی‌گزینم» و در نیمۀ پایین هیچ نبود. خودکارش را رویش می‌زد. حالا که زمانش رسیده بود مطمئن نبود چه اسمی را بنویسد. اطمینانش به بلینی به شکل بدی متزلزل شده بود اما وقتی به دیگر احتمالات نگاه می‌کرد هیچ‌کدام بهتر نبودند. به سراسر نمازخانه سیستمین نگاه کرد و از خدا خواست به او علامتی

بدهد. چشمانش را بست. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. آگاه از اینکه دیگران منتظرند که رأی‌اش را ببندازد، کاغذش را در پناه گرفت و بی‌رغبت نوشت: «بلینی.» کاغذ را تا کرد، ایستاد، بالا نگه داشت، روی راهرو مفروش قدم گذاشت و به سمت محراب رفت. با صدای محکمی حرف می‌زد. «پروردگارا، مسیح را به شهادت می‌طلبم که داور من است؛ همانا من رأی خود را به کسی می‌دهم که در پیشگاه خدا فکر می‌کنم باید برگزیده شود.» کاغذ را در جام گذاشت و به داخل گلدان روانه کرد. صدای برخوردش به کف نقره‌ای را شنید. وقتی به سمت میزش برمی‌گشت حس شدید ناامیدی به او دست داد. برای ششمین بار خدا از او همان یک سؤال را پرسیده بود و او هم همان جواب اشتباه را داده بود.

به یاد نداشت که باقی روند رأی‌گیری چطور پیش رفت. خسته از وقایع شب گذشته، تقریباً به محض اینکه سر جایش نشست به خواب رفت و تنها یک ساعت بعد وقتی چیزی در میز روبه‌رویش تکان‌تکان خورد بیدار شد. چانه‌اش روی سینه‌اش افتاده بود. چشمانش را باز کرد و یادداشتی تاشده دید: در این هنگام دریا دستخوش تلاطمی عظیم شد، بدان سان که زورق از امواج آکنده گشت. در این حال او خفته بود. متی، ۸:۲۴. به اطرافش نگاه کرد و بلینی را دید که اندکی به جلو خم شده و نگاهش می‌کند. خجالت کشید که علنی چنین وضعی از خود نشان داده بود اما انکار هیچ کس دیگری حواسش به او نبود. کاردینال‌های روبه‌رو یا می‌خواندند یا به جایی در فضا خیره شده بودند. در برابر محراب بازرسان میز می‌گذاشتند. لابد رأی‌گیری تمام شده بود. قلم برداشت و نقل‌قولی را به خط ناخوانا نوشت: دراز کشیدم و خفتم. دوباره برخاستم زیرا پروردگار نگاهبانم بود. مزبور ۳. و یادداشت را برگرداند. بلینی خواند و عاقل‌مآب سری تکان داد گویا لوملی یکی از شاگردان پیرش در دانشگاه گرگورین باشد که به سؤالش جواب صحیح داده است.

نیوبای در میکروفون گفت: «برادرانم، اینک به شمارش آرای ششمین رأی‌گیری می‌پردازیم.» همان کارهای آشنا و خسته‌کننده تکراری از سر گرفته شد. لوکشا برگه کاغذی را از داخل گلدان درمی‌آورد، باز می‌کرد و اسم را می‌نوشت. مرکوریو بررسی می‌کرد و او هم می‌نوشت. سرانجام نیوبای آن را با نخی قرمز سوراخ می‌کرد و رأی را اعلام می‌کرد. «کاردینال تدسکو.»

لوملی علامتی جلوی اسم تدسکو گذاشت و برای شمردن دومین رأی منتظر شد.

«کاردینال تدسکو.»

و سپس پانزده ثانیه بعد، دوباره: «کاردینال تدسکو.»

وقتی نام تدسکو برای پنجمین بار پشت سر هم خوانده شد ناگهان شهود ترسناکی به لوملی دست داد که نتیجه همه زحمات او این شده که مجمع سری قانع شود به رهبری قدرتمند نیاز دارد و همین الان است که پاتریارک ونیز انتخاب شود. انتظار برای اعلام ششمین رأی که به علت مشورتی بین لوکشا و مرکوریو به تأخیر افتاده بود، شکنجه بود. و سپس اعلام شد.

«کاردینال لوملی.»

سه رأی بعدی همگی برای لوملی بود و سپس دو تا برای بنیتز آمد و سپس یکی برای بلینی و سپس دو تا برای تدسکو. دست لوملی در فهرست کاردینال‌ها بالاوپایین می‌رفت و نمی‌دانست از کدامیک بیشتر احساس خطر کند: انبوه علامت‌هایی که جلوی اسم تدسکو خورده بود یا تعداد هشدارآمیزی که جلوی اسم خودش جمع شده بود. ترمبلی در کمال تعجب در اواخر اعلام آرا هم مثل آدیمی چند رأی دیگر گرفت و این‌چنین رأی‌گیری تمام شد و بازرسان به بررسی ارقام پرداختند. دست لوملی وقت شمردن آرای تدسکو می‌لرزید و تمام مسئله همین بود. یعنی ممکن بود پاتریارک ونیز به چهل رأیی که برای ایجاد بن‌بست در مجمع سری نیاز داشت برسد؟ قبل از نتیجه نهایی دو بار شمرد:

تدسکو ۴۵

لوملی ۴۰

بنیتز ۱۹

بلینی ۹

ترمبلی ۳

آدیمی ۲

از سوی دیگر نمازخانه سیستمین پیچ‌پچه مشهود پیروزی می‌آمد. و لوملی درست به موقع چرخید تا بتواند ببیند که تدسکو خیلی سریع دست روی دهانش

گذاشت تا لبخندش را مخفی کند. هوادارانش در ردیف‌های دوگانه میزها خم شده بودند تا به پشت او بزنند و تبریکاتشان را زمزمه کنند. تدسکو محلی نمی‌گذاشت انگار تعداد زیادی مگس باشند. در عوض به آن‌طرف راهرو، به لوملی، نگاه کرد و ابروهای پرپشتش را با حس شادمانی از همدستی بالا برد. حالا رقابت بین این‌دو بود.

۱۶. رأی گیری هفتم

صدای هیس هیس یکصد کاردینال که به نجوا با بغل دستی خود تبادل نظر می کردند با پژواکی که در دیوارهای نقاشی شده می پیچید و مطمئن می شد، خاطره ای را برای لوملی زنده کرد که در ابتدا هرچه تلاش کرد برایش مبهم بود اما سپس به یاد آورد که به دریای جنواً مربوط می شد، یا دقیق تر، به جزری که بر مسیری دراز روی ماسه های ساحل عقب می کشید و در کودکی با مادرش در آن ساحل شنا می کرد. صداها تا چند دقیقه ماند تا بالاخره بعد از رایزنی با سه کاردینال ناظر، نیوبای ایستاد که نتایج رسمی را بخواند. در آن زمان بود که مجمع انتخاباتی مدت کوتاهی ساکت شد. اما سراسقف وست مینستر فقط همان چیزی را تأیید کرد که خودشان پیشاپیش می دانستند. و وقتی حرفش تمام شد، درحالی که میز بازرسان و صندلی ها را می بردند و آرای شمرده را در خزانه مقدس می گذاشتند صدای هیس هیس حسابگرانه دوباره راه افتاد.

در تمام این مدت، لوملی با ظاهری آرام نشسته بود. با کسی حرف نزد. هرچند هم بلینی و هم پاتریارک اسکندریه سعی می کردند با نگاه توجهمش را جلب کنند. وقتی گلدان و جام دوباره بر محراب گذاشته شد و بازرسان در جای خود قرار گرفتند، او به سمت میکروفون رفت. «برادران، هیچ نامزدی دوسوم آرا را به دست نیاورد. اینک فوراً به سراغ رأی گیری هفتم می رویم.» زیر سطح یکنواخت رفتارش ذهنش بارها و بارها در مداری ثابت به شکلی بی انتها می چرخید. چه کسی؟ چه کسی؟ باید در کمتر از یک دقیقه رأی اش را می ریخت. اما چه کسی؟ حتی وقتی به صندلی برمی گشت هنوز تلاش می کرد تصمیم بگیرد چه کند. تا این اندازه مطمئن بود که نمی خواست پاپ باشد. از ته قلبش دعا کرد که از این مصیبت نجات پیدا کند. پدرم، اگر ممکن باشد، بگذار این جام از من درگذرد. و اگر این دعا ناشنیده می ماند و جام به او می رسید چه؟ در این صورت مصمم بود که نپذیرد. درست مثل کاری که لوچانی بیچاره سعی کرد در انتهای مجمع سری اول در سال ۷۸ انجام بدهد. نپذیرفتن جای خود بر روی صلیب به عنوان گناه سهمگین خودخواهی و بزدلی محسوب می شد و همین بود که لوچانی را مجبور کرد در نهایت به لابه همکارانش تسلیم شود. اما لوملی مصمم بود که سفت بایستد. اگر خدا به کسی موهبت شناخت خویشتن را داده بود پس آیا آن شخص وظیفه ای نداشت که این موهبت را به کار بگیرد؟ تنهایی، انزوا و رنج پاپ شدن را حاضر بود تحمل کند. آنچه بی رحمانه بود داشتن پاپی بود که به قدر کفایت مقدس نباشد. گناه این بود.

هرچند به همان اندازه هم این مسئولیت را که تدسکو فرمان مجمع سری را به دست گرفته بود می پذیرفت. او بود که به عنوان سرپرست در ویرانی

یکی از پیشتاژان همدستی کرده بود و دیگری را هم به آستانه نابودی کشیده بود. موانع پیش‌روی پاتریارک ونیز را برداشته بود؛ هرچند یقین راسخ داشت که جلوی تدسکو باید گرفته می‌شد. آشکارا بلینی قادر به چنین کاری نبود: رأی مجدد به او خودفریبی محض بود. پشت میز نشست و پوشه‌اش را باز کرد و کاغذ رأی‌اش را بیرون آورد.

بنیتز چی؟ این مرد بدون شک چنان کیفیتی از معنویت و همدلی با خودش داشت که او را از باقی مجمع جدا می‌کرد. انتخاب او شور عجیبی در شعبه آسیایی کلیسا می‌انداخت و احتمالاً در آفریقا هم. رسانه‌ها تحسینش می‌کردند. ظاهرش بر بالکن مشرف بر میدان پطرس قدیس غلغله می‌انداخت. اما این مرد اصلاً که بود؟ عقاید اصولی‌اش چه بود؟ خیلی نحیف به نظر می‌رسید. اصلاً حتی مقاومت جسمی لازم را برای پاپ شدن داشت؟ ذهن دیوان‌سالارانه لوملی کاملاً منطقی بود. اگر بلینی و بنیتز را از رقابت کنار می‌گذاشتی تنها نامزد باقیمانده که می‌توانست مانع از رم کردن احتمالی همگان به سمت تدسکو شود، خودش بود. باید چهل رأی خودش را نگه می‌داشت و مجمع سری را تا زمانی ادامه می‌داد که روح‌القدس آن‌ها را به وارث شایسته اورنگ پطرس قدیس هدایت کند. هیچ‌کس دیگر نمی‌توانست چنین کاری کند. فرار ممکن نبود.

قلمش را برداشت. مختصری چشمش را بست. و سپس روی کاغذ رأی‌اش نوشت: «لوملی.» خیلی آرام سرپا شد. کاغذ رأی را تا کرد و بلند کرد تا همه ببینند.

«مسیح را گواه خود می‌گیرم که در قیامت قاضی من خواهد بود، که به کسی رأی دهم که فکر می‌کنم در پیشگاه خداوند باید برگزیده شود.» تمامیت سوگندی که یاد کرد رویش اثری نداشت مگر تا وقتی که روبه‌روی محراب ایستاد تا کاغذ رأی‌اش را روی جام بگذارد. در آن لحظه با تصویری چشم‌درچشم شد که میکل‌آنژ از ملعونان کشیده بود. آن‌ها را از قایق بیرون کرده و به سمت دوزخ فرومی‌کشیدند. پروردگار عزیز، گناه‌ها را ببخشا. اما دیگر نمی‌توانست متوقف شود.

همین‌که رأی را در گلدان انداخت، صدای بنگ بلندی شنیده شد. زمین لرزید و از پشت سرش صدای شکستن شیشه‌های در و پنجره و فروریختن بر روی سنگ برخاست. برای لحظه‌ای طولانی لوملی یقین داشت که باید مرده باشد. و در این چند ثانیه، وقتی زمان گویا به حالت تعلیق درآمده بود کشف کرد که ذهن همیشه پشت سر هم عمل نمی‌کند. بلکه ایده‌ها و تأثیرات می‌توانند چنان از راه برسند که یکی بر دیگری تلنبار شود. مثل اسلایدهای عکاسی. به این ترتیب هم وحشت کرده بود که سرانجام داوری خداوند را بر سر خویش فرود آورده بود و هم به طور همزمان مشعوف بود که علتی بر

وجودش به او داده شده است. که زندگانی‌اش سراسر پوچ نبوده است. در آن حالت ترس و شغفی که داشت، تصور می‌کرد که لابد به سطح دیگری از وجود منتقل شده است. اما به دستانش که نگاه کرد به قدر کافی سفت بودند که ناگهان زمان به سرعت معمولش برگشت انگار هیپنوتیستی بشکن زده باشد. لوملی متوجه نگاه وحشت‌زدهٔ بازرسان شد که به پشت سرش خیره شده بودند. درحالی‌که می‌چرخید نمازخانهٔ سیستین هنوز به همان حالت قبل بود. چند کاردینال بلند شده بودند ببینند چه خبر شده است.

از محراب پایین آمد و با گام‌های بلند در امتداد فرش بژ به سمت انتهای نمازخانه رفت. به کاردینال‌های دو سویش اشاره کرد که سر صندلی‌هایشان برگردند. «آرام باشید، برادران. آرام باشیم. سر جای خود بمانید.» به نظر، کسی آسیبی ندیده بود. بنیتز را مقابلش دید و گفت: «فکر می‌کنید این چه بود؟ موشک بود؟» «عالیجناب به نظرم بمب داخل خودرو بود.»

از فاصله‌ای دوردست صدای انفجار دومی آمد ضعیف‌تر از اولی. چندین کاردینال بریده‌بریده نفس بیرون دادند. «برادران، لطفاً همان‌جا که هستید بمانید.»

از دیوار گذشت و به سرسرای ورودی رفت. کف مرمر پر از شیشهٔ شکسته بود. از شیب چوبی پایین رفت و دامن قبایش را بالا گرفت و با احتیاط به پیش رفت. به بالای سرش که نگاه کرد دید در سمتی که لولهٔ اجاق‌ها به سمت آسمان می‌رفت هر دو پنجره ریخته بود. پنجره‌هایی بودند بزرگ، با ارتفاع سه یا چهار متر، که صدها قطعه شیشه در آن‌ها به کار رفته بود. خرده‌شیشه‌ها شبیه تودهٔ برف یخ‌زده بود. از آن‌سوی در صداها می‌مردانه، ترسیده و در حال بحث، به گوش می‌رسید و سپس صدای کلیدی که در قفل چرخید. در چهارطاق باز شد و دو مأمور امنیتی با کت‌وشلوار مشکی و تفنگ‌های بیرون‌کشیده همراه با اومالی و مندورف که پشت سرشان به اعتراض مشغول بودند داخل شدند.

لوملی با خشم به سمت شیشه‌های شکسته قدم برداشت و دستانش را باز کرد تا از ورودشان جلوگیری کند.

«نه! بیرون!» با دست آن‌ها را چخ کرد انگار کلاغ باشند. «بیرون بروید! حرمت‌شکنی است. کسی زخمی نشده.» یکی از آن‌ها گفت: «متأسفم عالیجناب. باید همه را به محلی امن ببریم.»

«در نمازخانهٔ سیستین جای ما امن است. در پناه خداییم مثل هر جای دیگر روی زمین. حالا باید اصرار کنم همین حالا بروید.» مردها تردید کردند. لوملی صدایش را بالا برد. «این یک مجمع سری مقدس است فرزندانم. شما نفس‌های فانی خود را به خطر می‌اندازید!»

مأموران امنیتی یکدیگر را نگاه کردند و با اکراه به طرف آستانه برگشتند.

«در را قفل کنید مون سینیور اومالی. وقتی آماده شدیم احضارتان می‌کنیم.»

اومالی که معمولاً سرخ‌فام بود حالا صورتش پر از لکه‌های خاکستری شده بود. سرش را خم کرد و با صدایی لرزان گفت: «بله عالیجناب.» در را بست. کلید چرخید.

همچنان که لوملی به جمعیت اصلی در نمازخانه برمی‌گشت شیشه‌هایی که قرن‌ها عمر داشتند زیر پاهایش خرت‌خرت کرده و می‌شکستند. خدا را شکر کرد: معجزه بود که هیچ‌کدام از پنجره‌های نزدیک به محراب، بر روی سرشان نریخته بود. اگر این‌طور شده بود کسانی که زیر شیشه‌ها بودند تکه‌تکه می‌شدند. تازه در همان وضع هم بسیاری با ناراحتی بالای سرشان را نگاه می‌کردند. لوملی مستقیم به سمت میکروفون رفت. متوجه شد تدسکو گویا عین خیالش نیست. «برادران، بدیهی است که اتفاقی جدی افتاده است. سراسقف بغداد احتمال می‌دهند خودرو بمب‌گذاری شده باشد و ایشان تجربهٔ چنین شرارتی را از سر گذرانده‌اند. شخصاً باور دارم توکل به خدا کنیم که تا اینجا ما را مورد عفو خود قرار داده و به رأی‌گیری ادامه بدهیم اما دیگران شاید نظر متفاوتی داشته باشند. من خادم شما هستم. ارادهٔ مجمع سری چیست؟»

تدسکو فوراً ایستاد. «نباید عجولانه قضاوت کنیم عالیجناب. شاید واقعاً بمب نبوده. شاید لولهٔ گاز بوده یا چیزی از این قبیل. اگر به خاطر یک تصادف فرار کنیم خیلی آدم‌های پوچی به نظر خواهیم رسید. یا شاید هم تروریسم باشد که در این صورت هم بسیار خب. اگر تن به هراس ندهیم و وظیفهٔ مقدس خود را ادامه بدهیم، قدرت بی‌تزلزل ایمان خود را به جهان نشان خواهیم داد.»

لوملی فکر کرد که خیلی خوب حرف زد. اما با این حال نمی‌توانست جلوی سوءظن ناشایست خودش را بگیرد که شاید تدسکو این حرف‌ها را زده برای اینکه اقتدار خودش را به عنوان پیشتاز به مجمع سری یادآوری کند. گفت: «کس دیگری هست که حرفی داشته باشد؟» کاردینال‌های متعدد هنوز معذب به ردیف پنجره‌هایی که در پانزده‌متری بالای سرشان بود نگاه می‌کردند. کسی تمایلی به صحبت از خودش نشان نداد. «نه؟ بسیار خب. هرچند قبل از ادامه پیشنهاد می‌کنم لحظه‌ای دعا کنیم.» مجمع سری ایستادند. لوملی سرش را خم کرد. «پروردگار عزیز، برای کسانی که در اثر این انفجار خشن شاید رنج کشیده‌اند و یا شاید در همین لحظه در حال رنج کشیدن باشند دعاهای خود را تقدیم می‌کنیم. برای تحول گناهکاران، برای بخشودگی گناهان، برای جبران گناهان و برای رستگاری نفوس...»

«آمین.»

بعد از نیم دقیقه تأمل اعلام کرد: «رأی‌گیری از سر گرفته می‌شود.»
از خلال پنجره‌های شکسته، صدای بسیار ضعیف آژیر و سپس صدای یک هلیکوپتر شنیده می‌شد.

رأی‌گیری از جایی که قطع شده بود ادامه پیدا کرد. ابتدا، پاتریارک‌های لبنان، انطاکیه و اسکندریه و سپس بلینی و سپس کشیش‌های کاردینال. سرعت رفتن به سمت محراب، با گام‌های تندی که برمی‌داشتند، این‌بار قابل‌توجه بود. برخی برای اتمام رأی‌گیری و بازگشت به گرمای امن کازا سانتا مارتا چنان عصبی بودند که تقریباً سوگند مقدس خود را به شکل نامفهومی بلغور می‌کردند.

لوملی کف دست‌هایش را روی میز گذاشته بود که نلرزند. وقتی با مأموران امنیتی سروکله می‌زد کاملاً آرامش را حس می‌کرد اما از وقتی روی صندلی‌اش نشست ناگهان موج وحشت را حس کرد. آن‌قدر خویشتن‌دار نبود که باور کند بمبی، فقط برای اینکه او اسم خودش را بر روی تکه‌کاغذی نوشته، منفجر شده است. اما چنان عاری از ظرافت نیز نبود که به رابطه درهم‌تافتۀ میان امور بی‌باور باشد. زمان‌بندی این انفجار را که به دقت یک رعد آسمانی ظاهر شد، به چه نحو دیگری تفسیر می‌کرد؟ به جز اینکه نشانه ناخرسندی خداوند از این سازوکارهاست؟
بر دوش من وظیفه‌ای گذاشتی و من از عهده آن برنیامدم.

مویه آژیرها به تدریج به نقطه اوج می‌رسید و بلندتر می‌شد مثل هم‌سرایی ملعونان: برخی صیحه‌زنان، برخی نعره‌کشان و برخی تنها با تک‌جیغ‌هایی که ساطع می‌کردند. به صدای اولین هلیکوپتر صدای هلیکوپتر دومی هم اضافه شده بود. خلوت و انزوایی را که از مجمع سری انتظار می‌رفت به سخره کشیده بودند. دیگر اگر در وسط میدان ناوونا هم جلسه می‌گذاشتند فرق چندانی نمی‌کرد.

ولی باز اگر کسی نمی‌توانست آرامش مراقبه بیابد دست‌کم می‌توانست به درگاه خدا لابه کرده و کمک بخواهد. اینجا آژیرها فقط به کار تمرکز ذهن می‌آمدند. و هر کاردینالی از کنار لوملی می‌گذشت لوملی برایش دعا می‌کرد. برای بلینی دعا کرد که خودش این جام را نمی‌خواست و این جام نیز با تحقیر از لبانش گریخت. برای آدیمی و همه آن وقار متأملانه‌اش دعا کرد که می‌توانست یکی از بزرگ‌ترین چهره‌های تاریخ باشد اما به خاطر انگیزه‌های حقیرانه بیش از سی سال پیش خودش نابود شد. برای ترمبلی هم دعا کرد که با نگاهی چپکی یواشکی از کنارش رد شد. ذهن لوملی

برای باقی عمرش بیچارگی آن نگاه را فراموش نمی‌کرد. برای تدسکو که با دشواری تسکین‌ناپذیری به روی محراب رفت دعا کرد و اندام زمختش روی پاهای کوتاهش مثل کهنه‌زورقی داغان بر سینه‌کش دریایی خروشان تکان‌تکان می‌خورد. برای بنیتز دعا کرد که چهره‌اش از آنچه تا کنون دیده بود مصمم‌تر و قاطع‌تر شده بود، انگار انفجار او را یاد تصویرهایی انداخته بود که ترجیح می‌داد فراموش کند. و سرانجام برای خودش دعا کرد که به خاطر شکستن سوگندش بخشوده شود. و اینکه در نهایت استیصال همچنان شاید نشانه‌ای برای او فرستاده می‌شد که بفهمد برای نجات مجمع سری چه باید کرد.

بنا به ساعت لوملی دوازده و چهل و دو دقیقه بود که آخرین رأی انداخته شد و بازرسان آرا را شمردند. تا آن زمان دیگر آژیرها کمتر تکرار می‌شدند و چند دقیقه‌ای آرام شده بودند. سکوتی تصنعی و آگاهانه بر نمازخانه سایه انداخته بود. این بار لوملی نام کاردینال‌ها را در پوشه به حال خود رها کرد. دیگر تحمل تکرار تجربه این شکنجه طولانی یعنی پیگیری تک‌تک نتایج آرا را نداشت. اگر فکر نمی‌کرد که ممکن است مضحک باشد حتی دوست داشت انگشت در گوش‌هایش کند. پروردگارا، بگذار این جام از من درگذرد!

لوکشا اولین رأی را از گلدان بیرون کشید و به مرکوریو داد که او هم به نیوبای داد و او هم رأی را به نخ کشید. آن‌ها هم انگار از عجله هول شده بودند که کارشان را زودتر تمام کنند. برای هفتمین بار، سراسقف وست‌مینستر قرائت کرد.

«کاردینال لوملی...»

لوملی چشمانش را بست. هفتمین رأی باید فرخنده‌فال می‌بود. در متون مقدس هفت عدد کمال و توفیق بود: روزی که خداوند پس از خلقت جهان به استراحت پرداخت. مگر نه اینکه هفت کلیسای آسیا نماینده تکمیل جسم مسیح بودند؟

«کاردینال لوملی...»

«کاردینال تدسکو...»

هفت ستاره بر دست راست مسیح، هفت مهر داوری خداوند، هفت فرشته با هفت ناقور، هفت روح در پیشگاه اورنگ خداوندی...

«کاردینال لوملی...»

«کاردینال بنیتز...»

... هفت مدار شهر اریحا، هفت تعمید در رود اردن...

تا جایی که می‌توانست ادامه داد اما نمی‌توانست یکسره مانع از رسیدن صدای رسای نیوبای شود. در نهایت تسلیم شد و گوش سپرد. اما تا آن وقت دیگر غیرممکن شده بود حدس بزند که چه کسی جلوتر است.

«و به این ترتیب هفتمین رأی‌گیری به پایان رسید.»

چشمانش را باز کرد. سه کاردینال ناظر از جاهایشان بلند شده و به طرف محراب می‌رفتند که ارقام را بررسی کنند. به آن سوی راهرو به تدسکو نگاه کرد که با خودکار به فهرستش می‌زد و انگار رأی‌هایش را می‌شمرد. «چهارده، پانزده، شانزده...» لب‌هایش تکان می‌خورد اما ممکن نبود بتوان احساس چهره‌اش را فهمید. این بار دیگر خبری از همه‌م سراسری گفت‌وگوها نبود. لوملی دست‌به‌سینه شد و منتظر نیوبای ماند که سرنوشتش را اعلام کند.

«برادرانم، نتایج هفتمین رأی‌گیری به شرح ذیل است...»

لوملی تردید کرد ولی بالاخره خودکار را برداشت.

لوملی ۵۲

تدسکو ۴۲

بنیتز ۲۴

او پیش افتاده بود. این اعداد را اگر از جنس آتش هم نوشته بودند دیگر بیش از این نمی‌توانستند لال و بی‌جوابش کنند. اما همین بود و کاری نمی‌شد کرد: با زل زدن تغییر نمی‌کردند. اگر قانون خدا هم نه، قانون محاسبات انتخاباتی او را بی‌رحمانه به سمت لبه پرتگاه هل می‌داد.

از همه نگاه‌هایی که به سمتش بود آگاه بود. برای اینکه توانش را احضار کند و سرپا شود باید دو سوی صندلی‌اش را می‌گرفت. این بار به خودش زحمت نداد که به سمت میکروفون برود. گفت: «برادران» صدایش را بلند کرد تا از همان جایی که ایستاده بود همه کاردینال‌ها بشنوند. «باز هم

هیچ نامزدی اکثریت لازم را به دست نیاورد. لذا امروز عصر هشتمین رأی‌گیری را برگزار می‌کنیم. لطف بفرمایید و بر سر جای خود بنشینید تا مسئولان تشریفات یادداشت‌های شما را جمع کنند. هرچه سریع‌تر اینجا را ترک خواهیم کرد. کاردینال رادگارد لطفاً درخواست می‌کنید که قفل درها را باز کنند؟»

درحالی‌که جوان‌ترین کاردینال شماس وظیفه‌اش را انجام می‌داد لوملی سرپا ماند. صدای هر قدمی که این مرد آمریکایی در طول کف مرمرین پر از خرده‌شیشه سرسرای ورودی با احتیاط برمی‌داشت کاملاً شنیده می‌شد. وقتی روی در کوبید و فریاد زد: «Aprite le porte! Aprite le porte!» لحن مستأصلی پیدا کرده بود. به محض اینکه به بخش اصلی نمازخانه برگشت لوملی جایگاهش را ترک کرد و به راهرو میان نمازخانه رفت. از کنار رادگارد، که داشت به صندلی‌اش برمی‌گشت، گذشت و سعی کرد لبخندی تشویق‌آمیز به او بزند اما مرد آمریکایی نگاهش را از او گرفت. هیچ‌یک از کاردینال‌های دیگر که نشسته بودند هم با او چشم‌درچشم نمی‌شدند. در ابتدا فکر کرد از سر دشمنی است سپس فهمید که این نخستین نشانه تجلی نوعی تازه و ترسناک از احترام است: کم‌کم راجع به او فکر می‌کردند که شاید پاپ بشود.

همین‌طور که مندورف و اومالی به همراهی دو کشیش و دو راهب که دستیارشان بودند داخل نمازخانه می‌شدند لوملی از دیوار کنار سرسرای ورودی عبور کرد. پشت سرشان در سالا رجیا صفی از مردان امنیتی و دو نگهبان سوئیزی را دید که وقت می‌گذراندند.

مندورف چالاک از میان خرده‌شیشه‌ها به سمت او آمد و دستانش را به سمت او دراز کرد: «عالیجناب، حال شما خوب است؟»
«کسی آسیبی ندیده، ویلی، خدا را شکر، اما باید این شیشه‌ها را قبل از خروج کاردینال‌ها جمع کنی که یک‌وقت پای کسی را نبرد.»
«با اجازه شما عالیجناب؟»

مندورف مردان پشت در را با اشاره احضار کرد. چهار نفر جاروی فراشی به دست داخل آمدند و به لوملی تعظیم کردند و فوراً مشغول تمیز کردن مسیر شدند. سریع کار می‌کردند و توجهی به سروصدایی که راه انداخته بودند نداشتند. در همان زمان مسئولان تشریفات از شیب بالا آمده و به داخل نمازخانه رفته بودند تا یادداشت‌های کاردینال‌ها را جمع کنند. از عجله‌ای که داشتند معلوم بود که تصمیم برای تخلیه هرچه سریع‌تر مجمع سری گرفته شده است. لوملی دست دور شانه مندورف و اومالی انداخت و آن‌ها را به هم نزدیک کرد. از این تماس جسمی خوشحال بود. خبری از رأی

نداشتند. سعی نکردند عقب بکشند یا فاصلهٔ محترمانه‌ای برقرار کنند.

«چقدر جدی است؟»

اومالی گفت: «وخیم است عالیجناب.»

«قضیه روشن شده؟»

«ظاهراً یک بمب‌گذار انتحاری بوده و یک خودرو بمب‌گذاری شده. توی میدان دل ریزورجیمنتو بوده است. جایی را انتخاب کرده بودند که پر از زائر بوده است.»
لوملی این دو روحانی بلندپایه را آزاد کرد و چند ثانیه ساکت ماند تا این وحشت را هضم کند. میدان دل ریزورجیمنتو چهارصد متر فاصله داشت و درست بیرون دیوارهای شهر واتیکان بود. نزدیک‌ترین مکان عمومی به نمازخانهٔ سیستین بود. «چند نفر کشته شدند؟»
«حداقل سی نفر. در کلیسای سان مارکو اوانجلیستا هم وسط مراسم ربانی تیراندازی شده است.»
«خدای بزرگ!»

مندورف گفت: «در مونیخ هم تیراندازی کرده‌اند عالیجناب. در فراونکیرشه، و همین‌طور یک انفجار هم در دانشگاه لوون.»

اومالی گفت: «به ما در سراسر اروپا حمله شده است.»

لوملی ملاقات خود با وزیر امنیت را به یاد آورد. مرد جوان از «فرصت‌های متعدد و هماهنگ‌شدهٔ معطوف به هدف» یک حرف‌هایی می‌زد. لابد منظورش همین بوده است. یک فرد غیرروحانی اگر می‌خواست از تعبیر مناسبی برای واژهٔ ترور استفاده کند سخنانش چنان معنای عام و گیج‌کننده‌ای می‌گرفت که به آئین ربانی ترینیتی پهلوی می‌زد. صلیب کشید. «خدا روحشان را رحمت کند. کسی مسئولیت را به گردن گرفته؟»

مندورف گفت: «هنوز نه.»

«ولی احتمالاً افراط‌گرایان هستند؟»

«متأسفانه بسیاری از شاهدان عینی در میدان دل ریزورجیمنتو گزارش کرده‌اند که بمب‌گذار انتحاری شعار مذهبی سر می‌داده است. بنابراین چندان تردیدی نیست.»

اومالی سرش را با نفرت تکان داد. «این جماعت چطور قادر متعال را لکه‌دار می‌کنند!»

لوملی هشدار داد: «احساساتی نشو، ری. باید خیلی شفاف فکر کنیم. حمله مسلحانه به ژم به خودی خود منجرکننده است. اما حمله تعمدی به کلیسای جهانی در سه کشور مختلف آن هم همین حالا، وقتی داریم پاپ انتخاب می‌کنیم؟ اگر مراقب نباشیم دنیا این را به چشم شروع جنگ مذهبی می‌بیند.»

اما عالیجناب این واقعاً شروع جنگ مذهبی است.»

مندورف گفت: «و عمداً وقتی فرمانده کل قوا نداریم به ما حمله کرده‌اند.»

لوملی دست روی صورتش کشید. هرچند برای بیشتر احتمالات خودش را آماده کرده بود این یکی را دیگر پیش‌بینی نمی‌کرد. زیر لب گفت: «خدای بزرگ، عجب تصویر ضعیفی به جهانیان نشان داده‌ایم! دود سیاه که از محل بمب‌گذاری در میدان ژم برمی‌خیزد، دود سیاه از دودکش سیستمین، و چند پنجره که شکسته است! و حالا چه کاری از ما ساخته است؟ اگر مجمع سری را فعلاً معلق کنیم حتماً به قربانیان احترام گذاشته‌ایم اما مشکلی از خلأ رهبری حل نکرده‌ایم. در واقع مشکل را کش داده‌ایم. و از طرفی اگر در روند رأی‌گیری بیش از حد معمول عجله کنیم، حکم عالی پاپ را شکسته‌ایم...»

اومالی اصرار کرد: «بشکنید عالیجناب. اهل کلیسا درک می‌کنند.»

«اما آن وقت ممکن است پاپی انتخاب کنیم که مشروعیت کافی نداشته باشد که به خودی خود مصیبت است. اگر کوچک‌ترین شکی درباره قانونی بودن روند وجود داشته باشد از همان روز اول زعامت هر دستوری بدهد به چالش خواهد خورد.»

مندورف گفت: «عالیجناب مشکل دیگری هم هست که باید توجه کنیم. مجمع سری باید جدا از عالم بیرون باشد و هیچ اطلاعی از اتفاقات دنیای بیرون نداشته باشد. کاردینال‌های انتخاب‌کننده واقعاً نباید جزئیات هیچ‌کدام از این وقایع را بدانند که مبدا در تصمیمشان اثر بگذارد.»

اومالی ناگهان از کوره دررفت: «سراسقف تو را به خدا بس کن، دیگر این اتفاقی را که افتاد حتماً شنیده‌اند.»

مندورف محکم جواب داد: «بله مون‌سینیور اما خبر ندارند این حمله به کلیسا چه بوده است. برخی می‌گویند این خشم، عملاً، برای فرستادن پیامی مستقیم به مجمع سری بوده است. اگر این‌طور باشد کاردینال‌های انتخاب‌کننده را باید از اخبار وقایعی که رخ داده مصون نگه داریم تا در داوری‌شان اثر نگذارد.» چشمان رنگ‌پریده‌اش از پشت عینک رو به لوملی پلک می‌زدند. «دستور شما چیست عالیجناب؟»

نیروهای امنیتی تازه راهی را از وسط پنجره‌های شکسته باز کرده بودند و حالا با بیل تکه‌ها را داخل فرغون می‌ریختند. سیستمین از صدای برخورد سنگ به شیشه طنین مناطق جنگی را داشت - شنیدن سروصدایی دوزخی و نامقدس در چنین جایی! آن‌سوی دیوار حایل، کاردینال‌های سرخ‌پوش را می‌توانست ببیند که از سر میزهایشان بلند شده بودند و داشتند به طرف سرسرای ورودی صف می‌کشیدند.

گفت: «فعلاً چیزی به آن‌ها نگو. اگر کسی فشار آورد بگو از دستور من اطاعت می‌کنی اما یک کلمه هم از اتفاقاتی که افتاده نگو. مفهوم بود؟»
هر دو مرد سر تکان دادند.

اومالی گفت: «مجمع سری چه عالیجناب؟ همین‌طور به روال قبلی ادامه می‌کند؟»
لوملی نمی‌دانست چه جوابی بدهد.

به سرعت از نمازخانهٔ سیستین خارج شد و از انبوه نگهبانانی که در سالا رجیا تجمع کرده بودند گذشت و به داخل نمازخانهٔ پائولین رفت. آن اتاق دلگیر و غارمانند خالی بود. در را پشت سرش بست. اومالی و مندورف و مسئولان تشریفات در زمان انعقاد جلسهٔ مجمع سری همین‌جا منتظر می‌ماندند. صندلی‌های نزدیک ورودی را به شکل دایره چیده بودند. نمی‌دانست در طول ساعات طولانی رأی‌گیری وقتشان را چگونه می‌گذرانند. اتفاقات در حال وقوع را پیش‌بینی می‌کردند؟ مطالعه می‌کردند؟ با این چیدمان صندلی‌ها بیشتر به نظر می‌رسید ورق بازی می‌کردند. اما فکر مهملی بود. البته که ورق بازی نمی‌کردند. کنار یکی از صندلی‌ها بطری آب بود. باعث شد بفهمد چقدر تشنه است. جرعه‌ای طولانی نوشید و سپس به سمت محراب رفت تا افکارش را منظم کند.
مثل همیشه چشمان سرزنش‌بار پطرس قدیس که وارونه مصلوب شده بود از روی دیوارنگارهٔ میکل‌آنژ به سمت او خیره شده بود. به زحمت تا بالای محراب رفت، زانویش را خم کرد و سپس ناگهان برگشت و تا وسط راهرو رفت و در نقاشی تأمل کرد. شاید پنجاه پیکره به تصویر کشیده شده بودند که اکثرشان به قدیس عضلانی و نیمه‌برهنه روی صلیب زل زده بودند. در حال ایستادن صلیب بودند. تنها کسی که به بیرون از قاب و به جهان زنده می‌نگریست پطرس قدیس بود، ولی آن‌قدر هم مستقیم به بیننده زل زده بود که نبوغ نقاشی در همین بود. از گوشهٔ چشم نگاهت می‌کرد انگار چشمش تازه به تو افتاده باشد و با نگاهش بگوید اگر جرئت داری به راحت ادامه بده. لوملی هیچ‌وقت غرق در هیچ اثر هنری‌ای نشده بود. کلاش را برداشت و در برابرش زانو زد.
ای پطرس قدیس متبرک، سرور و سالار حواریون، تو نگاهبان کلیدهای ملکوت آسمانی. و نیروهای جهنم بر تو پیروز نخواهند شد. تو صخرهٔ بنیان کلیسایی و تو شبان رمة مسیحی. مرا از اقیانوس گناهانم بیرون بکش. و مرا از دست دشمنانم رهایی ده. یاری‌ام کن، ای شبان نیکو، نشانم بده که

چه باید کنم...

حداقل ده دقیقه‌ای به آستان پطرس قدیس دعا کرده بود و چنان عمیق در فکر خود غرق شده بود که نشنید کاردینال‌ها را از راهرو سالا رجیا هدایت کردند و به طبقه پایین و پای مینی‌بوس‌ها بردند. متوجه باز شدن در نمازخانه و اومالی، که پشت سرش ایستاده بود، هم نشد. احساس شگفتی از آرامش و یقین در او دمیده بود. می‌دانست چه باید بکند.

باشد که عیسی مسیح و تو را خدمت کنم و با کمک تو بعد از پایان حیاتی نیکو، باشد که شایسته کسب پاداش سعادت ابدی در آسمان باشم جایی که تو برای ابد نگاهبان دروازه‌هایی و شبان رمه. آمین.

وقتی اومالی مؤدبانه و با ردی از نگرانی پرسید: «عالیجناب؟» لوملی از عمق رؤیاهایش به سطح آمد.

بدون اینکه برگردد گفت: «برگه‌های رأی را دارید می‌سوزانید؟»

«بله جناب سرپرست. و باز هم دود سیاه.»

به مراقبه‌اش برگشت. نیم دقیقه گذشت. اومالی گفت: «حالتان چطور است عالیجناب؟»

لوملی با اکراه چشم‌هایش را از نقاشی برداشت و به مرد ایرلندی نگاه مختصری کرد. رفتار اومالی حالا شکل متفاوتی پیدا کرده بود؛ بلاتکلیف، نگران، محجوب. حتماً اومالی از نتایج هفتمین رأی‌گیری خبردار شده بود و خطری را که سرپرست در آن گرفتار شده بود می‌فهمید. لوملی دستش را بالا گرفت و اومالی کمکش کرد سرپا شود. قبا و بالاپوشش را مرتب کرد.

«خودت را محکم کن، ری. تو هم مثل من، به این اثر خارق‌العاده نگاه کن و ببین چه پیشگویانه است. بالای نقاشی تو هم آن لفافه‌های تاریکی را می‌بینی؟ همیشه فکر می‌کردم فقط ابر باشد اما حالا مطمئن هستم که دود است. جایی آتشی هست، پشت محدوده‌ای که چشم کار می‌کند، آتشی که میکل‌آنژ تصمیم گرفته به ما نشان ندهد. نمادی از خشونت، نبرد، تقلا. و می‌بینی چطور پطرس زور می‌زند سرش را صاف و مسطح نگه دارد، حتی با اینکه تنش از پا کشیده می‌شود؟ چرا چنین می‌کند؟ حتماً چون تصمیم دارد به خشونت که با او می‌کنند تسلیم نشود. آخرین ذخیره قدرتش را به کار می‌گیرد تا ایمان و انسانیتش را نشان دهد. آرزو دارد در مبارزه با جهانی که برای او به معنی واقعی کلمه واژگون شده تعادل خود را حفظ کند.

«این از طرف بنیان‌گذار کلیسا نشانه‌ای برای امروز ما نیست؟ شر در پی آن است که جهان را واژگون کند اما حتی درحالی‌که رنج می‌کشیم حواری متبرک پطرس به ما می‌آموزد که خرد و ایمان خود به مسیح، آن منجی زنده‌شده را حفظ کنیم. کاری را به سرانجام می‌رسانیم که خدا از ما

می‌خواهد، ری. مجمع سری ادامه می‌دهد.»

۱۷. همه رمة پروردگار

لوملی در صندلی عقب یک ماشین پلیس و در معیت دو مأمور امنیتی به سرعت به کازا سانتا مارتا برگشت. یکی از دو مأمور کنار راننده و دیگری در صندلی عقب کنار لوملی نشسته بود. اتومبیل در کورتیله دل مارشالو سرعت گرفت و به تندی از پیچ گذشت. لاستیک ماشین بر روی سنگفرش جیغ کشید و دوباره به سرعت از خلال سومین حیاط به پیش رفت. چراغ روی سقفش بر دیوارهای سایه گرفته قصر پاپ برق می انداخت. لوملی نگاهی گذرا انداخت به چهره های حیران نگهبانان سوئیزی، روشن از نور آبی چراغ، که برگشته بودند نگاهش کنند. صلیب روی سینه اش را فشرده و شستش را بر لبه های تیزش کشید. سخنان کاردینال آمریکایی، فرانسیس جورج فقید، را به یاد می آورد: انتظار دارم خودم در بستر بمیرم، جانشینم در زندان بمیرد و جانشینش در میدان عمومی شهید شود. همیشه این حرفها به نظرش تشنج آمیز می رسید. حالا همچنان که به میدان مقابل کازا سانتا مارتا می رسیدند، جایی که شمرده شش ماشین پلیس با چراغ های گردان ایستاده بودند، احساس کرد گویا این حرفها طنین پیشگویی داشته است.

یک مأمور گارد سوئیزی پیش آمد تا در ماشین را باز کند. هوای تازه به صورتش شتک زد. همچنان که خودش را بیرون می کشید به آسمان بالای سرش نگاهی انداخت. ابرهای خاکستری انبوه؛ چند هلیکوپتر که در دوردست وزوز می کردند و از زیر شکمشان موشک پیدا بود، مثل حشرات سیاه خشمگین و آماده نیش زدن؛ و البته آژیرها؛ و سپس گنبد عظیم و بی هراس پطرس قدیس. منظره آشنای گنبد اراده اش را راسخ کرد. از جمعیت پلیس ها و نگهبانان سوئیزی بدون توجه به علائم احترام و تعظیمشان عبور کرد و مستقیم به داخل لابی مهمان خانه رفت.

مثل همان شبی شده بود که پدر مقدس وفات کرد؛ همان حال و هوای حیرانی و نگرانی فروخورده، گروه های کوچک کاردینال هایی که در گوشه و کنار ایستاده و آرام در گفت و گو بودند، سربهایی که به محض ورودش می چرخیدند. مندورف، اومالی، زانتی و دیگر مسئولان تشریفات کنار میز پذیرش دور همدیگر جمع شده بودند. در اتاق پذیرایی برخی کاردینال ها میزهایشان را گرفته بودند. راهبه ها کنار دیوارها ایستاده بودند، و ظاهراً دودل که آیا ناهار را سرو بکنند یا نه. همه را لوملی با یک نگاه مختصر دریافت. انگشتش را خم کرد تا زانتی را احضار کند. «آخرین اطلاعات را خواسته بودم.»

«بله عالیجناب.»

حقایق محض را خواسته بود و نه چیز بیشتری. کشیش یک تک برگ کاغذ به دستش داد. لوملی مختصر نگاهی انداخت. انگشتانش بی اختیار جمع شدند و کاغذ مچاله شد. عجب وحشتی! آرام به مسئولان گفت: «آقایان، آیا لطف می کنید از خواهران بخواهید به داخل آشپزخانه بروند؟ مراقب باشید هیچ کس نه در لابی و نه در محدوده غذاخوری نباشد. می خواهم کاملاً خصوصی باشد.»

به سمت اتاق غذاخوری رفت و بلینی را دید که تنها ایستاده است. بازویش را گرفت و زمزمه کرد: «تصمیم گرفته‌ام اعلام کنم که چه اتفاقی افتاده است. کار درستی می‌کنم؟»

«نمی‌دانم. قضاوت با توست. اما هر اتفاقی بیفتد از تو حمایت می‌کنم.»

لوملی آرنجش را فشرد و برگشت تا اتاق را مخاطب قرار دهد. بلند گفت: «برادرانم، لطف می‌کنید بنشینید؟ میل دارم چند کلمه‌ای عرض کنم.» صبر کرد تا آخرین نفرشان از لابی داخل شد و جایش را پیدا کرد. سر وعده‌های اخیر غذا که همدیگر را بهتر شناخته بودند، گروه‌های زبانی تا حدودی در هم مخلوط شده بودند. حالا در این ساعت بحرانی متوجه شد که چطور ناخودآگاه به سر همان میزهای شب اول برگشته بودند. ایتالیایی‌ها نزدیک آشپزخانه، اسپانیایی‌زبان‌ها در مرکز، انگلیسی‌زبان‌ها نزدیک پذیرش...

«برادران، قبل از اینکه هر حرفی از اتفاقی که افتاده بزنم می‌خواهم از مجمع سری اجازه بگیرم. ذیل بندهای پنج و شش از حکم عالی پاپ در مورد مسائل یا موضوعات خاص اجازه داده شده که در شرایط خاص صحبت شود، به شرط اینکه اکثریت کاردینال‌های حاضر موافق باشند.» «بنده اجازه هست حرفی بزنم جناب سرپرست؟» مردی که دست بلند کرده بود کرازینسکی، سراسقف بازنشسته شیکاگو، بود. «البته عالیجناب.»

«مثل شما بنده هم پیشکسوت باسابقه سه مجمع سری هستم و یادم می‌آید که در بند چهار این هم گفته شده که هیچ کاری توسط مجمع کاردینال‌ها نمی‌تواند صورت بگیرد که "به هر نحوی بر روند نظارت بر انتخابات زعیم عالی اثرگذار باشد." به نظرم این عین لفظ قانون است. به نظر من نفس تشکیل این جلسه خارج از نمازخانه سیستمین مداخله در این روند است.»

«عرض بنده این نیست که خود انتخابات را تغییر بدهیم که به نظر من مطابق قوانین باید بعدازظهر امروز ادامه پیدا کند. چیزی که می‌خواهم بپرسم این است که آیا مجمع سری مایل است بداند امروز صبح آن‌سوی دیوارهای ناحیه مقدسه چه اتفاقی افتاده یا نه؟» «چنین اطلاعی مداخله است!»

بلینی ایستاد. «کاملاً از رفتار جناب سرپرست واضح است که اتفاقی جدی افتاده و من به نوبه خود می‌خواهم بدانم چه شده است.»

لوملی نگاه تشکرآمیزی به او انداخت. بلینی نشست و هم‌سرایی بی‌جانی از «احسنت، احسنت» و «صحیح است» بلند شد.

تدسکو ایستاد و غذاخوری ناگهان ساکت شد. دست بر بالای برجستگی شکمش گذاشت. لوملی فکر کرد قیافه‌اش جوری است که انگار به دیواری تکیه داده

باشد. لحظه‌ای پیش از سخن مکت کرد. «اگر موضوع تا بدین اندازه اهمیت دارد قطعاً فشار روی مجمع سری برای رسیدن به یک تصمیم فوری را بیشتر می‌کند؟ چنین فشاری البته مداخله است، هرقدر هم که اندک باشد. عالیجناب ما اینجا هستیم که سخن خدا را بشنویم نه بولتن‌های خبری را.»

«بدون شک پاتریارک ونیز معتقدند که نباید به انفجارها گوش کنیم ولی همگی یکی از انفجارها را شنیدیم!» خندیدند. چهرهٔ تدسکو سرخ شد و به اطرافش نگاه کرد که ببیند چه کسی بود که این حرف را زد. کاردینال سا، سراسقف سائوسالوادور د باهیا، بود؛ از دانشمندان الهیات آزادی‌بخش که هیچ سنخیتی برای دوستی با تدسکو یا فرقه‌اش نداشت.

لوملی به قدر کافی در جلسات واتیکان ریاست کرده بود که بداند وقت ضربه زدن کجاست. «پیشنهادی بدهم؟» نگاهی به تدسکو انداخت و منتظر ماند. پاتریارک ونیز به اکراه نشست. «منصفانه‌ترین مسیر مشخصاً این است که این مسئله را به رأی بگذاریم و با اجازهٔ شما عالیجنابان اینک همین کار را انجام می‌دهم.»

«یک لحظه صبر کنید...»

تدسکو سعی کرد مداخله کند اما لوملی به صحبتش ادامه داد: «همهٔ کسانی که می‌خواهند مجمع سری این اطلاعات را دریافت کند لطفاً دست‌ها را بلند کنند.» ناگهان دسته‌دسته بازوان پوشیده در آستین‌های سرخ بالا آمدند. «و مخالفان؟» تدسکو، کرازینسکی، توتینو و شاید یک دوجین دیگر با اکراه دست بلند کردند. «خب تکلیف روشن شد. طبیعتاً هرکس که مایل به شنیدن آنچه باید بگویم نیست آزاد است که جلسه را ترک کند.» منتظر ماند. کسی تکان نخورد. «بسیار خب.» تک‌برگ را صاف کرد. «اندکی قبل از ترک سیستم درخواست کردم خلاصه‌ای از آخرین اطلاعات توسط دفتر مطبوعاتی و با همکاری ادارهٔ امنیتی ناحیهٔ مقدسه فراهم شود. حقایق محض این‌ها هستند. رأس یازده و بیست دقیقه صبح یک خودرو بمب‌گذاری شده در میدان دل ریزورجیمنتو منفجر شد. به مدت کمی بعد از آن، درحالی‌که مردم از صحنه می‌گریختند، فردی با جلیقهٔ انفجاری خودش را منفجر کرد. شاهدان عینی موثق و متعددی گزارش کردند که شعار مذهبی سر می‌داده است.»

چندین کاردینال نالیدند.

«همزمان با این حمله، دو مرد مسلح وارد کلیسای سان مارکو اوانجلیستا شده و به جماعتی که در حال اجرای آئین ربانی بوده‌اند آتش گشوده‌اند. واقعاً گفته شده که حاضران این مراسم در حال دعا برای خیر و رفاه مجمع سری بوده‌اند. نیروهای امنیتی نزدیک بوده‌اند و گزارش شده که هر دو

تیرانداز گلوله خورده و مرده‌اند.

«رأس یازده و سی دقیقه، که یعنی ده دقیقه بعد، انفجاری در کتابخانه دانشگاه کاتولیک لوون رخ داده است...»

کاردینال فاندروخنبروک که استاد الهیات لوون بود فریاد زد: «ای خدا، نه!»

«... و مرد مسلحی هم داخل فراونکیرشه در مونیخ آتش گشوده است. این اتفاق گویا به محاصره ساختمان منجر شده است.

«آمار تلفات هنوز در حال بررسی است اما تا اینجای کار آخرین ارقام به این شرح است: سی و هشت کشته در میدان دل ریزورجیمنتو، دوازده کشته در سان مارکو، چهار نفر در دانشگاهی واقع در بلژیک و حداقل دو نفر در مونیخ. این ارقام متأسفانه به احتمال زیاد بیشتر می‌شود. مجروحان را باید صدها نفر دانست.» کاغذ را پایین آورد.

«این تمام اطلاعاتی است که دارم. برخیزیم برادران و یک دقیقه برای کشتگان و مجروحان سکوت کنیم.»

بعدها که همه‌چیز تمام شد، چه برای متألّهان و چه برای حقوقدانان فقه، بدیهی بود که قواعد اداره مجمع سری موسوم به Universi Dominici Gregis «همه رمة پروردگار» که توسط پاپ ژان پل دوم در سال ۱۹۹۶ صادر شده بود متعلق به دورانی معصومانه‌تر بود. پنج سال پیش از ۱۱ سپتامبر، نه پاپ و نه مشاورانش احتمال حملات تروریستی چندگانه را نمی‌دادند.

اما برای کاردینال‌هایی که در سومین روز مجمع سری در ساعت ناهار در کاذا سانتا مارتا جمع شده بودند هیچ‌چیز بدیهی نبود. بعد از اینکه یک دقیقه سکوت تمام شد، مکالمات با زمزمه و غافلگیری و ناباوری به تدریج در سراسر تالار غذاخوری پخش شد. بعد از آنچه رخ داده بود چطور باید تأملات خود را ادامه می‌دادند؟ اما به همان اندازه چطور به این تأملات خاتمه می‌دادند؟ بیشتر کاردینال‌ها فوراً بعد از سکوت نشسته بودند اما برخی همین‌طور سرپا ماندند. لوملی و تدسکو هم از آن‌ها بودند. پاتریارک ونیز عبوس به دوروبرش نگاه می‌انداخت و مشخصاً بلا تکلیف بود که چه کند. اگر فقط سه نفر از هوادارانش او را رها می‌کردند یک‌سوم مجمع انتخاباتی را که برای مسدود کردن پیروزی دیگران در اختیار داشت از دست می‌داد. برای اولین بار از اعتماد به نفسش کاسته شده بود.

لوملی دید که در دورترین گوشهٔ اتاق بنیتز با دودلی دست بالا آورد.

«عالیجناب یک چیزی می‌خواهم بگویم.»

کاردینال‌هایی که نزدیک او نشسته بودند، مندوزا و راموس از فیلیپین از بقیه خواستند ساکت شوند تا صدایش برسد.

لوملی اعلام کرد: «کاردینال بنیتز قصد صحبت دارند.»

تدسکو با نگرانی بال‌بال می‌زد: «واقعاً، جناب سرپرست، این نباید تبدیل به یک مجمع عمومی بشود. آن مرحله تمام شد.»

«من فکر کنم اگر کسی از برادران بخواهد با ما حرف بزند باید اجازه داشته باشد.»

«لکن ذیل کدام مادهٔ حکم عالی مجاز شده است؟»

«ذیل کدام ماده ممنوع شده است؟»

«عالیجناب، من حرفم را می‌زنم!» اولین باری بود که لوملی می‌شنید بنیتز صدایش را بلند کرده است. آن صوت زیر پچ‌پچه‌های مکالمه را قطع کرد. تدسکو اغراق‌آمیز شانه بالا انداخت و چشمانش را رو به هواداران چرخاند انگار بگوید که دیگر همه‌چیز مسخره‌بازی شده بود. با وجود این اعتراض بیشتری نکرد. سکوتی بر اتاق حاکم شد. «ممنون برادرانم. سخنم کوتاه است.» دستان مرد فیلیپینی اندکی می‌لرزید. دست‌ها را به پشت سر برد و در هم گره کرد. صدایش دوباره ملایم شد. «چیزی از آداب مجمع نمی‌دانم. پس مرا می‌بخشایید. اما شاید به همین دلیل که تازه‌ترین همکار شما هستم احساس می‌کنم باید از جانب میلیون‌ها نفری که در این لحظه در آن‌سوی دیوارها از واتیکان انتظار یک پیشوا را دارند حرفی بزنم. به اعتقادم همهٔ ما مردان خوبی هستیم. همهٔ ما. مگر نه؟» به سمت آدیمی و ترمبلی نگاه کرد و به سمت آن‌ها سر تکان داد و همچنین به تدسکو و لوملی. «در مقابل این شرارتی که بر سر مادر کلیسای ما پیش آمده، جاه‌طلبی‌ها و خطاها و اختلافات ناچیز ما هیچ است.»

چندین کاردینال در موافقت زمزمه کردند.

«به جرئت بگویم، فقط به این دلیل که چند نفری از شما آن‌قدر خوب، یا اگر اجازه بدهید، آن‌قدر ساده‌دل بوده‌اند که به نفع من رأی انداخته‌اند. برادران، به اعتقاد من، اگر این انتخابات را روزه‌روز آن‌قدر ادامه دهیم که قوانین به ما اجازه دهد با اکثریت مطلق پاپ را انتخاب کنیم، کار ما بخشودنی نیست. بعد از آخرین رأی‌گیری، پیشوای ما مشخص است و تأکید دارم که امروز بعدازظهر پشت سر او متحد شویم. بنابراین به نوبهٔ خودم درخواست می‌کنم از همهٔ کسانی که به من رأی داده‌اند حمایت خود را به جناب سرپرست، کاردینال لوملی، منتقل کنند تا

وقتی به سیستمین برگشتیم پاپ داشته باشیم. از شما ممنونم. مرا ببخشید. تمام حرفم همین بود.»

قبل از اینکه لوملی جوابی بتواند بدهد تدسکو حرفش را قطع کرد.

«وای نه!» سرش را تکان داد. «نه، نه، نه!» دستان چاق و کوتاه‌انگشتش را تکان‌تکان داد و با استیصال و نگرانی لبخند زد. «حالا می‌بینید آقایان که دقیقاً چرا من هشدار دادم این کار را نکنید! در حرارت این لحظه خدا فراموش شده و مطابق فشار اتفاقات عمل می‌کنیم انگار نماینده چیزی مقدس‌تر از یک مجمع انتخاباتی نباشیم! روح‌القدس قرار نیست فرمان بپذیرد، یا مثل یک پیشخدمت هروقت احضارش کنی سر برسد! برادران، استدعا می‌کنم، به یاد داشته باشید که سوگند به خدا خوردیم تا کسی را انتخاب کنیم که باور داریم بهتر از هرکسی صلاحیت پاپ شدن را دارد، نه اینکه چه کسی را همین بعدازظهر راحت‌تر بشود به بالکن پطرس قدیس فرستاد که جمعیت را آرام کند!»

لوملی بعدها با خودش فکر کرد که اگر تدسکو حرف‌هایش را تا همین‌جا قطع می‌کرد شاید می‌توانست نظر جمع را با نظر خودش که کاملاً مورد قبول بود همراه کند. اما از آن آدم‌ها نبود که وقتی موضوعی را به دست گرفت به راحتی کوتاه بیاید. این هم افتخارش بود و هم تراژدی‌اش. به همین دلیل بود که هوادارانش دوستش داشتند و به همین دلیل بود که راضی‌اش کرده بودند در روزهای قبل از مجمع سری در رُم نباشد. مثل آن کسی بود که به قول خطابه مسیح: آنچه از دلش لبریز می‌شود بر دهانش جاری می‌شود. (۱۳۷) فارغ از اینکه آنچه در دلش است خوب باشد یا بد، عاقلانه باشد یا ابلهانه.

تدسکو لوملی را نشان داد و گفت: «به هر ترتیب، آیا جناب سرپرست برای این بحران بهترین فرد است؟» باز لبخند ترسناکی زد. «به عنوان برادر و دوست برایش احترام قائلم اما او یک مرشد روحانی نیست! مردی نیست که دل‌شکستگان را شفا دهد، زخم‌هایشان را مرهم نهد تا چه رسد که در شیپور بدمد. هر موضع اصولی که ایشان تا اینجا کار داشته و درباره‌اش حرف زده دقیقاً همان چیزهایی است که ما را به این گردنه فعلی کژروی و نسبی‌گرایی رسانده است که همه ادیان و جذابیت‌های گذرا وزن یکسان داشته باشند. به نحوی که حالا وقتی دوروبرمان را نگاه می‌کنیم می‌بینیم وطن کلیسای مقدس کاتولیک رُم حالا پر از مساجد شده است.»

کسی - که لوملی متوجه شد بلینی بود - فریاد زد: «خجالت بکش!»

تدسکو به سمتش چرخید. مثل یک گاومیش سیخ‌خورده بود. صورتش از خشم در سرخی می‌سوخت. «وزیر خارجه سابق از "خجالت" حرف می‌زند. خجالت هم دارد، قبول دارم. خون بی‌گناهان امروز صبح را در میدان دل ریزورجیمنتو یا کلیسای سان مارکو تصور کنید! فکر نمی‌کنید خود ما هم به نحوی

مسئول هستیم؟ ما با آن‌ها در سرزمین خود مدارا می‌کنیم اما آن‌ها در سرزمین خودشان به ما دشنام می‌دهند، ما در کشورهای خودمان به آن‌ها غذا می‌دهیم اما آن‌ها در سرزمین‌های خودشان ما را نابود می‌کنند، آن‌هم به تعداد ده‌ها هزار و بلکه صدها هزار. این نسل‌کشی ناگفته دوران ماست. و حالا هم به معنی واقعی کلمه به دیوارهای ما رسیده‌اند و ما هیچ کاری نمی‌کنیم! تا کی در ضعف خود اصرار کنیم؟» حتی کرازینسکی هم سعی می‌کرد دستی برای مهار او بالا بیاورد اما تدسکو او را کنار زد.

«نه، حرف‌هایی هست که باید در این مجمع سری گفته شود و حالا هم باید گفته شود. برادرانم، هر بار که صف می‌کشیم برای رأی دادن به نمازخانهٔ سیستین برویم، در سالار جیا از دیوارنگارهٔ نبرد لیپانتو (۱۳۸) عبور می‌کنیم. امروز صبح نگاهش کردم. نبردی بود که نیروهای دریایی دنیای مسیحی، که با دیپلماسی حضرت اقدس پاپ پایوس پنجم با هم متحد شدند، با توسل به بانوی تسبیح ما (۱۳۹)، کشتی‌های امپراطوری عثمانی را شکست دادند و مدیترانه‌ای‌ها را از بردگی نجات دادند.

«امروز نیازمند اندکی از آن‌گونه رهبری هستیم. باید محکم به ارزش‌های خود بچسبیم همان‌طور که اسلام‌گرایان محکم به ارزش‌های خودشان چسبیده‌اند. باید به کژراهه‌ای که بی‌امان تقریباً پانزده سال است از شورای دوم واتیکان به این‌طرف ادامه دارد و ما را در برابر شرارت ناتوان کرده، مَهر پایان بزنیم. کاردینال بنیتز از میلیون‌ها نفر آن‌طرف دیوار حرف می‌زنند که در این لحظات مخوف برای هدایت به ما چشم دارند. با او موافقم. مقدس‌ترین وظیفهٔ همیشگی ما در کلیسای مادر ما، این عطیهٔ کلیدهای پطرس قدیس، به علت خشونت در خود رُم دچار وقفه شده است. چنان‌که پروردگار ما، عیسی مسیح، پیشگویی کرده بود، لحظهٔ بحران عظیم از راه رسیده است و ما باید عاقبت‌الامر این توان را پیدا کنیم که برخیزیم و با آن روبه‌رو شویم: و در آفتاب و ماه و اختران نشانه‌ها خواهد بود. بر زمین ملت‌ها دچار پریشانی خواهند شد و دل‌نگران فروش دریا و امواج خواهند شد. آدمیان در انتظار آنچه باید بر عالم مسکون بگذرد از وحشت از پای در خواهند آمد. چه قدرت‌های آسمان‌ها متزلزل خواهند شد. و آنگاه پسر انسان را خواهند دید که با قدرت و مجد عظیم در ابرها می‌آید. چون این وقایع آغاز به روی دادن کرد راست بایستید و سر برآورید، که رهایی شما نزدیک است. (۱۴۰)»

وقتی حرفش تمام شد، صلیب بر خود کشید و سرش را خم کرد و سپس به سرعت نشست. به سختی نفس می‌کشید. به نظر لوملی آمد که سکوت پس از آن مدتی طولانی ادامه یافت و فقط صدای آرام بنیتز بود که بالاخره سکوت را شکست. «اما پاتریارک عزیز ونیز، فراموش کردی که من سراسقف بغدادم. قبل از حملهٔ آمریکایی‌ها، یک میلیون و نیم مسیحی در عراق زندگی می‌کردند و حال یکصد و پنجاه هزار. حوزهٔ اسقفی خودم تقریباً خالی شده است. این هم

از قدرت شمشیر! دیده‌ام که اماکن مقدس ما بمب‌گذاری شده یا برادران و خواهران ما صاف‌به‌صاف کشته شده‌اند. چه در خاورمیانه چه در آفریقا. در اضطرارشان ایشان را تسکین دادم و ایشان را دفن کردم و به شما بگویم احدی از آن‌ها، حتی یک نفر، آرزو نداشت که خشونت را با خشونت پاسخ دهد. در محبت به پروردگار ما عیسی مسیح، و برای محبت او، مردند.»

گروهی از کاردینال‌ها که راموس، مارتینز و کالکو هم در میان‌شان بودند، در موافقت با صدای بلند کف زدند. به تدریج تشویق سراسر اتاق را فراگرفت. از آسیا به آفریقا و از آمریکا تا خود ایتالیا. تدسکو با تعجب نگاهی به دوروبر انداخت و سرش را با اندوه تکان داد. بابت حماقت آن‌ها بود یا حماقت خودش، نمی‌شد فهمید.

بلینی ایستاد. «برادرانم، پاتریارک ونیز دست‌کم از یک نظر درست گفتند. ما به عنوان یک مجمع تشکیل جلسه نداده‌ایم. ما اینجا فرستاده شده‌ایم که پاپی بگزینیم و چنین باید کنیم. درست مطابق حکم عالی پاپ. تا در مشروعیت مردی که انتخاب می‌کنیم تردیدی نباشد و در عین حال وضعیت اضطراری را هم در پیش چشم داریم و امید داریم که روح‌القدس در ساعت احتیاج ما خود را بر ما آشکار کند. لذا پیشنهاد می‌کنم ناهار را ترک کنیم. مطمئنم که هیچ‌یک از ما در هر صورت اشتباهی چندانی ندارد. برگردیم به نمازخانهٔ سیستین و رأی‌گیری را از سر بگیریم. گمان نمی‌کنم که نقض فرامین مقدس باشد. چنین است جناب سرپرست؟»

لوملی طناب نجاتی را که همکار قدیمی‌اش به سمتش انداخته بود محکم گرفت. «نه، به هیچ وجه. قوانین فقط تصریح دارند که در صورت لزوم باید در بعدازظهر امروز دو رأی‌گیری انجام شود و اگر به نتیجه نرسیدیم فردا را به مراقبه بگذرانیم.» اتاق را از نظر گذراند. «آیا پیشنهاد کاردینال بلینی که فوراً به سیستین برگردیم برای اکثریت مجمع سری قابل قبول هست؟ موافقان لطفاً دست بلند کنند؟» جنگلی از بازوان سرخ برخاست. «و مخالفان؟» فقط تدسکو دست بلند کرد هرچند در حین این کار نگاهش را چرخاند انگار بخواهد خودش را از همهٔ این قضایا جدا کند. «ارادهٔ مجمع سری آشکار است. مون‌سینیور اومالی، بررسی می‌کنید که راننده‌ها آماده باشند؟ و پدر زانتی، لطف می‌کنید به دفتر مطبوعاتی خبر بدهید که مجمع سری هشتمین رأی‌گیری‌اش را انجام می‌دهد؟» اعضای جلسه که متفرق شدند بلینی در گوش لوملی زمزمه کرد: «خودت را آماده کن دوست من. در انتهای این بعدازظهر، پاپ شده‌ای.»

۱۸. رأی گیری هشتم

معلوم شد به بیشتر مینی‌بوس‌ها نیازی نیست. یک حس جمعی و ناخودآگاه بر مجمع سری حاکم شد و کاردینال‌هایی که به قدر کافی توانایی بدنی راه رفتن داشتند تصمیم گرفتند پیاده از کازا سانتا مارتا به نمازخانهٔ سیستین بروند. دسته‌دسته پیاده‌روی می‌کردند و بازوها را به هم گره کرده بودند انگار در حال تظاهرات بودند که در واقع به نحوی واقعاً همین‌طور بود.

از روی حساب بود یا مداخلهٔ خداوند، یک هلیکوپتر به عنوان وسیلهٔ مشترک چندین شرکت خبری در آن لحظه بالای سر میدان دل ریزورجیمنتو در حال فیلم‌برداری از خسارات انفجار بود. پرواز در آسمان واتیکان ممنوع بود اما فیلم‌بردار با استفاده از لنزهای دوردست توانست از کاردینال‌هایی فیلم بگیرد که از میدان سانتا مارتا رد شده، از قصر سان کارلو و قصر دل تریبوناله عبور کرده و از کلیسای سانتو استفانو گذشتند و در امتداد باغ‌های واتیکان رفتند و در حیاط داخل مجموعهٔ قصر پاپ ناپدید شدند.

تصاویر لرزان از پیکرهای سرخ‌پوش که زنده به سراسر جهان مخابره می‌شد و مدام در طول روز پخش می‌شد کمی به مؤمنان کاتولیک شهادت داد. آن تصاویر احساس اراده را منتقل می‌کرد، احساس اتحاد و مقاومت را. همین‌طور در لایهٔ بعدی این حس را منتقل می‌کرد که به زودی پاپ جدید انتخاب می‌شود. از سراسر ژم زائران در انتظار اعلام نام پاپ، خود را به میدان پطرس قدیس رساندند. ظرف یک ساعت یکصد هزار نفر جمع شدند.

همهٔ این‌ها را البته لوملی بعدها کشف کرد. فعلاً او در مرکز گروه می‌رفت. یک دستش در حال فشردن دست سراسقف جنوآ، دلوکا و دیگری در دست لوونشتاین. چهره‌اش را رو به نور کم‌رنگ آسمان بلند کرده بود. پشت سرش در ابتدا به شکل ضعیفی آدیمی سرود بیا ای روح آفریدگار را با صدای باشکوهش خواند و خیلی زود همه با او همراه شدند:

دشمن مرگبار ما را از ما دور فرما
و آرامش راستین را بر ما فرود آور
و از میان همهٔ ترس‌ها ما را در امان هدایت کن
در زیر بال مقدس خود...

همچنان که لوملی آواز می‌خواند خدا را سپاس گفت. در این ساعت آزمون مرگبار، در این وضع ناخوشایند حیاط سنگ‌فرش، که برای تأملات مجمع سری چیزی بهتر از آجر خالی یافت نمی‌شد، بالاخره توانسته بود روح‌القدس را حس کند که به میان آن‌ها می‌آمد. برای نخستین بار از نتیجهٔ امور احساس آسودگی داشت. اگر قرار است قرعه به نام او افتد، چنین باد. پدر، اگر تو راضی باشی، این جام را از من بگیر. وگرنه، باشد که ارادهٔ تو و نه خواست من انجام شود.

درحالی‌که هنوز آواز می‌خواندند از پله‌های سالا رجیا بالا رفتند. همچنان که از کف مرمر می‌گذشتند لوملی نگاهی به نقاشی دیواری گستردهٔ واساری از نبرد لپانتو انداخت. مثل همیشه این توجه به گوشهٔ پایین سمت راست معطوف شد، جایی که بازنمایی خام و پوچ مرگ به هیئت یک اسکلت داس به دست درآمده بود. در پس مرگ، کشتی‌های مسیحیت و اسلام آمادهٔ نبرد می‌شدند. نمی‌دانست آیا تدسکو باز هم تحمل خواهد داشت که بعدها دوباره به این تابلو نگاه کند؟ آب‌های لپانتو، مثل کشتی‌های امپراطوری عثمانی، قطعاً امیدهایش را برای پاپ شدن هم در خود بلعیده بودند.

در سرسرای ورودی سیستمین، شیشه‌های شکسته را جمع کرده بودند. تخته‌های چوبی جمع شده بودند که پنجره‌ها را با آن‌ها بپوشانند. کاردینال‌ها دوتادوتا به صف شدند و از شیب بالا رفتند و از دیوار عبور کردند و از روی راهرو مغروش میان نمازخانه گذشتند و سپس پخش شدند تا جاهایشان را پشت میزها پیدا کنند. لوملی به جایی که میکروفون کنار محراب گذاشته شده بود رفت و صبر کرد تا مجمع سری جمع شدند. ذهنش کاملاً خالی بود و آمادهٔ پذیرش حضور خداوند. بذر ابدیت در درون من است. با یاری این بذر است که از رقابتی مدام پا بیرون می‌گذارم؛ می‌توانم هرآنچه را که به اینجا به این خانهٔ خدا تعلق ندارد مرخص کنم؛ می‌توانم ساکن شوم و کامل باشم چنان‌که به راستی به ندای او پاسخ دهم؛ «اینجایم، پروردگار.»

وقتی کاردینال‌ها سر جای خود قرار گرفتند به مندورف که پشت نمازخانه ایستاده بود با سر اشاره کرد. در پاسخ، سر طاس سراسقف فرود آمد و او و اومالی همراه با مسئولان تشریفات نمازخانه را ترک کردند. کلید در قفل چرخید.

لوملی فهرست را خواند. «کاردینال آدیمی؟»

«حاضر.»

«کاردینال آلتاس؟»

«حاضر...»

عجله‌ای نداشت. خواندن نام‌ها وردی بود که با هریک قدمی به سوی خدا می‌رفت. تمام که شد، سرش را خم کرد. مجمع سری ایستاد.

«ای پدر، برای اینکه بتوانیم هدایت کنیم و از کلیسای تو پاسداری کنیم، ما بندگان خود را برکت هوش، حقیقت و صلح عنایت فرما که برای دانستن اراده تو تقلا کنیم و با وقف همه چیز در خدمت تو باشیم. برای پروردگار ما مسیح...»
«آمین.»

آئین مجمع سری که سه روز پیش غریب به نظر می‌رسید، حالا برای کاردینال‌ها مثل مراسم ربانی صبحگاهی آشنا بود. بدون اینکه کسی فرمانی بدهد، بازرسان پیش آمدند و گلدان و جام را بر محراب آماده کردند و لوملی هم به میز خود برگشت. پوشه‌اش را باز کرد و برگه رأی‌اش را درآورد. سر قلمش را برداشت و به فاصله‌ای بینابین خیره شد. به چه کسی باید رأی می‌داد؟ خودش نه. دوباره نه. بعد از اتفاقی که بار آخر افتاد نه. که فقط یک نامزد را باقی می‌گذاشت. یک ثانیه خودکارش را بالای برگه گذاشت. اگر چهار روز پیش به او می‌گفتند که در رأی‌گیری هشتم به مردی رأی خواهد داد که هیچ‌وقت با او ملاقات نکرده است و حتی خبرش را نداشته که کاردینال باشد، کسی که همین حالا هم برای او معمای بزرگی است، این تصور را به عنوان خیالات رد می‌کرد. اما با این حال چنین کرد. با دست محکم، با حروف درشت، نوشت: «بنیتز.» و دوباره نگاهش کرد. به طرز غریبی درست به نظر می‌رسید. طوری که وقتی ایستاد و کاغذ رأی‌اش را برای همه بالا گرفت تا ببینند، می‌توانست با دل پاک سوگند بخورد.

«پروردگارا، مسیح را به شهادت می‌طلبم که داور من است؛ همانا من رأی خود را به کسی می‌دهم که در پیشگاه خدا فکر می‌کنم باید برگزیده شود.»
رأی را بر جام گذاشت و به داخل گلدان انداخت.

وقتی باقی مجمع سری رأی می‌دادند لوملی خودش را مشغول خواندن حکم عالی پاپ کرد. بین اوراق چاپ‌شده‌ای بود که برای هر کاردینال صادر می‌شد. می‌خواست مطمئن شود روال قانونی اتفاقات بعدی چیست و در ذهن آماده داشته باشد.

فصل هفت، بند هشتاد و هفت: به محض اینکه نامزدی به دوسوم اکثریت رسید، از کوچک‌ترین کاردینال شماس خواسته می‌شد برود درخواست کند درها را باز کنند و مندورف و اومالی هم با سندهای لازم داخل بیایند. لوملی به عنوان سرپرست از نامزد پیروز می‌پرسید: «آیا انتخاب شرعی خود به عنوان زعیم عالی را می‌پذیرید؟» و به محض تأیید برنده، باید از او می‌پرسیدند: «به چه نامی می‌خواهید نامیده شوید؟» سپس مندورف به عنوان دفتردار گواهی پذیرش را با نام انتخابی پر کرده و دو نفر از مسئولان تشریفات به عنوان شاهد به داخل آورده می‌شدند.

بعد از این پذیرش، فرد برگزیده بلافاصله اسقف کلیسای رُم، پاپ راستین و رئیس مجمع اسقفان می‌شد. به این ترتیب اختیار و قدرت عالی را بر سراسر کلیسای جهانی به دست آورده و اعمال می‌کرد.

یک کلمه حاکمی از تأیید، یک اسم انتخابی، یک امضا که به سند ملحق شود، و کار تمام بود: شکوهش در سادگی‌اش بود. پاپ جدید سپس به خزانه مقدس موسوم به اتاق اشک‌ها می‌رفت تا لباس بپوشد. در همان حال اورنگ پاپ در سیستم برپا می‌شد. وقتی از خزانه درمی‌آمد، کاردینال‌های انتخاب‌کننده «به شیوه مقرر و به جهت اعلام وفاداری و اطاعت» صف می‌کشیدند. از دودکش دود سفید به آسمان می‌فرستادند. سانتینی، سرپرست اداره آموزش کاتولیک و کاردینال شماس ارشد، به بالکن مشرف بر میدان پطرس قدیس می‌رفت و اعلام می‌کرد، «Habemus papam». «یک پاپ داریم.» و بلافاصله بعد از آن زعیم جدید در برابر جهان آشکار می‌شد.

لوملی فکر کرد اگر پیش‌بینی بلینی درست باشد - هرچند احتمالش چنان سهمگین بود که نمی‌توانست به ذهنش اجازه قبول آن را بدهد اما اگر هم در نظر نمی‌گرفت بی‌مسئولیتی بود - و اگر جام به دست او می‌رسید آن وقت چه؟

در این صورت به عهده بلینی بود که به عنوان عضو ارشد بعدی مجمع سری از او بپرسد که آیا می‌خواهد پاپ باشد یا نه. فکرش سرگیجه‌آور بود.

در ابتدای مجمع سری، وقتی بلینی او را به جاه‌طلبی متهم کرده بود و تأکید داشت که همه کاردینال‌ها مخفیانه اسمی را که در صورت پاپ شدن انتخاب می‌کنند آماده دارند، لوملی انکارش کرده بود. خداوند برای این دورویی او را باید می‌بخشید چون حالا قبول داشت که همیشه اسمی در ذهن داشته است هرچند آگاهانه حاضر به قبولش نمی‌شد، حتی درون ذهنش.

سال‌ها بود که می‌دانست چه خواهد بود.

این اسم، جان بود.

جان به افتخار حواری متبرک و به افتخار پاپ ژان بیست و سوم که در دوران زعامت انقلابی او بزرگ شده بود؛ ژان چون اشاره به نیت او برای اصلاح داشت؛ و ژان چون به طور سنتی اسم پاپ‌هایی شده بود که دوران حکومتشان کوتاه بود چنان‌که مطمئن بود دوران خودش هم چنین خواهد بود.

پاپ ژان بیست و چهارم می‌شد.

وزنی داشت. واقعی به نظر می‌رسید.

وقتی به بالکن قدم می‌گذاشت اولین عملش انجام تبرک پاپ بود، Urbi et Orbi، برای شهر و برای جهان. ولی بعد باید چیزی شخصی‌تر می‌گفت. چیزی که میلیاردها تماشاچی را که شوق هدایتش را داشتند آرام می‌کرد و الهام می‌بخشید. باید شبانشان می‌شد. تعجب می‌کرد که از چنین تصویری دیگر وحشت نمی‌کرد. بی‌اختیار به ذهنش کلمات منجی ما عیسی مسیح القا شد: دل‌نگران آن مباحثید که چه سان سخن گوید یا چه بگوید: آنچه باید بگوید در دم بر شما عطا خواهد شد. (۱۴۱) با این حال (آن دیوان‌سالار وجودش که هیچ‌وقت از او دور نمی‌شد) فکر کرد، بهترین کار این است که به نحوی آماده شوم. برای همین لوملی در بیست دقیقه آخر رأی‌گیری، درحالی‌که چشمانش را در جست‌وجوی الهام گاه‌به‌گاه به سقف سیستین می‌دوخت، طرحی از حرف‌هایی را که به عنوان پاپ و برای اطمینان کلیسایش باید می‌زد مشخص کرد.

زنگ پطرس قدیس سه بار نواخت.

رأی‌گیری تمام شده بود.

کاردینال لوکشا گلدان پر از رأی را از روی محراب برداشت و به دو سوی نمازخانه نشان داد و سپس آن را محکم تکان داد، جوری که لوملی صدای تکان خوردن کاغذهای داخلش را شنید.

هوا خنک شده بود. از پنجره‌های شکسته صدایی ناآشنا، نرم و وسیع می‌رسید؛ زمزمه‌ای، آهی. کاردینال‌ها به یکدیگر نگاه کردند. ابتدا متوجه نمی‌شدند. اما لوملی فوراً تشخیص داد. صدای ده‌ها هزار نفری بود که در میدان پطرس قدیس جمع شده بودند.

لوکشا گلدان را به سمت کاردینال نیوبای گرفت. سراسقف وست‌مینستر دست در آن کرد و برگه رأیی درآورد و بلند گفت: «یک...» رو به محراب کرد و برگه را در گلدان دوم انداخت و سپس به سمت لوکشا برگشت تا همین روند را تکرار کند. «دو...»

کاردینال مرکوریو که دستانش را به دعا روی سینه گرفته بود با نگاه به هر حرکت سرش را اندکی تکان می‌داد.

«سه...»

تا آن لحظه لوملی احساس فاصله و حتی آرامش می‌کرد. حالا اما هر رأی که شمرده می‌شد بندی دور سینه‌اش را سفت‌تر می‌کرد و تنفس او دشوارتر می‌شد. حتی وقتی سعی کرد سرش را پر از دعا کند تمام چیزی که شنید ورد یکنواخت و بی‌گریز اعداد بود. مثل شکنجه با آب بود تا وقتی که

بالاخره نیوبای آخرین برگه رأی را بیرون کشید.
«یکصد و هجده.»

در سکوتی که مثل موجی بزرگ در دوردست بالاپایین می‌رفت فریاد ضعیف و بم مؤمنان به گوش می‌رسید.
نیوبای و مرکوریو محراب را ترک کرده و به اتاق اشک‌ها رفتند. لوکشا با پارچه سفیدی در دست منتظر ماند. با یک میز برگشتند. لوکشا با دقت آن را پوشاند و پارچه را نوازش کرد تا صافش کند و سپس از محراب گلدان پر از آرا را برداشت و با احترام در میانه گذاشت. نیوبای و مرکوریو سه میز آوردند. نیوبای میکروفون را از پایه‌اش جدا کرد. هر سه بازرس نشستند.
در آن‌سوی نمازخانه سیستمین کاردینال‌ها در صندلی خود جابه‌جا شده و فهرست نامزدهای خود را برمی‌داشتند. لوملی پوشه‌اش را باز کرد. بدون توجه، نوک خودکارش را روی اسم خودش گذاشت.

«اولین رأی برای کاردینال بنیتز ریخته شده است.»

قلمش از ستون گذشت و جلوی اسم بنیتز علامت گذاشت و سپس روی اسم خودش برگشت. منتظر ماند و بالای سرش را نگاه نکرد.
«کاردینال بنیتز.»

دوباره قلمش لیست را پیمود، علامتی گذاشت و به موقعیت قبلی خود بازگشت.
«کاردینال بنیتز.»

این‌بار وقتی علامت را گذاشت بالا را نگاه کرد. لوکشا برگه رأی بعدی را از عمق درون گلدان جست. بیرونش کشید و بازش کرد و اسم را یادداشت کرد و کاغذ را به مرکوریو داد. مرد ایتالیایی هم اسم را با دقت نوشت و برگه رأی را به نیوبای داد. نیوبای خواند و خم شد سمت میکروفون تا اعلام کند.
«کاردینال بنیتز.»

هفت رأی اول همه بنیتز بودند. هشتمی مال لوملی بود. و نهمی هم. فکر کرد شاید هشت تای اول صرفاً حسن تصادف در کشیدن رأی از داخل گلدان بوده که در رأی‌گیری‌های قبلی مجمع سری هم پیش آمده بود. اما بعد دوباره ورد بنیتز، بنیتز، بنیتز تکرار شد. و احساس کرد لطف خداوند از او رخت برمی‌بندد. کمتر از نیم دقیقه آرای این مرد فیلیپینی را شمرد و هر پنج رأی را خط کشید. ده دسته پنج‌تایی شده بود. پنجاه و یک رأی

داشت... پنجاه و دو... پنجاه و سه...

بعد از آن دیگر خودش را برای شمردن به زحمت نینداخت.

هفتاد و پنج... هفتاد و شش... هفتاد و هفت...

بنیتز که به آستانهٔ پاپ شدن نزدیک می‌شد هوای سیستین دم می‌کرد انگار مولکول‌هایش با نیرویی جادویی کشیده می‌شدند. چند دوجین کاردینال دیگر سرشان را به سمت میز خم کرده بودند و همین محاسبه را می‌کردند.

هفتاد و هشت... هفتاد و نه... هشتاد!

همگی با هم نفسی بیرون دادند و نصفه‌نیمه با کوبیدن دست بر روی میز تشویق کردند. بازرسان شمارش را متوقف کردند و نگاه کردند ببینند چه خبر شده است. لوملی از روی میزش خم شد تا در آن‌سوی راهرو بنیتز را ببیند. چانه‌اش روی سینه‌اش بود. گویا دعا می‌خواند. شمارش آرا از سر گرفته شد.

«کاردینال بنیتز...»

لوملی کاغذی را که در آن تندتند رئوس سخنرانی‌اش را یادداشت کرده بود برداشت و به تکه‌های ریز پاره کرد.

بعد از قرائت آخرین برگهٔ رأی، که تصادفاً به اسم لوملی نوشته شده بود، به میزش تکیه داد و منتظر ماند تا بازرسان و ناظران به سراغ عدد رسمی بروند. بعدها وقتی سعی کرد عواطفش را برای بلینی توضیح بدهد گفت که احساس می‌کرد انگار باد تندی مدتی کوتاه او را از روی پاهایش بلند کرده و در هم پیچیده و به آسمان برده است. «به گمانم روح‌القدس همین بود. احساسش هم ترسناک بود و هم شادی‌بخش. و قطعاً فراموش‌نشدنی. خوشحالم که تجربه‌اش کردم. اما وقتی تمام شد، چیزی جز آسودگی حس نکردم.» کمابیش حقیقت بود.

نیوبای در میکروفون گفت: «عالیجنابان، این نتیجهٔ هشتمین انتخابات است...»

لوملی از سر عادت قلمش را برای آخرین بار برداشت و ارقام را نوشت:

انتهای حرف‌های نیوبای در تشویقی که پیچیده بود گم شد. کسی محکم‌تر از لوملی دست نمی‌زد. دوروبرش را نگاه می‌کرد، سر تکان می‌داد و لب‌خند می‌زد. صداهای شادی هم بلند شد. روبه‌روی او تدسکو خیلی آهسته کف دست‌هایش را به هم می‌رساند انگار سعی می‌کرد ضرب‌آهنگی برای عزا بسازد. لوملی کف زدنش را محکم‌تر کرد. ایستاد. و این علامتی بود برای همهٔ مجمع سری که برای تشویق روی پا بایستند. بنیتز تنها کسی بود که نشسته ماند. با کاردینال‌هایی که پشت سرش و در چپ‌وراستش ایستاده بودند و رو به پایین نگاهش می‌کردند و تشویقش می‌کردند، در لحظهٔ پیروزی‌اش، حتی ریزجته‌تر و نامأنوس‌تر به نظر می‌رسید؛ پیکرهٔ کوچکی که سرش هنوز در حال دعا خمیده بود و صورتش با زلف فروافتادهٔ سیاه، پوشیده؛ درست مثل اولین باری که لوملی او را با تسبیح توی دستش در دفتر خواهر آنی‌یس دیده بود.

لوملی به سمت محراب رفت و نسخهٔ حکم عالی پاپ را به دست گرفت. نیوبای میکروفون را به دستش داد. صدای تشویق فرونشست. کاردینال‌ها نشستند. متوجه شد که بنیتز تکان نخورده است. «به اکثریت لازم رسیدیم. لطفاً کوچک‌ترین کاردینال شماس کارپرداز اعیاد مقدس پاپی و دبیر مجمع را احضار کنند.» منتظر ماند تا رادگارد به سرسرا رفت و اعلام کرد که در را باز کنند. یک دقیقهٔ بعد مندورف و اومالی در پس نمازخانه ظاهر شدند. لوملی به راهرو پایین آمد و به سمت بنیتز رفت. حواسش به حالت قیافه‌های سراسقف و مون‌سینیور بود. با احتیاط در این‌سوی دیوار جداکننده ایستاده بودند و با شگفتی به او خیره مانده بودند. لابد خیال می‌کردند پاپ شده و حالا متعجب بودند که چه می‌کند. به مرد فیلیپینی رسید و مقابلش ایستاد. از روی حکم عالی خواند.

«به نام همهٔ مجمع کاردینال‌ها از شما می‌پرسم کاردینال بنیتز، آیا انتخاب شرعی خود را به عنوان زعیم عالی می‌پذیرید؟»

بنیتز انگار نشنید. سرش را بالا نیاورد.

«آیا می‌پذیرید؟»

درحالی‌که بیش از یکصد مرد نفس خود را حبس کرده بودند، سکوتی طولانی حاکم شد. از ذهن لوملی گذشت که الان رد می‌کند. خدای بزرگ، عجب فاجعه‌ای می‌شود! آهسته گفت: «اجازه هست عالیجناب برای شما از حکم عالی پاپ که توسط خود ژان پل دوم قدیس نوشته شده نقل قول کنم؟» از کسی که انتخاب شده می‌خواهم از ترس بار سنگین از مقامی که بدان دعوت شده شانه خالی نکند بلکه با تواضع تسلیم طرح اراده الهی شود. خدایی که بار بر دوش می‌نهد او را در دست خود نگه می‌دارد تا بتواند قادر به تحملش باشد.»

سرانجام بنیتز سر بلند کرد. چشمان سیاهش بارقه تصمیم داشت. ایستاد. «می‌پذیرم.»

بانگ ناگهانی خوشحالی از هر سوی نمازخانه برخاست و پس از آن تشویق بیشتر. لوملی لبخند زد، دست روی قلبش گذاشت و با آسودگی اشاره کرد: «و به کدام اسم می‌خواهید نامیده شوید؟»

بنیتز مکث کرد و ناگهان لوملی حدس زد علت بی‌اعتنائی آشکارش چه بوده است: این چند دقیقه را سعی می‌کرده برای خود یک عنوان پایی پیدا کند. لابد تنها کاردینالی بود که بدون اسمی در ذهن به مجمع سری آمده بود.

با صدای محکمی گفت: «اینوسنت.» (۱۴۲)

۱۹. یک پاپ داریم (۱۴۳)

انتخاب اسم، لوملی را متعجب کرد. عنوان پایی را از یک فضیلت - بی‌گناهی، زهد، رحمت - گرفتن، و نه اسم یک قدیس، سنتی بود که در نسل‌های گذشته منسوخ شده بود. سیزده پاپ به اسم اینوسنت بودند اما هیچ‌کدام به سه قرن اخیر تعلق نداشتند. اما هرچه بیشتر به این موضوع فکر می‌کرد، حتی در همان چند ثانیه نخست، از شایستگی این نام تحت تأثیر قرار می‌گرفت؛ که در این دوره خونریزی می‌توانست نمادی باشد و متهورانه جدیت خود را اعلام کند. گویا هم وعده بازگشت به سنت را در خود داشت و هم عزیمت از سنت را. درست از جنس همان ابهامی که به دهان سازمان اداری هم مزه می‌کرد. و کاملاً هم با این بنیتز موثر، معصوم، ظریف و نرم‌گفتار جور درمی‌آمد.

پاپ اینوسنت چهاردهم، پاپ جهان سومی که مدت‌ها انتظارش می‌رفت! لوملی مخفیانه شکر کرد. یک‌بار دیگر، معجزه‌وار، خداوند او را به انتخاب درست کشانده بود.

می‌دانست که کاردینال‌ها در تأیید اسم دوباره در حال کف زدن هستند. در برابر پدر مقدس جدید زانو زد. بنیتز که با نگرانی لبخند می‌زد خودش را از روی صندلی بلند کرد، روی میز خم شد و بالاپوش لوملی را تکان داد، اشاره به اینکه باید دوباره بایستد. زمزمه کرد: «شما باید در این مقام می‌بودی. در هر رأی‌گیری به شما رأی دادم و به نصیحت شما نیازمندم. از شما می‌خواهم به عنوان سرپرست مجمع به کارتان ادامه بدهید.»

لوملی دست بنیتز را گرفت و خودش را بالا کشید. در پاسخ زمزمه کرد: «اولین نصیحت بنده، حضرت اقدس، اینکه به این زودی به کسی وعده مقام ندهید.» مندورف را صدا کرد: «سراسقف، لطف می‌فرمایید شاهدان خود را بیاورید و سند پذیرش را تهیه کنید؟»

به عقب رفت تا تشریفات قانونی انجام شود. حداکثر پنج دقیقه طول می‌کشید. سند از پیش نوشته شده بود؛ مندورف فقط باید اسم کوچک بنیتز، اسم پایی و تاریخ را داخلش می‌نوشت و پدر مقدس جدید امضا می‌کرد و شاهدان هم گواه می‌شدند.

فقط وقتی مندورف کاغذ را روی میز گذاشت و جاهای خالی را پر کرد تازه لوملی متوجه اومالی شد. صاف به روال پذیرش خیره شده بود انگار در حال جذبه بود. لوملی گفت: «مون‌سینیور ببخشید مزاحم می‌شوم...» مرد ایرلندی واکنشی از خودش نشان نداد. «ری؟» تازه اومالی برگشت و نگاهش کرد. چهره‌اش گیج و تقریباً وحشت‌زده بود. لوملی گفت: «فکر کنم باید شروع کنی یادداشت‌های کاردینال‌ها را جمع کنی. هرچه زودتر اجاق‌ها را روشن کنیم، دنیا هم زودتر می‌فهمد که پاپ جدیدی داریم. ری؟» دستش را با نگرانی دراز کرد. «حالت خوب است؟»

«ببخشید عالیجناب. خوبم.» اما لوملی متوجه شد اومالی به شدت زور می‌زند که طوری رفتار کند انگار مشکلی نیست.

«چی شده؟»

«فقط انتظار این نتیجه را نداشتم...»

«نه، اما در عین حال نتیجه‌ای بسیار عالی بود.» صدایش را پایین آورد. «گوش کن، اگر نگران مقام من هستی دوست عزیز خیالت را راحت کنم من چیزی جز آسودگی حس نمی‌کنم. خدا ما را با رحمتش مورد عنایت قرار داده است. پدر مقدس تازه ما به مراتب پاپ بهتری می‌شود از آنچه من ممکن بود باشم.»

«بله.» اومالی سعی کرد نیمچه لبخند معذبی بزند و به دو مسئول تشریفات که درگیر شهادت دادن روال پذیرش نبودند اشاره کرد که کاغذهای کاردینال‌ها را جمع کند. چند قدم به سمت وسط سیستمین رفت و سپس توقف کرد و به سرعت برگشت. «عالیجناب، چیزی به شدت بر وجدانم سنگینی می‌کند.»

در آن لحظه بود که لوملی پیچ‌وتاب هشدار را در قفسه سینه‌اش حس کرد. «آخر منظورت از این حرف‌ها چیست؟»

«امکانش هست با شما در خلوت صحبت کنم؟» اومالی آرنج لوملی را گرفت و سعی کرد او را فوری به سمت سرسرا بکشد.

لوملی دوروبر را نگاهی انداخت که کسی این وضعیت را ندیده باشد. همه کاردینال‌ها حواسشان به بنیتز بود. پاپ جدید سند پذیرش را امضا کرده بود و صندلی‌اش را برای رفتن به خزانه مقدس و پوشیدن لباس ترک می‌کرد. لوملی بالاخره با فشار مون‌سینیور تسلیم شد و با اکراه خودش را با او همراه کرد تا از دیوار حایل عبور کردند و به سرسرای سرد و خالی نمازخانه رسیدند. نگاهی به بالای سرش انداخت. از پنجره‌ای بدون شیشه باد می‌وزید. هوا در حال تاریک شدن بود. اعصاب این مرد بیچاره حتماً تحت تأثیر انفجار قرار گرفته بود. گفت: «ری عزیز من، محض رضای خدا خودت را آرام کن.»

«ببخشید عالیجناب.»

«فقط بگو چه چیز تو را اذیت کرده است؟ کار زیاد داریم.»

«بله می‌فهمم که باید زودتر با شما صحبت می‌کردم اما خیلی جزئی به نظر می‌رسید.»

«خب؟»

«شب اولی که برای کاردینال بنیتز لوازم بهداشتی مورد نیازش را بردم به من گفت زحمت آوردن تیغ را نکشم چون هیچ‌وقت ریشش را نمی‌تراشد.»

«چی؟»

«وقت گفتنش لبخند می‌زد و من هم رک بگویم با توجه به مشغله‌های دیگر چندان توجهی نکردم. یعنی عالیجناب، بالاخره غیرمعمول نیست دیگر. بله؟» لوملی که منظورش را نمی‌فهمید به او پشت چشم نازک کرد. «ری، ببخشید اما یک کلمه از حرف‌هایت را نمی‌فهمم.» خیلی محو یادش آمد در حمام بنیتز شمعی را خاموش کرده بود و تیغ ریش‌تراشی را در کیسه پلاستیکی‌اش دیده بود.

«اما حالا که درباره آن کلینیک در سوئیس یک چیزهایی کشف کردم...» صدایش در نومیدی قطع شد. لوملی تکرار کرد: «کلینیک؟» ناگهان مرمر زیر پایش مثل مایع شد. «منظورت همان بیمارستان در ژنو است دیگر؟» اومالی سرش را تکان داد. «نه، نکته همین است عالیجناب. یک چیزی مدام ذهنم را قلقلک می‌داد. امروز عصر به محض اینکه دیدم ممکن است مجمع به سمت کاردینال بنیتز برود تصمیم گرفتم نگاهی بیندازم. معلوم شد بیمارستان معمولی نبوده. کلینیک بوده.» «کلینیک چی؟»

«تخصص این کلینیک چیزی است که به آن می‌گویند "تغییر جنسیت".»

لوملی به سرعت به بخش اصلی نمازخانه برگشت. مسئولان تشریفات در طول ردیف میزها حرکت می‌کردند و هر تکه کاغذی را جمع می‌کردند. کاردینال‌ها هنوز سر جایشان بودند و آهسته بین خودشان حرف می‌زدند. فقط صندلی بنیتز خالی بود و صندلی خودش. اورنگ پاپی را پیش محراب سرپا کرده بودند. در طول سیستین به سمت در خزانه مقدس رفت و در زد. پدر زانتی لای در را باز کرد. پچ‌پچ کرد: «حضرت اقدس در حال لباس پوشیدن هستند عالیجناب.» «باید با او صحبت کنم.»

«اما عالیجناب.»

«پدر زانتی، لطفاً!»

کشیش جوان که از لحنش تعجب کرده بود یک لحظه به او خیره ماند و سپس سرش عقب رفت. لوملی صداهایی از داخل می‌شنید و سپس در مختصری باز شد تا او به داخل برود. طاق کوتاه اتاق آنجا را شبیه اتاق جامه در پشت صحنه تئاتر کرده بود. لباس‌های درآمده و میز و صندلی‌هایی که توسط

بازرسان استفاده شده بود، پخش‌وپلا شده بود. بنیتز دیگر قبای سفید حریر موج‌دار پاپ را به تن کرده بود و طوری ایستاده و بازوهایش چنان گشاده بود که انگار بر صلیبی نامرئی میخ شده باشد. خیاط پاپ از گامارلی، سنجاق به دهان، پیش پایش زانو زده بود و در حال دوخت حاشیه لباس چنان مشغول بود که به بالای سرش نگاه نکرد.

بنیتز لبخندی بردبارانه به لوملی زد. «ظاهراً حتی کوچک‌ترین جامه‌ها بسیار بزرگ‌اند.»

«امکانش هست با حضرت اقدس تنهایی صحبت کنم؟»

«البته.» بنیتز نگاهی به پایین، به خیاط، انداخت. «تمام شد، فرزندم؟»

جوابی که از دندان‌ها و سنجاق‌های به هم فشرده آمد نامفهوم بود.

لوملی آمرانه گفت: «بس کنید. بعداً می‌توانید تمام کنید.» خیاط نگاهی به اطراف انداخت و سنجاق‌ها را به ظرفی فلزی انداخت و سپس نخ را از سوزن بیرون کشید و در تاروپود پارچه حریر سفیدباف فروکرد. لوملی اضافه کرد: «شما هم همین‌طور پدر.» هر دو مرد تعظیم کرده و رفتند.

وقتی در بسته شد، لوملی گفت: «شما باید درباره این معالجه در کلینیک ژنو به من بگویید. وضعیت شما چیست؟»

انتظار هر پاسخی را داشت؛ انکار خشمگین، اعتراف پراشک‌وآه. ولی در عوض بنیتز بیشتر شاد به نظر می‌رسید تا نگران. «جدی، جناب سرپرست؟»

«بله حضرت اقدس. باید بگویید. ظرف چند دقیقه مشهورترین مرد جهان می‌شوید. مطمئن باشید رسانه‌ها می‌گردند همه‌چیز را درباره شما درمی‌آورند. همکاران شما حق دارند زودتر بفهمند. پس اگر اجازه بدهید تکرار کنم: وضعیت شما چیست؟»

«این، به قول شما، وضعیت من، درست مثل همان وقتی است که رخت کشیشی به تن کردم، درست مثل همان وقتی که سراسقف شدم و درست مثل وقتی که به عنوان کاردینال منصوب شدم. حقیقت این است که در ژنو معالجه‌ای در کار نبود. فقط گزینه‌ای بود. برای هدایت دعا کردم. و سپس تصمیم گرفتم این کار را نکنم.»

«و این معالجه قرار بود چه باشد؟»

بنیتز آهی کشید. «به نظرم تعبیر پزشکی‌اش می‌شود جراحی برای اصلاح آمیختگی لبه خارجی و داخلی مهبل، کلیتوروپکسی (۱۴۴).»

لوملی روی نزدیک‌ترین صندلی نشست و سرش را بین دستانش گرفت. بعد از چند دقیقه متوجه شد بنیتز یک صندلی را به کنار او می‌کشد.

بنیتز به نرمی گفت: «بگذار برای شما تعریف کنم که قضیه از چه قرار است، جناب سرپرست. حقیقتش این است. در فیلیپین پدر و مادر بسیار فقیری داشتم. در جایی بودم که پسرهای بیشتر از دخترها پاداش می‌گرفتند. رجحانی که متأسفانه هنوز در همه‌جای جهان به جای خود باقی است. مشکل بدنی من، اگر بشود اسمش را مشکل گذاشت، طوری بود که خیلی طبیعی و راحت به عنوان پسر شناخته می‌شدم. والدینم می‌گفتند که من پسر هستم. نظر خودم هم این بود که پسر هستم. و چون زندگی در مدرسه علمیه زندگی ساده‌ای است و شما به خوبی می‌دانید که از برهنه کردن بدن در آن اجتناب می‌شود دلیلی نداشتم که طور دیگری فکر کنم. فکر کنم ضرورتی نباشد که اضافه کنم در سراسر زندگی به سوگند عفت و تجرد وفادار بودم.»

«و واقعاً حدس هم نزدیدی؟ در طول این شصت سال؟»

«نه، هیچ‌وقت. حالا البته وقتی به گذشته نگاه می‌کنم می‌فهمم دوران خدمتم به عنوان کشیش که عمدتاً بین زنانی گذشت که به نحوی رنج می‌بردند احتمالاً یک نوع بازتاب ناخودآگاه وضعیت طبیعی خودم بود. اما آن‌وقت‌ها اصلاً به مخیله‌ام خطور نمی‌کرد. وقتی در انفجار بغداد زخمی شدم، به بیمارستان رفتم و تازه آنجا بود که پزشک برای نخستین بار مرا به طور کامل معاینه کرد. به محض اینکه حقایق پزشکی را به من توضیح دادند طبیعتاً منزجر شدم. جهان بر من تاریک شد! به نظر می‌رسید تمام زندگی‌ام را در حین ارتکاب گناه کبیره زندگی کرده‌ام. استعفایم را به پدر مقدس دادم بدون اینکه دلیل را بگویم. مرا به رُم دعوت کرد تا در این باره بحث کند و سعی کرد منصرفم کند.»

«و شما دلایل استعفا را برایش توضیح دادیدی؟»

«در نهایت، بله، مجبور شدم.»

لوملی ناباورانه به او خیره مانده بود. «و هنوز فکر می‌کرد قابل قبول است که به عنوان یک روحانی خدمت کنید؟»
«تصمیمش را به خودم واگذاشت. در اتاقش با همدیگر برای هدایت دعا کردیم. در نهایت تصمیم گرفتم جراحی کنم و از کسوت روحانیت بیرون بیایم. اما شب قبل از پروازم به سوئیس نظرم را عوض کردم. عالیجناب من همان چیزی هستم که خدا مرا آفریده است. به نظرم دستکاری و اصلاح صنّع او گناهی بزرگ‌تر بود تا اینکه بدنم را به حال خودم واگذارم. پس قرارم را لغو کردم و به بغداد برگشتم.»

«و پدر مقدس عامدانه به چنین چیزی رضایت داد؟»

«باید چنین بوده باشد. ناسلامتی وقتی مرا به عنوان کاردینال مخفی اعلام کرد کاملاً می‌دانست که چه کسی هستم.»

لوملی فریاد زد: «پس لابد دیوانه شده بود!»

کسی در زد.

لوملی فریاد زد: «الان نه!» اما بنیتز گفت: «بیایید داخل!»

سانتینی بود، کاردینال شماس ارشد. لوملی بعدها اغلب با خودش فکر می‌کرد که سانتینی با دیدن این صحنه پیش خودش چه برداشتی کرده بود؟ پدر مقدس تازه‌منتخب همراه با سرپرست مجمع کاردینال‌ها عملاً زانوبه‌زانو روی یک جفت صندلی در میانه گفت‌وگویی ظاهراً بسیار عمیق نشسته بودند. سانتینی گفت: «مرا ببخشید، حضرت اقدس، اما می‌فرمایید برای اعلام انتخاب شما چه وقت به بالکن بروم؟ می‌گویند دویست و پنجاه هزار نفر در میدان و خیابان‌های اطراف جمع شده‌اند.» نگاهی ملتسمانه به لوملی انداخت: «منتظر سوزاندن کاغذها هستیم جناب سرپرست.»

لوملی گفت: «یک دقیقه دیگر وقت بدهید عالیجناب.»

«البته.» سانتینی تعظیم کرد و رفت.

لوملی پیشانی‌اش را مالید. درد پشت چشمانش برگشته و کورکننده‌تر از قبل شده بود. «حضرت اقدس، چند نفر از وضعیت پزشکی شما خبر دارند؟ مون‌سینیور اومالی حدس‌هایی زده ولی قسم خورده که به کسی جز من نگفته است.»

«پس فقط ما سه نفر هستیم. پزشکی که در بغداد مرا معالجه می‌کرد کمی بعد از معاینه من در یک بمب‌گذاری کشته شد و پدر مقدس هم که فوت کرده‌اند.» «کلینیک ژنو چی؟»

«قرارمان فقط مشاوره مقدماتی بود آن‌هم با اسم مستعار. هیچ‌وقت هم نرفتم. کسی به ذهنش نمی‌رسید که من بیمارشان باشم.»

لوملی روی صندلی تکیه داد و در این امر تصورناشدنی مذاقه کرد. اما بالاخره مگر در متی، باب ۱۰، آیه ۱۶ نوشته بود: چون ماران، هوشیار بنمایید و چون کیوتران، دل‌پاک...؟ «به نظرم برای مخفی نگه داشتن این مطلب در کوتاه‌مدت احتمال معقولی وجود دارد. اومالی را می‌توان سراسقف کرد و به جایی فرستاد. حرف نمی‌زند. او با من. اما حضرت اقدس در بلندمدت حقیقت آشکار می‌شود. این را باید یقین داشت. یادم هست که شما برای اقامت در سوئیس درخواست ویزا داده بودید. با نشانی کلینیک. یک روز ممکن است لو برود. شما پیر می‌شوید و به معالجه پزشکی نیاز پیدا می‌کنید. شاید لازم شد شما را معاینه کنند. شاید دچار حمله قلبی شدید. و بالاخره می‌میرید و بدن شما را معطر می‌کنند...»

در سکوت نشستند. بنیتز گفت: «البته داشتیم فراموش می‌کردیم: کس دیگری هم این راز را می‌داند.»

لوملی با نگرانی نگاهش کرد. «کی؟»
«خدا.»

وقتی بیرون آمدند تقریباً ساعت پنج بود. بعدها دفتر مطبوعاتی واتیکان اطلاع‌رسانی کرد که پاپ اینوسنت چهاردهم حاضر نشد به سبک سنتی روی اورنگ پاپی بنشیند و پیمان اطاعت کاردینال‌ها را دریافت کند بلکه در عوض در پیش محراب ایستاد و تک‌تک با کاردینال‌های انتخاب‌کننده سلام و احوال‌پرسی کرد. همه را به گرمی در آغوش گرفت خصوصاً آن‌هایی را که رؤیایشان این بود که جای او باشند: بلینی، تدسکو، آدیمی، ترمبلی. برای هریک صحبتی تسلی‌بخش و تحسین‌آمیز کنار گذاشته بود. به هرکدامشان قول داد از آنان حمایت خواهد کرد. با این نمایش عشق و بخشایش برای همهٔ مردان نمازخانهٔ سیستین روشن کرد که از انتقام‌گیری خبری نخواهد بود. که هیچ‌کس عزل نخواهد شد و اینکه کلیسا باید روزها و سال‌های خطرناک آینده را با روحیهٔ اتحاد پیش ببرد. نوعی احساس آسودگی همگانی وجود داشت. حتی تدسکو هم با بی‌میلی اقرار داشت که راضی است. روح‌القدس کار خودش را کرده بود. مرد درستی را انتخاب کرده بودند.

در سرسرای ورودی لوملی، اومالی را تماشا می‌کرد که کیسه‌های کاغذی کاغذهای رأی و همهٔ یادداشت‌ها و بقایای مجمع سری را داخل اجاق کرد و به آتش کشید. رازها به آسانی می‌سوختند. سپس در اجاق چهارگوش یک قوطی پتاسیم کلرات، لاکتوز و صمغ کاج خالی کرد. لوملی با چشمانش آرام امتداد لوله را تا نقطه‌ای که در پنجرهٔ بی‌شیشه و به آسمان‌های تاریک وارد می‌شد تعقیب کرد. دودکش یا دود سفید را نمی‌دید. فقط در سایه‌های سقف بازتاب محو نورافکنی را می‌دید که لحظه‌ای بعد با غرش صدها هزار صدای امیدوار و پرهله‌له همراه شد.

۱.مزامیر داوود، مزمور ۵۱، آیه ۱

۲.Sede Vacante.

۳.Cardinal Lomeli.

۴.Piazza Santa Marta.

۵.The Papal Household.

۶.Casa Santa Marta: بیت مارتای مقدس

۷.Janusz.

۸.Mandorff.

۹.The Apostolic Camera: دفتر پایی که مسائل مالی را اداره می‌کند

۱۰.Woźniak.

۱۲. The Holy See: نام دیگری برای واتیکان که از دید آئین کاتولیک مقرر نمایندهٔ مسیح بر روی زمین محسوب می‌شود

۱۳. Joseph Tremblay.

۱۴. Joshua Adeyemi.

۱۵. صلیبی که حاوی خود شمایل عیسی بر روی صلیب هم باشد

۱۶. عهد جدید، انجیل لوقا، باب ۹، آیه ۱۰. در همهٔ ارجاعات به عهد جدید از ترجمهٔ پیروز سیار استفاده شده است

۱۷. اشاره به پطرس قدیس

۱۸. The Imitation of Christ: از رایج‌ترین کتب مسیحیت بعد از کتاب مقدس که در قرن پانزدهم نگاشته شده و حاوی راه‌هایی برای مراقبه و ترک دنیا است

۱۹. Of the Dangers of Intimacy: بابی دربارهٔ نحوهٔ معاشرت و اینکه انسان نباید با هرکسی صمیمی شود جز با مردان خردمند و خداترس

۲۰. Giulio Baldinotti.

۲۲. منظور عکاسانی است که نه به یک خبرگزاری خاص بلکه به مجموعه و یا اتحادیه‌ای از خبرگزاری‌ها تعلق دارند و منابع خود را بین همه آن‌ها منتشر می‌کنند

۲۳. عهد جدید، انجیل مرقس، باب ۱۵، آیه ۴۶

۲۴. عهد جدید، انجیل متی، باب ۲۸، آیه ۱۹

۲۵. Herculaneus of Perugia: اسقف ایتالیایی که در قرن ششم میلادی توسط سربازانی از مهاجمان گوت‌های شرقی (از سمت دریای بالتیک) سر از تنش جدا شد

۲۶. Monsignor: شکل اصلی آن در ایتالیایی monsignore، شکلی از خطاب محترمانه به برخی مقامات عالی‌رتبه کلیسای کاتولیک است به معنای «سرورم» یا «آقای من»

۲۷. Kildare: ناحیه‌ای در ایرلند

۲۸. Eichstätt - Ingolstadt

Xalxo, Saverio. ۲۹

Sala Regia. ۳۰

۳۱. حیات مارشال

۳۲. عهد جدید، رساله به غلاطیان، باب دوم، آیه ۳

Domus Romana Sacerdotalis. ۳۳

Via della Traspontina. ۳۴

۳۵. نوعی بازی کودکان شامل کشیدن نخ دور انگشت‌های دست و بین آن‌ها و ایجاد حالت‌های دشوار

۳۶. Universi Dominici Gregis: حکم عالی کلیسا، مدون‌شده به سال ۱۹۹۶ در عصر زعامت پاپ ژان پل دوم

۳۷. منظور قوانین حرام و حلال دینی است. بر خلاف تصورات رایج کلیسای کاتولیک دارای شریعت است که در طول زمان شکل می‌گیرد، تغییر می‌کند و توسط اعلامیه‌های کلیسا به اطلاع عموم می‌رسد

۳۸. در انجیل متی، باب ۶۱، آیه ۹۱ عیسی به پطرس گفت: «کلیدهای ملکوت آسمان را به تو می‌سپرم...» و پاپ‌های واتیکان جانشینان پطرس محسوب

۳۹. دیکتاتور مشهور شیلی که در کودتایی خونین دولت قانونی سالوادور آلنده را برکنار و پس از سال‌ها حکومت دیکتاتوری از قدرت کناره‌گیری کرد

۴۰. حجره‌هایی لوکس که واتیکان برای روحانیون آمریکایی در نظر گرفته است

۴۱. Legionaries of Christ: یک نهاد سنت‌گرای مسیحی که به تربیت طلاب می‌پردازد و به سبب برخی مسائل از جمله رسوایی‌های جنسی مورد انتقاد بوده است. این مدرسه در مکزیک بنا شده و در آمریکا نیز شعبه دارد

۴۲. ایالت فرانسه‌زبان کانادا

۴۳. به مقام کاردینالی (اسقف‌هایی که اجازهٔ انتخاب پاپ را دارند) انتخاب شده بودند

۴۴. Palazzo San Carlo

۴۵. Synod Hall

۴۶. به بلینی به عنوان وزیر سابق امور خارجه اشاره می‌شود زیرا با مرگ پاپ عملاً دورهٔ صدارت او هم تمام شده است

۴۷. Basilicata

۴۸. Gioachino Rossini: آهنگساز ایتالیایی قرن نوزدهم

۴۹. پاپ بندیکت شانزدهم

۵۰. یک تانک قدرتمند آلمانی. اشاره به بندیکت شانزدهم در دورانی که هنوز کاردینال بود

۵۱. Kiev

۵۲. Vadym Yatsenko

۵۳. عالی‌ترین فرمانی که توسط پاپ صادر شده است و در این مورد منظور فرمان پاپ ژان پل دوم است که قواعد انتخاب پاپ را تعیین کرده است

۵۴. موعظهٔ عیسی در انجیل متی، باب ۱۶، آیات ۲۸ - ۲۴

۵۵. شکل رسمی مراسم عشای ربانی کلیسای کاتولیک که از ۱۵۷۰ شکل گرفت و به زبان لاتین است. پیش از آن شکل دیگری از عشای ربانی اجرا می‌شد. از ۱۹۶۲ این مراسم تغییراتی یافت

۵۶. بر خلاف زبان زنده، به ربانی گفته می‌شود که سخنگویانی ندارد و زبان لاتین نیز فاقد جمعیت سخنگوست

۵۷. Pro Eligendo Romano Pontifice: مراسم عشای ربانی پیش از انتخاب پاپ را گویند

۵۸. موعظه عیسی در انجیل لوقا، باب ۱۴، آیه ۲۶

۵۹. از جمله طعنه‌های کاهنان و کاتبان و مشایخ در هنگام تصلیب عیسی، در انجیل متی، باب ۲۷، آیه ۴۲

۶۰. Communion: یکی دیگر از نام‌هایی که بر آئین عشای ربانی گذاشته شده، به معنی اشتراک و پیوند است و اصطلاحاً پیوند مؤمنان جماعات مسیحی با عیسی را تداعی می‌کند

۶۱. Bernini's Statue of St Longinus

۶۲. Pax vobis: عبارتی لاتین به معنی «سلام بر شما» یا «صلح با شما». مشابه عبارت یهودی «شالوم علیکم» که سلام گفتن در عبری است

۶۳. Et cum spiritu tuo: به معنی «و نیز با روح شما» که پاسخ به «سلام بر شما» است

۶۴. عهد عتیق، اشعیاى نبی، باب ۶۱، آیه ۱

۶۵. عهد جدید، رساله به افسسیان، باب ۴، آیه ۱۶

۶۶. عهد جدید، رساله به افسسیان، باب ۴، آیه ۱۱

۶۷. عهد جدید، رساله به افسسیان، باب ۴، آیه ۱۲

۶۸. عهد جدید، رساله به افسسیان، باب ۴، آیه ۱۵

۶۹. پطرس (پیتر) در لاتین به معنی سنگ است

۷۰. عهد جدید، انجیل متی، باب ۱۶، آیات ۱۹ - ۱۸

۷۱. عهد جدید، رساله به افسسیان، باب ۴، آیه ۱۴

۷۲. عهد جدید، رساله به افسسیان، باب ۵، آیه ۲۱. ترجمه پیروز سیار بر اساس ترجمه‌های قدیمی‌تر. در متن کتاب بر اساس ترجمه‌های جدیدتر به جای کلمه «ترس» از کلمه «احترام» استفاده شده است

۷۳. اصطلاح مشهوری از عیسی در آخرین لحظاته‌ش روی صلیب که به زبان عبری است و در انجیل متی، باب ۲۷، آیه ۴۶ چنین آمده: «خدای من، خدای من، از چه رو مرا وانهادی؟»

۷۴. به خدای یگانه ایمان دارم. سرود عقاید یا سرود اعتقادات حواریون، سرودی است که اصول دین و شهادت و گواهی‌های اصلی مذهب کاتولیک را بیان می‌کند

۷۵. بخشی از اجرای عشای ربانی پس از مقدمه که با اذکار «قدوس، قدوس، خدای متعال» همراه است و به لاتین خوانده می‌شود

۷۶. ویفر، نان ترد و گردی که در عشای ربانی مصرف می‌شود

۷۷. باشد که خدای قادر متعال به شما برکت دهد

۷۸. پدر... و پسر... و روح القدس

۷۹. بنده وفادار

۸۰. عهد جدید، رساله اول به قرنتیان، باب ۱۴، آیه ۸. در متن اصلی کتاب، نوای مردد و بدون یقین است

۸۱. «منت گذار و از من محافظت کن...» از ادعیه‌ای است که همراه صلیب و برای رفع آفت دشمنان خوانده می‌شود

۸۲. در کلیسای کاتولیک سه طبقه روحانی وجود دارد. اولین طبقه، دیکون‌ها یا شماسان هستند، طبقه بعدی پریست‌ها یا کشیشان و بالاترین طبقه بیشاپ‌ها یا اسقفان هستند. کاردینال شامل هر روحانی می‌شود که توسط پاپ انتخاب شده و تا سن خاصی حق رأی دادن در انتخاب پاپ را دارد (بنابراین کاردینال‌هایی که رأی نمی‌دهند به علت عبور از آن سقف سنی است). در سازمان اداری روحانیت کاتولیک، بالاترین مقاماتی که هنوز کاردینال نیستند با عنوان «مون‌سینیور» خطاب می‌شوند و سراسقف نیز به اسقفی گفته می‌شود که یک منطقه بزرگ از مناطق اصلی کلیسای کاتولیک را زیر حوزه اسقفی خود دارد. شماسان، کشیشان و اسقفان درجات اصلی روحانیت هستند ولی عناوین کاردینال، مون‌سینیور و سراسقف سلسله‌مراتب اداری و اجرایی را نشان می‌دهد

۸۳. در شرق اروپا، روسیه و خاورمیانه که به طور سنتی حوزه نفوذ کلیساهای ارتدوکس است، بیست و سه حوزه تحت زعامت کلیسای کاتولیک وجود دارد. از جمله در میان مسیحیان کلدانی، ارمنی، قبطی، مارونی و سوری گروه‌هایی هستند که تابع کلیسای کاتولیک‌اند. معمولاً بالاترین مقامات روحانی در چنین حوزه‌هایی، به سنت کلیساهای شرقی، پاتریارک نامیده می‌شوند

۸۴. خیابان فوندامنتا (خیابان اصلی)

۸۵. حیاط نگهبانی

۸۶. به نام پدر و پسر و روح‌القدس

۸۷. برای ما دعا کن

۸۸. Veni Creator Spiritus: مناجاتی ظاهراً از قرن نهم میلادی

۸۹. پروردگارا کلیسای خود را هدایت کن و حفظ فرما

۹۰. Karol Wojtyla: وی پس از رسیدن به مقام پاپ، ژان پل دوم نامیده شد

۹۱. همگی بیرون. ندایی که در ابتدای مجمع سری گفته می‌شود

۹۲. Vicar General: هر سراسقف برای حوزه اسقفی خود یک قائم مقام انتخاب می‌کند. اما در ژم این عنوان کارکرد دیگری دارد که در متن اشاره شده است

۹۳. اشاره‌ای به عهد جدید، رساله به افسسیان، باب ۴، آیه ۱۴: بدین سان دیگر کودک نخواهیم بود و به باد هر آموزه‌ای تکان نخواهیم خورد و زفته نخواهیم شد و گرفتار مکر آدمیان و حيله‌گری آن‌ها از برای گمراه ساختن در خطا نخواهیم شد

۹۴. باور به اینکه خدایی وجود ندارد

۹۵. عدم باور، کسی که درباره خداوند و مسائلی از این قبیل به هیچ یقینی (چه نفی و چه اثبات) نرسیده است

۹۶. فردگرایی

۹۷. در را باز کنید، در را باز کنید!

۹۸. منظور آدمی است

۹۹. Momentum: به انرژی و قدرتی که در کارزار انتخاب یک نامزد پیدا می‌شود می‌گویند

۱۰۰. اقامه عشاى ربانى پیش از انتخاب پاپ توسط سرپرست مجمع سری (در اینجا لوملی) انجام می‌شود

۱۰۱. پلاک‌های شهر واتیکان

۱۰۲. عهد جدید، انجیل لوقا، باب ۲۱، آیات ۲۶ - ۲۵

۱۰۳. نوعی غذای برنجی

۱۰۴. اصطلاحی در مسیحیت که به حیات معنوی و باطنی مریم، مادر عیسی، اشاره دارد

۱۰۵. شهری در پرتغال که در اوایل قرن بیستم ادعا شد سه شبان تجلی مریم مقدس را در آن دیده‌اند و کلیسای کاتولیک نیز آن را پذیرفت

۱۰۶. عهد عتیق، کتاب جامعه، باب ۹، آیه ۱۱

۱۰۷. عهد جدید، انجیل یوحنا، باب ۸، آیه ۷، حکایت سنگسار کردن زن زناکار

۱۰۸. بیماری سوءظن و بدگمانی

۱۰۹. Breviary: کتاب گلچین دعا‌های اصلی

۱۱۰. عهد عتیق، مزامیر، باب ۴۶، آیه ۹ - ۸. در متن نسخه King James چنین است: بیا و بنگر کردارهای پروردگار را، چه ویرانی‌ها در زمین ساخته

است. جنگ‌ها را برای ابد (یا تا انتهای زمین) متوقف می‌کند. کمان را می‌شکند. نیزه را تکه‌تکه می‌کند و ارابه را با آتش می‌سوزاند

۱۱۱. آرای توماس آکویناس، فیلسوف و متأله سرشناس مسیحی قرن سیزدهم میلادی

۱۱۲. از راهبه‌های قرن نوزدهم فرانسه که گفته می‌شد مریم مقدس را دیده است و ادعا شد که پیکر او پس از مرگ سالم یافت شده است. در سال ۱۹۴۷ پاپ پاپیوس دوازدهم او را قدیس اعلام کرد

۱۱۳. راهبه‌ای از قرن شانزدهم میلادی و از جمله مؤسسان طریقت دختران خیریۀ ونسان دو پل قدیس. تصور شده که پیکر او بعد از مرگ سالم مانده است. سال ۱۹۳۴ پاپ پاپیوس یازدهم او را قدیس اعلام کرد

۱۱۴. از نیایش‌هایی که بعد دعای آخر وقت شب خوانده می‌شود

۱۱۵. منظور کشیش‌ها و راهبه‌هایی است که در جریان اعدام‌های دسته‌جمعی به دست انقلابیون و به جرم همدستی با سلطنت اعدام شدند

۱۱۶. سالنامۀ زعامت

۱۱۷. APSA, Amministrazione del Patrimonio della Sede Apostolica

۱۱۸. مؤسسۀ فعالیت‌های دینی، شرکت خصوصی بانکداری واتیکان

۱۱۹. Paul Marcinkus: سراسقف آمریکایی که از ۱۹۷۱ تا ۱۹۸۹ رئیس بانک واتیکان موسوم به مؤسسه فعالیت‌های دینی بود

۱۲۰. عهد جدید، انجیل مرقس، باب ۱۱، آیه ۱۷، حکایت بیرون کردن صرافان از معبد به دست عیسی مسیح

۱۲۱. عهد جدید، انجیل مرقس، باب ۶، آیه ۳۵

۱۲۲. Simony: خرید و فروش مقامات کلیسایی و به معنایی عام هرگونه مبادله پول در ازای مقامات معنوی است. این نام از شمعون ساحر گرفته شده که در سامرا زندگی می‌کرد و چون دید که رسولان مسیح (حواریون) با دست گذاشتن بر مردم سامرا روح‌القدس را به آن‌ها عطا می‌کردند از پطرس و یوحنا خواست در ازای نقره این قدرت را به او دهند که او هم با دست گذاشتن بر دیگران روح‌القدس را عطا کند. پطرس خواسته او را رد کرد. این حکایت در عهد جدید، کتاب اعمال رسولان، باب ۸، آیات ۲۵ - ۹ آمده است

۱۲۳. The Liturgy of the Hours یا Divine Office: از کتبی که در آن مراسم ربانی و دعا‌های خاص ساعت‌های مختلف روز و شب آمده است

۱۲۴. پایه‌ای چوبی که کتاب مقدس و کتب ادعیه را برای تلاوت رویش می‌گذارند

۱۲۵. پرونده‌ای که مدارک آن از همان ابتدا گویای امر و مشخص است

۱۲۶. برخی جرائم در کتاب مقدس هم مورد اشاره قرار گرفته که در نتیجه بار سنگین‌تری پیدا می‌کنند

۱۲۷. عهد جدید، کتاب اعمال رسولان، باب ۹، آیات ۲۰ - ۱۸

۱۲۸. رئیس‌جمهور آمریکا که در جریان انتخابات با شنود غیرقانونی حزب رقیب خود رسوایی بزرگ مشهور به واترگیت را موجب شد و بعداً مجبور به استعفا شد

Infirmary. ۱۲۹

۱۳۰. باغ آدم و حوا

۱۳۱. آژانس اطلاعات مرکزی آمریکا

۱۳۲. عهد جدید، انجیل لوقا، باب ۸، آیه ۱۷

۱۳۳. مانیل پایتخت فیلیپین است و اشاره دارد به جنس کاغذی که از چوب درخت موزی در آنجا ساخته می‌شود

۱۳۴. CNN: یکی از رسانه‌های خبری بزرگ و بین‌المللی در آمریکا

۱۳۵. Immanuel Kant: فیلسوف آلمانی

۱۳۶. «از ایده برای یک تاریخ عمومی همراه با هدف جهانی»، مقاله‌ای که در ۱۷۸۴ نگاشته شده، ذیل قضیه ششم. (این عنوان همچنین به شکل «ایده یک تاریخ عمومی در باب نقشه‌ای جهانی» نیز ترجمه شده است.)

۱۳۷. عهد جدید، انجیل لوقا، باب ۶، آیه ۴۵

۱۳۸. نبرد مهمی که از نقاط عطف زوال عثمانی و اقتدار سیاسی و نظامی اروپا بود. این پیروزی جشنی مذهبی در کلیسای کاتولیک است که هر سال در ۷ اکتبر به عنوان پیروزی اتحاد مقدس ۱۵۷۱ گرامی داشته می‌شود

۱۳۹. اشاره به حضرت مریم است. در فرهنگ مسیحی کاتولیک، تسبیح (وسیله‌ای مذهبی با دانه‌هایی که به یک ریسمان بسته شده و به کمک آن ذکر می‌گویند) یکی از نشانه‌های بسیار مرتبط با تقدیس حضرت مریم است

۱۴۰. عهد جدید، انجیل لوقا، باب ۲۱، آیات ۲۸ - ۲۵

۱۴۱. عهد جدید، انجیل متی، باب ۱۰، آیه ۱۹

۱۴۲. Innocent: معصوم و بی‌گناه

۱۴۳. Habemus papam: اشاره به عبارت معروفی است که پس از انتخاب پاپ و در هنگام اعلام عمومی گفته می‌شود

۱۴۴. Clitoropexy

